

<http://www.sarzaminroman.ir>

سرزمین رمان

سوگند جان



رمان سرای مجازی سرزمین رمان



www.sarzaminroman.ir

فروشگاه اینترنتی

این رمان در وب سایت سرزمین رمان ساخته شده است.

تمامی حقوق نزد نویسنده و ناشر محفوظ می باشد.

لطفا برای دانلود رمان به سایت زیر مراجعه فرمایید:

www.sarzaminroman.ir

چنل سایت در تلگرام

[@sarzaminroman2](https://t.me/sarzaminroman2)

هر گونه کپی برداری از این رمان و سو استفاده از قلم نویسنده پیگرد قانونی دارد و گزارش مستقیم به پلیس فتا ارسال میشود

www.sarzaminroman.ir

سرآغاز هر نامه نام خداست
که بی نام او نامه یکسر خطاست

مقدمه:

سوگندِ جان می‌گوید داستان یک دختر را...
دختری که در زندگی‌اش مشکلات زیادی تحمل می‌کند اما ناامید
نمی‌شود، در میدان می‌ماند تا روزی که مشکلات را از پا درآورد.
دختری که با مرگ پدر بی‌پناهی را...
بی‌حاشی بودن را تجربه می‌کند؛ اما کم نمی‌آورد.
دختری که برای آینده‌ی روشن تلاش می‌کند.
دختری که در کمال ناباوری عاشق پسری از جنس مهربانی و وفاداری
می‌شود.

سوگندِ جان می‌گوید داستان یک پسر را...
پسری که غرورش در جمع دوستان زبان زد است.
پسری که با تمام غرورش عاشق دختری از جنس جان می‌شود.
پسری که در تمام مشکلات و بیماری‌ها کنار دختر می‌ماند.
سوگندِ جان می‌گوید مرگ والدین را، مرگ عشق را که دیگر داشتنش از
محالات می‌شود.

سوگندِ جان می‌گوید از دلواپسی های برادرانه...
 از دلتنگی های خواهرانه...
 از بغض‌های یک مادر پشت اتاق عمل،
 سوگندِ جان می‌گوید از وصال عاشقانه...

” سوگند ”

نزدیک های ساعت دوازده ظهر بود که از خواب بیدار شدم .
 از تخت پایین اومدم و سمت دستشویی رفتم تا آبی به دست و صورتم
 بزنم .
 خستگی دیشب هنوز تو تنم مونده بود اما چاره ایی نداشتم باید بیدار می
 شدم .

تو فکر بودم ، فکر اینکه ماه دیگه کنکور داشتم ولی هنوز خودم رو
 کامل آماده نکرده بودم.

تو همین فکرها بودم و حرص می خوردم که صدای تلفن اومد .
 زیر لب غر می زدم و بد و بیراه می گفتم به اونی که این ساعت به من
 زنگ زده ،

گوشی رو برداشتم ،

قبل از اینکه جوابی بدم صدای هستی اومد که طبق معمول بدون سلام و احوالپرسی شروع کرد به حرف زدن .

-ساعت ۶ میام دنبالت که بریم .

گفتم :

- باشه ...

یکم دیگه حرف زدیم و تلفن رو قطع کردم .

زمان زیادی نمونده بود باید خودم رو برای ساعت ۶ آماده میکردم .

اول رفتم سمت کمد لباس ها تا برای تولد دنیا یکیش رو انتخاب کنم .

همه ی لباس ها رو یه بار برانداز کردم اما هیچ کدوم برای امشب به دلم نمی نشست .

باید یه لباسی می پوشیدم که آبروی دنیا پیش دختر پسرای فامیل حفظ بشه و خودمم خوشم بیاد .

یکی یکی دستم می گرفتم و مینداختم رو تخت که یک دفعه چشمم لباس کوتاه صورتی که دور یقه اش نگین کاری شده بود همونی که بابا برای روز دختر بهم کادو داده بود رو گرفت .

انگار همون لباسی بود که نیم ساعت دنبالش بودم ، خیلی وقت بود که نپوشیده بودم .

شاید بعد از فوت بابا دیگه اصلا لباس رو دست نگرفته بودم اما امروز دلم خواست که تو مهمونی این لباس رو بپوشم .

با دیدن لباس و تن زدنش که به پوست سفیدم می اومد ناخودآگاه یاد بابا و خاطراتش افتادم و گریه کردم .

روز دختر پارسال بابا برام جشن گرفته بود و می گفت:

- می خوام برای یدونه دخترم تا آخر عمر ، تا وقتی نفس تو سینه دارم سنگ تموم بذارم .

می گفت :

- مثل کوه پشتتم نمی دارم حسرت چیزی رو بخوری .

منم خیلی بابایی بودم و وابستگی زیادی به بابا داشتم .

بعد از فوت بابا به خاطر تصادفی که کرد،

پشتم خیلی خالی شده بود ،

بی پناه شده بودم بااینکه مهران خیلی هوام رو داشت ولی بعد مرگ بابا

احساس آدمی رو داشتم که یکی از پرتگاهی پرتش کرده بود ته دره ،

اونم توی بدبختیاش دست و پا می زد .

یک دفعه به خودم اوادم ،

نیم ساعتی بود داشتم، فکر می کردم و اصلاً حواسم به مهمونی نبود .

یه تلنگر به خودم زدم و گفتم :

- دیوونه غصه نخور دنیا هنوز قشنگی های خودش رو داره .

از جام بلند شدم و رفتم حموم زیر دوش ،

نمی خواستم فکر کنم به سختی هایی که مامان تحمل کرده بود ،

به بی پناهی خودم ،

نمی خواستم فکر کنم !

نمی خواستم ...

رفتم زیر دوش و شروع کردم به اهنگ خوندن .

اهنگ تولد از علی جهانیان رو خوندم :

” امشب دل من با دل تو جوهره جوهره

امشب حس من یه حس مغروره

امشب شب میلادِ چشما ته

امشب تموم حسم باهاته ”

وقتی آروم شدم از حموم بیرون اوادم .

لباس هام رو پوشیدم و شروع کردم موهام رو خشک کردن .

ساعت پنج شده بود، دیگه وقت زیادی نداشتم .

تند تند موهام رو اتو کردم .

وقتی کارم تموم شد یه مانتوی بلند مشکی هم پوشیدم .

لباس مجلسی رو هم گذاشتم توی کیفم که اون جا بیوشم .

ساعت پنج و نیم بود که هستی اومد ،

عادت داشت همیشه زودتر از ساعت مشخص

برسه .

از خونه بیرون رفتم که هستی با داداشش دنبالم اومده بود!

نمی دونستم داداشش هست وگرنه قبول نمی کردم ،

پیش داداشش خیلی معذب می شدم !

سوار ماشین شدیم و راه افتادیم سمت آدرسی که دنیا برامون فرستاده بود .

یه باغ بزرگ پر از گل های رز و مریم .

عاشق گل رز بودم بهم آرامش خاصی می داد .

بعد از برانداز کردن باغ ،

رفتم سمت خانواده ی دنیا برای تبریک و احوالپرسی

- سلام خاله ،خوبید ؟

مامان دنیا با دیدنم لبخندی زد

- سلام دخترم ، قربونت خوبم . خودت خوبی ؟مامان چطوره ؟

- ممنون منم خوبم ، مامان هم خوبه ، سلام رسوند خدمتتون .

عذرخواهی کرد که نتونست بیاد .

-سلامت باشه ، فدای سرش عزیزم این چه حرفیه !.

- قربان شما ، تولد دنیا رو هم تبریک میگم . ان شاءالله صدوبیست سال

زیر سایه ی شما و آقای مهدوی پور عمر کنه .

_ مرسی دخترم ، خدا مادرت رو برات نگه داره ، خوشبخت بشی .

بعد از تموم شدن حرفم با مامان دنیا رفتم پیش دنیا

از پشت بغلش کردم ...

_سلام دنیا جونی ... خوبی ؟

دنیا با بهت و خنده برگشت سمتم

_سلام سوگندِمن ،توخوبی ؟

_ او هوم

خنده اش پر رنگ تر شد .

_ خداروشکر

بهش خیره شدم ، حسابی می درخشید توی این لباس
 - دنیا لباست بهت میاد ، امشب خیلی خوشگل شدی ..
 - خوشگل بودم
 خندم گرفت ، اعتماد به سقفه دیگه
 - بر منکرش لعنت ...

- طبقه ی بالا آخرین اتاق ته راهرو سمت راست می تونی لباست رو
 عوض کنی .
 - مرسی

از پله ها رفتم بالا ، وسطای راهرو
 بودم که یه پسر قد بلند و عضله ایی که کت و شلوار مشکی و پیراهن
 سفید پوشیده بود و یه پایون مشکی هم زده بود دیدم .

از دور چقدر خوشگل به نظر می رسید .
 تپیش هم که فوق العاده بود .

توی دلم هزار تا «کوفتت بشه» نثار زنش کردم که همچین شوهر
خوش تیبی داره .

از فکرهای خودم خنده ام گرفته بود ،
شاید اصلا زن نداشت .

خندم رو کمرنگ تر کردم چون نمی تونستم
بخندم فقط من بودم و اون .

اگه می خندیدم فکر می کرد دیوونه ایی ، چیزی هستم که خود به خود
می خندم !

بدون هیچ حرف یا عکس العملی از کنارش رد شدم و رفتم توی اتاقی
که دنیا گفته بود .

در رو باز کردم و رفتم داخل ...

توی اتاق فقط دخترخاله ی دنیا بود .

خیلی ازش خوشم می اومد ، دختر خون گرم و خوبی بود .

قد متوسط و چشم های سبز و پوست گندمی داشت ،

در کل دختر خوشگل و باحالی بود از نظر من .

سلام و احوالپرسی مختصری باهاش کردم و مشغول لباس عوض کردن
شدم .

لباس صورتی که انتخاب کرده بودم رو پوشیدم و موهام رو هم درست کردم .

آرایش هم خونه کرده بودم فقط یکم تمدیدش کردم .

رفتم از اتاق بیرون ...

اون پسره هنوز هم همون جا وایساده بود بدون هیچ حرکتی (انگار مانکن بود).

نزدیک تر که رفتم

بهم لبخند زد ...

منم پوزخندی تحویلش دادم و بدون هیچ حرکت دیگه ایی از کنارش رد شدم .

با کفش هایی که پام بود از پله پایین رفتن یکم سخت بود .

به آخر پله ها که رسیدم ،

دیدم هستی هنوز مشغول حرف زدن با مهمون هاست .

بیخیال رفتن پیش هستی شدم و سمت آشپزخونه رفتم .

داخل آشپزخونه یه خانم میانسال بود که داشت تند تند کارها رو انجام می داد و یه خانم جوون که روی صندلی نشسته بود ، از تپش معلوم بود از مهمون هاست ،
یکم بهش خیره شدم ولی نشناختمش ...

حتماً عضو جدید فامیل های دنیا بود چون من اکثراً فامیل هاش رو می شناختم .

ولی این دختر و پسر رو تا حالا ندیده بودم .

آدم کنجکاوی نبودم ولی نمی دونم چرا شناختن پسری که تو راهرو دیده بودم برام مهم شده بود ؟

هنوز روی صورت دختره خیره بودم

که

متوجه نگاهم شد ...

یه نگاه از اون نگاه هایی که از صدتا فحش بدتر بود بهم انداخت .

نگاهم رو ازش دزدیدم ولی دیر شده بود .

مجبور شدم برم نزدیک و باهاش حرف بزنم .

-سلام، سوگند هستم ،خوبید؟

ببخشید اون جوری خیره شده بودم
آخه من اکثر فامیل های دنیا رو می شناسم ولی شما رو تا حالا ندیدم .

ترسیدم اون لحظه بگه :

- به تو چه من کی ام...

ولی برعکس نگاهی که بهم انداخته بود،

- عزیزم ما از فامیل های دنیا جان نیستیم ، من و برادرم از آشناهای
برادر دنیا هستیم .

گفت برادر ...

رفتم توی فکر این که حتماً همون پسری که دیده بودم رو میگه .

دستم رو بدون معطلی سمتش دراز کردم .

- خوش بختم

دستم رو با مهربونی گرفت .

- منم ساره هستم . همچنین عزیزم...

چون نمی شناختمش پیشش معذب بودم .

بیرون رفتن از آشپزخانه رو به موندن ترجیح دادم .

همزمان با بیرون اومدنم صدای آهنگ هم بلند شد .

دوتا دختر اومدن روی صِن ...

بعد از اون ها هم دوتا پسر

چهارتایی شروع کردن به رقصیدن .

پسر ها چه قرری می دادن ...

چقدر دلم می خواست برقصم ولی تنها بودم و کیف نمی داد .

اینم از شانس من بود .

بیخیال رقص شدم .

رفتم روی یکی از مبل هایی که روبروی راهرو چیده شده بود، نشستم

.

داشتم به همون پسر فکر می کردم .

شناختنش برام علامت سوال شده بود .

دوست داشتم بدونم کیه و چه نسبتی با دنیا داره ...
 خجالت می کشیدم جواب این سوال های ذهنم رو از دنیا بخوام چون می
 دونست من بدون دلیل در مورد چیزی یا کسی سوال نمی پرسم !.

پس تصمیم گرفتم فعلا مجهول بمونه .

یهو چشمم بهش افتاد که با همون چشم های عسلی رنگش بهم خیره شده
 بود ،

کی اومده بود ،

رفته بود روی اون مبل نشسته بود ؟

چرا من ندیده بودم ؟

وقتی دید دارم بهش نگاه می کنم ، نگاهش رو ازم دزدید و به یک سمت
 دیگه خیره شد .

منم صورتم رو چرخوندم و به رقص اون چهار تا نگاه کردم که هنوز
 داشتن می رقصیدن .

یهو با ضربه ی هستی به سرم

سمتش برگشتم .

- دختره ی خنگ صد دفعه گفتم به سرم نزن ، آخر انقدر می زنی تو سرم ضربه مغزی می شم .

وقتی اینو گفتم، هستی شروع کرد به بلند بلند خندیدن .
- نترس تو چیزیت نمی شه تا من و دنیای بدبخت رو دق ندی ...

دوباره شروع کرد به خندیدن ،
فقط شانس آوردم صدای آهنگ بلند بود وگرنه آبروم می رفت .

-هستی خُل ، به تَرَکِ دیوارم می خندی تو چرا ؟

-دوست دارم ...

-حالا این حرف هارو بیخیال ، میای بریم برقصیم ؟

هستی صدایش رو نازک کرد

_اوووف ، سوگند میخواهه قررر بده معلومه که میام ، بلند شو بریم .

هستی هم از خدا خواسته پیشنهادم رو قبول کرد و رفتیم روی صن ...

تموم مدت داشتم فکر می کردم که عکس العملش چیه ..؟
 زیر چشمی دنبالش می گشتم که یک دفعه هستی زد به پهلوم ،
 _ دنبال کی ایی شیطون خانوم ...؟
 هول شدم ...

_ معلومه دیگه دنبال دنیام ، اونم بیاریم یکم برقصه مثلاً تولدشه ...
 چند دقیقه ی بعد مظلوم بهش نگاه کردم .
 _ هستی من می رم بشینم دیگه خسته شدم

رفتم بشینم که دیدم همه ی مبل ها به جز مبل کناری اون پسرِ پُره .

نمی خواستم بفهمه ازش خجالت می کشم و پیشش معذیم ، پس بدون هیچ
 عکس العملی رفتم روی مبل نشستم .

دیگه کلافه شده بودم .

چند دقیقه بعد میز شام رو آماده کرده بودن و از مهمون ها خواستن به
 صرف شام داخل باغ برن .

بی حوصله از جام بلند شدم که یکی صدام زد ،
 برگشتم دیدم همون پسره ی مجهول ذهنمه .

- ببخشید، معلوم اصلا مهمونی بهتون خوش نگذشته خیلی بی حوصله و عصبی به نظر می رسید .

خواستم بگم ،به شما چه ربطی داره؟
مگه فضولی که به من خوش گذشته یا نه ..؟
اما خیلی بی ادبی می شد ،
-شما؟
-کامیار هستم .

اسمش رو خیلی دوست داشتم ،
بدون دلیل از بچگی عاشق اسمش بودم .

- خوشبختم ...
کامیار کنجکاو نگام کرد
-نگفتید؟
-چی رو ؟
-چرا عصبی به نظر می رسید ؟

- همین طوری ، سر درد شدیدی دارم ، به خاطر همین ، مهمونی بهم خوش نمی گذره .

مهربون بهم خیره شد ...

- می خواید ببرمتون بیمارستان ...؟

به صورت مهربونش نگاه کردم .

- خیر ممنون ، خودش خوب می شه .

- هر طور مایلید ...

این رو گفت و سمت در خروجی رفت .

منم به ناچار توی باغ روی یکی از صندلی هایی که داخل باغ برای شام چیده شده بود ، نشستم .

یکم شام خوردم ،

ساعتی که به دنیا برای تولدش خریده بودم بهش دادم و ازش معذرت خواهی کردم که نمی تونم تا آخر مهمونی بمونم .

واقعاً هم سر درد دیگه توانی برام نداشته بود .

داشتم می رفتم سمت در خروجی که مهدی صدام زد .
 - سوگند می رسونمت .
 به چشماش که همیشه نگرانی توش موج می زد نگاه کردم .
 - نه ، ممنون ، خودم یه آژانس می گیرم ، می رم .
 مزاحم تو نمی شم .
 - خودم آوردمت، خودمم می برمت.
 - نه مهدی، تو به مهمونی برس ، آژانس جلوی در منتظره

مهدی سمت مهمون ها رفت .
 و منم به مسیرم ادامه دادم .
 سوار آژانس شدم و آدرس رو به راننده نشون دادم.
 سرم رو به پنجره ی ماشین تکیه دادم .
 ناراحتی نبود بابا داشت دیوونه ام می کرد ، این سردردهای لعنتی هم
 بهش اضافه شده بود .
 گوشه ی رو از کیفم درآوردم و توی گوگل علت سردردهای مداوم رو
 جستجو می کردم .

اما ای کاش نمی خوندم .

نزدیک های ساعت یک بامداد بود که رسیدم .

از ماشین پیاده شدم ،

در ماشین رو بستم و سمت خونه رفتم .

به محض ورودم به خونه ، چشمم به تمام فامیلامون که از شهرستان اومده بودن ، افتاد .

اون لحظه که حوصله ی خودم هم نداشتم ، دیدن این صحنه خیلی دردآور بود .

باهاشون احوالپرسی کردم ،

- عذر می خوام که نمی تونم پیشتون بمونم .

بعد از معذرت خواهی سمت اتاقم رفتم .

پنج دقیقه بعد مامان با ضربه های آروم به در می کوبید .

- سوگندجان مامان زشته به خدا ، بیا بریم پیش مهمون ها ، حداقل نیم ساعت بشین .

روی تخت دراز کشیده بودم ، بلند شدم و صاف نشستم،

- چه زشتی ایی مادرِ من؟ سرم درد میکنه ، حوصله ندارم ، خوابم هم
میاد .

بعدش هم من ازشون عذرخواهی کردم .

مامان عصبی نگاهم کرد

- عذرخواهی کردی ولی اون ها فکر می کنن چون پدرت مُرده نمی
خوایم باهاشون رفت و آمد کنیم .

چشام رو ریز کردم و گفتم :

- بذار هر جور دوست دارن فکر کنن ، من الان نمیام .

مامان وقتی دید نمیروم ، بلند شد و از اتاق رفت .

منم دوباره روی تخت دراز کشیدم و به سقف اتاق که یه عروسک
چسبونده بودم ، خیره شدم .

چه روزها و شب های کسل کننده ایی رو داشتم به اسم زندگی می
گذروندم .

هر شب کارم شده بود به روزهایی که بابا زنده بود فکر کردن .

اون روزها هم سختی های خودش رو داشت اما بودن بابا تحمل سختی هارو آسون می کرد .

از تخت بلند شدم و عکسی که ازش داشتم رو برداشتم .
فقط نگاهش کردم .

خیر شده بودم به عکسش ، به چشم های مشکی رنگش ...
نگاه می کردم و گریه می کردم ،
تقریبا کار هر شبم بود .

شبى نبود توى این شش ماه که بابا فوت کرده بود بدون گریه کردن سر رو بالش بذارم .

هر شب انقدر فکر می کردم و گریه تا خوابم می برد .
اون شب هم مثل شب های دیگه
سرم از درد منفجر می شد.

فردا صبح ساعت نه کتابخونه رفتم تا برای کنکور خودم رو آماده بکنم .

تنهایی می رفتم تا بتونم درس بخونم .

غروب ساعت هفت خونه برگشتم .
 با بچه ها قرار گذاشتیم جمعه بریم کوه
 هنوز دو روزی مونده بود .

جمعه صبح زود دنبال دنیا وهستی رفتم ، تا کوه بریم.

دیوونه بازیامون ،

خل بازیامون ،

عاشق این کارهای سه نفرمون بودم .

خیلی خوش می گذشت ،

شاید یکی از بهترین روزهای عمرم توی این مدت بود .

بعد از اون تا روز کنکور کارم شده بود صبح بیدار بشم کتابخونه برم
 غروب برگردم .

روزهای یکنواختی بودن اما فکر کردن به اهدافی که داشتم باعث می
 شد هم سردرد هام رو هم یکنواختی زندگی رو تحمل بکنم.

”روز کنکور“

پونزدهم تیر وقتی که از خواب بیدار شدم خیلی استرس داشتم برای
آزمون
یه مقنعه با مانتوی مشکی تنم کردم و رفتم آدرسی که روی کارت نوشته
شده بود .

پنج ساعت بعد برگه های آزمون رو تحویل دادیم و بیرون اومدیم.

به خودم قول داده بودم بعد از آزمون یه معجون خودم رو مهمون کنم و
بعد از مدت ها دلی از عزا دربیارم .

توی این مدت هم که فقط از خونه به کتابخونه ،
از کتابخونه به خونه کارم شده بود .

به دنیا و هستی هم زنگ زدم و آدرس کافی شاپ رو دادم تا اونا هم بیان
.

وقتی رسیدن روی صندلی نشستیم ،

دنیا با چشمای مظلومی که داشت بهم خیره شده بود

- سوگند می خوام یه چیزی بهت بگم .

- باشه بگو .

هستی هم مثل همیشه پیام بازرگانی حرف هامون شد.

- اوف ، منم آدمم مثلاً به منم بگید .

- نخیرم ، خصوصیه ، من و سوگند فقط .

هستی و دنیا شروع کردن به بحث کردن .

با یه حالت که انگار عصبی ام و با صدای نسبتاً بلندی بهشون نگاه کردم و گفتم :

- ای بابا ، بسه دیگه بچه ها

هستی آروم باش بذار ببینم چی می خواد بگه .

هستی هم که خورده بود تو ذوقش گفت:

- چشم خفه می شم ، لال می شم ، خوبه ؟

- چته امروز ؟ کنکور رو خراب کردی ؟

بعدش هم این جا نشستنی دیگه هرچی دنیا بگه توهم می شنوی . غیر از
اینه ؟

دنیا دوباره شروع کرد به حرف زدن .

- سوگند مامان تو شاید اجازه نده بریم مسافرتِ دوستانه ،

می خواستم راضی کنی .

- باشه باهات حرف می زنم ولی مامانم رو که می شناسید شاید راضی نشه .

- اجازه هست من حرف بزنم ؟

بهش زل زدم .

- آره بگو .

- مسافرت سه نفره خوش نمی گذره ، تعداد اعضا رو بیشتر کنید .

دنیا صفحه ی گوشیش رو قفل کرد و گفت :

- کی گفته که فقط ما سه نفریم ؟ به جز ما داداشم و نامزدش ، دوستش و خواهرش و چند نفر دیگه قرار بیان .

در ضمن داداش تو هم هست .

دوستش ...

دوباره به پسره ی مجهولِ ذهنم فکر کردم .

یاد حرفی که خانوم توی آشپزخونه بهم زد افتادم که گفت :

ما از دوستای داداش دنیا هستیم .

یعنی اون دوست دانیال (داداش دنیا) بود ؟

چرا انقدر برام مهم شده بود ؟

چرا می خواستم بدونم کیه و چه نسبتی با دنیا داره ؟

چرا ؟

دنیا دستاش جلوی چشمم تکون میداد .

- کجایی سوگند ؟ نیستی ؟

- چرا هستم، دارم فکر می کنم چه طوری مامانم رو راضی کنم تا بذاره پیام .

- حالا کجا می خوایم بریم ؟ من باید به بابام بگم .

الان بابام صد تا سوال می پرسه که باید جواب های واضح داشته باشه وگرنه سفر پر .

تو فکر بابام رفتم .

چه قدر دلم براش تنگ شده بود .

پنج شنبه بود و باید سر خاکش می رفتم .

هر پنج شنبه می رفتم .

تنها روزهایی بود که می تونستم باهانش یه دل سیر حرف بزنم .

تو همین فکرها بودم که دنیا دوباره صدام کرد .

- سوگند معلوم هست تو امروز کجایی؟

خیلی مشکوک میزنی امروز، خبریه خواهر؟

خندیدم ،

اگه گذاشتی من یکم فکر کنم ، امروز همش مزاحم افکار من می شی.

- چی کار کنم ، خیلی تو فکری .گفتم شاید بتونم کمکت کنم .

- نه بابا چه خبری ؟ یادم افتاد پنج شنبه است ، بهشت زهرا باید برم .

پیام بازرگانی که مثل همیشه نمی داشت حرف ما تموم بشه بعد حرف
بزنه

- دنیا ازت سوال پرسیدم ...

-چه سوالی؟

- پرسیدم کجا قرار بریم ؟

- آهان اون سوال ، فعلاً معلوم نیست ولی هفتاد درصد احتمالش هست
بریم کیش سی درصد شمال

- نه اصلاً ، شمال که همین چند ماه پیش با خانواده هامون رفتیم .

منم اصلاً حرف نمی زدم و فقط شنونده بودم .

دنیا به سمت من نگاه کرد .

- سوگند با مامانت حرف بزن به ما هم خبر بده ، باشه ؟
- باشه

بچه ها من دارم میرم ، کاری ندارید ؟

از صندلی بلند شده بودم ، هستی سرش رو بلند کرد .

- کجا میری به این زودی ؟

- کار دارم باید برم .

- هستی ولش کن انقدر سوال نپرس ، بذار بره پنج شنبه است ، برو ولی
مراقب خودت باش .

- چشم ، فعلاً

سوار تاکسی شدم و گفتم:

- بهشت زهرا ...

توی تمام مسیر توی فکر این بودم که مامان رو چطوری راضی کنم ؟

کاش بابا بود ، همیشه راضی کردن بابا برام راحت تر از مامان بود .

وقتی به بهشت زهرا رسیدم .

خودم رو رسوندم به قبرش و بی اختیار گریه کردم .

بغض داشت خفه ام می کرد .

همیشه آرزو داشت کنکور دادن من رو ببینه .

یک ساعتی توی بهشت زهرا موندم .

برگشتم خونه و توی اتاقم رفتم .

دنبال راه حل برای راضی کردن مامان بودم .

کاش مهران هم بود تا اونم باهاش حرف می زد .

نیم ساعت بعد مامان صدام زد

- سوگند شام حاضر بیا .

بلند شدم و رفتم .

- سوگند ، امروز آزمون چه طور بود ؟

- خداروشکر خوب بود .

- خب الحمدالله

نذر کردم اگه قبول بشی گوسفند قربونی کنم .

لبخندی زدم و به صورتش که معصومیت خاصی داشت نگاه کردم .

- مرسی مامانم ، ان شالله که قبول می شم.
 قاشق رو توی بشقاب گذاشتم.
 - مامان می خوام یه چیزی بگم ، فقط مرگ سوگند نه نگو باشه ؟
 سرش رو آورد بالا ، اخم کرد بهم
 -خدانکنه

- حالا باشه ، بگم ؟

- بگو

گفتم :

- قول می دی نه نگی ؟

کنجکاو نگاهم کرد .

-حالا ببینم چیه تا بعد تصمیم می گیرم .

چشمام رو نازک کردم .

- اذیت نکن دیگه مامان ، بچه ها قرار گذاشتن یک هفته تا ده روز برن

مسافرت ، به منم گفتن شما رو راضی کنم اجازه می دی ؟

نگاهم کرد و قاطعانه گفت :

- نه

- توکه قول دادی ؟

- گفتم ببینم چیه بعد تصمیم می گیرم .

بغض کردم و بهش نگاه کردم

- به خدا اگه نرم پیش بچه ها ضایع است .

- چرا ؟ من اجازه نمی دم تنها بری ، ایرادش چیه ؟

- مامان پر از ایراده ، من دیگه بزرگ شدم چرا باور نمی کنید .

چرا نمی خواید متوجه بشید من دیگه اون دختر بچه ی ده ساله نیستم .

- نه اجازه نمی دم .

مظلوم نشستم .

- مرگ من ، همه ی بچه ها هستن .

با صدای نسبتاً بلندی گفت :

- فقط یه کلمه نه، قسم نده .

بلند شدم توی اتاق رفتم .

پنجره رو باز کردم و خودم رو روی تخت انداختم.

حالا باید چی کار می کردم .

چه طوری راضی کنم ؟

خسته شده بودم از این روزهای مسخره که هر چی می خواستم ، نمی شد

ساعت سه بود که با همه ی فکرهایی که ذهنم رو مشغول کرده بود
بالاخره خوابم برد .

صبح مامان صدام کرد برای صبحونه اما قهر کردم و نرفتم .

هر جوری شده بود باید این دفعه راضیش می کردم

ساعت ده صبح بود از خونه بیرون رفتم .

نیاز مالی نداشتیم اما از بچگی دوست داشتم کنکور رو که دادم برم
سرکار

همیشه هم مامان و بابا مخالفت می کردن وقتی می گفتم .

رفتم یه روزنامه خریدم و شروع کردم به آگهی ها زنگ زدن .

یه جا منشی می خواست ،

زنگ زدم

قرار شد حضوری برم محل کارشون رو ببینم .

ساعت یازده رسیدم شرکتی که آدرسش رو از روزنامه برداشتم .

رفتم داخل و منشی گفت :

- منتظر بمون تا مدیر بیاد .

روی یکی از صندلی ها نشستم و منتظر موندم .

داشتم با گوشیم بازی می کردم که صدای آقای اومد که همه مدیر

خطابش می کردن .

خانمی که اون جا نشسته بود به من اشاره کرد و به مدیر گفت :
- منتظر شما هستن .

منم به نشانه ی ادب و احترام بلند شدم و سرم رو بالا گرفتم .

وقتی مدیر رو دیدم در جا خشکم زد .

والای خدا من ؛ همون پسری بود که تو تولد دنیا دیدم ،

اه لعنتی آدم قحطی بود .

اون بیچاره هم از دیدن من تعجب کرده بود .

حالا باید چیکار می کردم.

خواستم بدون زدن حرفی شرکت رو ترک کنم ولی خیلی زشت بود ،
منصرف شدم .

مدیر به منشی شرکت نگاه کرد ،

- ایشون رو به داخل راهنمایی کنید تا پیام .

داخل اتاق رفتم و منتظر نشستم .

در رو که باز کرد خواستم دوباره بلند بشم که گفت :

- خواهش میکنم بلند نشید .

روی صندلی روبروی من نشست .

- اول از همه سردردتون چطوره ؟

لبخندخشکی زدم .

- بهتره

- خب خداوشکر ، آدرس این جارو از کجا آوردید ؟

-از روی آگهی‌تون

با کنجکاوی بیشتری بهم خیره شد

- از کجا می دونستید شرکت منه ؟

اگه داستان رو تعریف نمی کردم فکرهای دیگه ایی راجع به من میکرد ،

فکر می کرد به خاطر خودش رفتم .

- آقای ...

- رستگار هستم ، کامیار رستگار

- اسمتون رو می دونستم ولی در هر صورت خوشبختم .

- همچنین

با اُبَهِت نگاهش کردم و شروع کردم به حرف زدن .

- آقای رستگار، فکر کنم شما اشتباه متوجه شدید. من اصلاً خبر نداشتم که این شرکتی که میام متعلق به شماست، وگرنه اصلاً نمی اومدم.

پوزخندی تحویل داد که حرصم گرفت اما چیزی بهش نگفتم.

- خب پس برای چی اومدید این جا؟

- فکر می کردم منشی شرکت بهتون گفتن که بابت آگهی استخدام مزاحم شدم.

چشماش رو گرد کرد و دستاش رو به هم قفل کرد.

- یعنی می خواهید بگید دنبال کار هستید؟

کمی اخم کردم.

- چیز دیگه ایی می شه برداشت کرد؟

- خیر، مگه چند سالتونه؟

اخم رو پپرنگ تر کردم.

- آقای رستگار کار کردن ربطی به سن نداره، من فقط می خوام مستقل باشم. از کار کردن خوشم میاد.

پوزخندی زد.

- آفرین

اعصابم خورد شده بود از پوزخندهایی که می زد ،
با کمی عصبانیت گفتم :

- شما تیک عصبی دارید همش پوزخند می زنید ؟

از حرفم جا خورد و کمی هم عصبی
اما به روی خودم نیاوردم .

از جام بلند شدم و گفتم:

- مثل اینکه آدرس رو اشتباه اومدم .

جلوی در اتاقش بودم که گفتم:

-صبر کنید سوگند خانوم .

اسم منو از کجا می دونست .

من که اون شب اسمم رو نگفتم ،

الان هم که هنوز فرمی پر نکردم .

- بفرمایید آقای رستگار

- خب دلیلتون برای کار پیدا کردن چیه ؟

- دلیلی ندارم فقط دوست دارم کار کنم .

- خب قبول ،

فقط اینجا کار کردن رضایت پدر و یا همسر رو می خواد .

- مجردم و این که پدر من نمی تونه رضایت بده .

- چرا؟

- بیخیال ، از کار کردن منصرف شدم ، اصلاً دیگه دوست ندارم .

از جاش بلند شدو دستاش رو روی میز گذاشت ، کمی به جلو خم شد .

- خب بگید شاید تونستم پدرتون رو راضی کنم .

- نمی تونید .

خنده ی روی لبش رو پررنگ تر کرد .

- سوگند خانوم مثل این که منو دست کم گرفتید.

- نه اصلا این طور نیست .

- پس بگید تا من برم با پدرتون حرف بزنم .

سرم رو انداختم پایین و با کمی مکث گفتم :

- باشه برید بهشت زهرا .

وقتی این جمله رو شنید بُهت زده بهم خیره شد .
شاید انتظار هر جمله ای رو داشت غیر از این ...

چند لحظه ایی سکوت کرد .

- سوگند خانوم من عذر می خوام .

باور کنید اصلاً قصد ناراحت کردن شما رو نداشتم .

دستام رو بغل کردم .

- ناراحت نشدم فقط دوست ندارم به کسی بگم و بهم احساس ترحم کنن .

اینو قبلا هم گفتم الان هم می گم من به خاطر مشکل مالی دنبال کار
نیستم .

من فقط می خوام مستقل باشم و هم یه سرگرمی داشته باشم .

- بله می فهمم خانوم شکبیا ، منم از ترحم متنفرم .

باز هم من عذر خواهی می کنم که ناراحتتون کردم ،

تسلیت میگم غم آخرتون باشه .

- خواهش می کنم ، گفتم که ناراحت نشدم ، بابت تسلیت هم. ممنون ، خدا

رفتگان شما رو هم بیامرزه .

از پشت میزش او مده بود این طرف، چند قدمی من و ایساد...

- ببخشید چند وقت فوت کردن؟

- الان هفت ماهه

- خدایا مرز تشون، با این که سعادت دیدنشون رو نداشتم اما معلومه آدم متشخص و متینی بودن.

- خیلی ممنون از تعریغتون، لطف دارید اما از کجا معلومه؟

قیافه ی شیطون و به خودش گرفت که قیافش رو جذاب تر کرد.

- از این که دختری مثل شما تربیت کردن.

از تعریفش هم خوشم اومد هم خجالت کشیدم.

سرم رو انداختم پایین و آروم گفتم:

- ممنون

فهمید خجالت کشیدم یه لبخند کوچولو زد.

_ خواهش میکنم.

ازش خداحافظی کردم و از شرکت بیرون اومدم.

شرکت شیک و قشنگی داشت .

با این که هوا خیلی گرم بود ولی دوست داشتم قدم بزنم .

قدم می زدم و حرفاش توی ذهنم مرور می شد .

صداش ...

چه صدایی داشت آدم رو مست خودش می کرد .

داشتم به صداش فکر می کردم که گوشیم زنگ خورد .

از داخل کیفم درآوردم .

هستی بود حتماً می خواست بپرسه به مامان گفتم یا نه؟

جواب ندادم .

باید امشب هم با مامان حرف می زدم و هر جوری شده بود متقاعدش

می کردم .

ساعت هفت خونه رفتم.

مامان داخل آشپزخونه بود .

رفتم روی صندلی میز نشستم .

- سوگند چیزی می خوام بگی؟

- آره ، بشین می خوام حرف بزنم .

همون طور که پشتش بهم بود گفت:

- صبر کن این پیاز سرخ بشه بعد، می سوزه .

- فعلاً اونو ول کن مامان ، لطفاً بشین می خوام چند کلمه باهات حرف بزنم .

- الان

منتظر بود تا حرف بزنم .

نمی دونستم چطوری شروع کنم و از چی بگم تا راضی بشه ولی سکوت هم چیزی رو درست نمی کرد .

به مامان نگاه کردم و گفتم :

- مامان قبول داری یدونه دخترت بزرگ شده ؟ قبول داری می تونم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم ؟

قبول داری من دیگه دختر بچه ی شیطون و غرغروی ده سال قبل نیستم ؟

قبول داری اون قدری بزرگ شدم که حداقل یه تصمیم خودم بگیرم ؟

قیافه ی متعجبی به خودش گرفته بود و دستش رو زیر چونه اش گذاشته بود .

-آره قبول دارم ، ولی توهم مقدمه چینی رو بذار کنار ، راست و پوست کنده بگو چی می خوای ، بگی .

- مامان امروز هستی زنگ زده از خجالت جوابش رو ندادم .

- چرا ؟

- چون زنگ زده بود ببینه میرم باهاشون مسافرت یانه ..

- سوگند جان این که خجالت نداره بگو نه .

دستم رو روی میز گذاشتم .

- چرا مامان داره ، لاقل برای من داره . جون سوگند لجبازی رو کنار بذار و رضایت بده برم . آخه تنها نیستیم که بگی خطرناکه ، داداش هستی و دنیا هم هستن .

دستش رو از زیر چونش برداشت و گفت :

- سوگند من می ترسم ، تو دست من امانتی ، بابات تو رو دست من سپرده ، اگه بلایی سرت بیاد من اون دنیا جواب بابات رو چی بدم ؟

بلند شدم ، رفتم بغلش کردم .

- الهی قربون مامان خودم بشم ، به خدا قرار نیست اتفاقی بیفته ، مگه دارم میرم جنگ که این همه نگرانی ؟ قول میدم هیچ اتفاقی نیفته .

این تن بمیره بذار برم .

سرش رو سمتم برگردوند .

- زبونت رو گاز بگیر ، خدانکنه

- چشم گاز می گیرم ولی بذار برم .

- باشه برو ولی فقط همین یه بار

هنوز دستام دور گردنش حلقه شده بودن ، خم شدم و یه بوس از گونه اش گرفتم و گفتم :

-نوکرتم مامانی

از آشپزخونه بیرون رفتم و گوشی رو برداشتم .

باید به دنیا خبر می دادم که منم می خوام برم .

بعد از چند تا بوق گوشیش رو جواب داد .

-جانم سوگند ؟

- دنیا مژده گونی بده تا یه خبر توپ بدم .

- چی شده سوگند ؟ عروس شدی؟

خندیدم و گفتم :

- نه بابا عروس چیه . فعلاً خدانکنه .

- پس چی ؟ جواب کنکور هم که خیلی زوده بگم قبول شدی .

- ای بابا ، خنگ کی بودی تو ؟ مامانم رو راضی کردم تا پیام مسافرت ، کنسل شده ؟

خنده ایی که رو لبش نشست بود رو از پشت تلفن هم احساس می کردم .

- نه سوگی کنسل نشده ، فقط مغزم به اون نرسید .

با صدای یکم بلند خندیدم و گفتم :

- مگه تو مغزم داری ؟

- باشه دارم برات ، ولی دمت گرم که راضی کردی الحق که آجی خودمی

- خیلی خوش می گذره توهم بیای .

می خواستم حرف بزنم که مامان صدام زد .

- سوگند ؟

- بله مامان

-حالا کجا قرار برید ؟

-دنیا کجا قرار بریم ؟

دنیا کمی فکر کرد بعدش گفت :

- کیش با شمال موافقت نشد .

رای اکثریت امروز کیش بود .

با حالتی که مثلا عصبی ام گفتم :

-ما هم که بوقیم، موقع نظرسنجی .

- عزیزی تو ، به خدا هستی بهت زنگ زد جواب ندادی .
- آهان اون موقع ، اون موقع هنوز مامان رو راضی نکرده بودم جواب ندادم .
- باشه فدای سرت
- دنیا کاری نداری؟
- نه عشق آجی ، مراقب خودت باش .
- چشم فعلا

°

گوشی رو گذاشتم روی عسلی و تلویزیون رو روشن کردم .
خیلی وقت بود که تلویزیون نگاه نمی کردم ، ولی اون شب انگار یه بار سنگین از رو دوشم برداشته شده بود .

فقط کاش این سردردهای مرگ بار هم تموم می شد .
دیگه تأخیر جایز نبود بعد برگشتن از کیش اولین فرصت باید می رفتم دکتر تا دلیل این سردردهای همیشگی رو می فهمیدم .
مامان نمی دونست سرم درد می کنه وگرنه تا الان درمانش هم کرده بود .

اون شب تنها شبی بود که بعد از مدت ها می خواستم راحت و بدون
گریه کردن بخوابم .
همین طور هم شد ،
اون شب یکی از راحت ترین شب های عمرم بود .

صبح ساعت هشت بیدار شدم .
می خواستم برم پارک تا یه حال و هوایی عوض کنم و یه ورزشی هم
کنم .
رفتم سمت کمد یه مانتوی جلو باز مشکی با خط های گرمی پوشیدم و
رفتم .
کلی ذوق کرده بودم که تونستم مامان رو راضی کنم ، مامان راضی
کردنش از قبولی توآزمون دکتری هم سخت تر بود .

ساعت نه و نیم بود که دنیا بهم زنگ زد و گفت :

- بیا خونه ی ما

منم از خدا خواسته قبول کردم و خونشون رفتم .

نیم ساعت بعد به خونشون رسیدم .

یه خونه ی ویلایی که وقتی می رفتم آروم می شدم ، آرامش اون جا رو خیلی دوست داشتم .

یه تاپ توی حیاطشون بود که وقتی می دیدمش ،

یاد خاطرات بچگیامون می افتادم .

کلی با این تاپ بازی کرده بودیم .

چه قدر دلم برای بچگیامون تنگ شده بود .

داخل خونه مهمون داشتن ، باهمشون احوالپرسی کردم و روی مبل نشستم .

سرم رو هرچه قدر بین اون جمعیت چرخوندم کامیار رو ندیدم .
کامیار نبود .

این معنی رو می داد که کامیار قرار نیست کیش بیاد .

کلی تو ذوقم خورد وقتی توی اون جمعیت ندیدم ،

بعد چند ساعت حرف زدن و دور هم بودن همگی خداحافظی کردیم .

خیلی خوش گذشت ، روز خوبی کنار بچه ها بود .

می خواستم برم که دنیا نداشت .

- تو و هستی امشب شام مهمون منید .

به اون چشمای مشکی رنگش نگاه کردم .

- نه دنیا ، مزاحم نمی شم ، دیگه خونه برم .
- هستی هم که عاشق دست پخت دنیا بود .
- حرف بی راه نزن سوگند ، چشم می مونیم .
- خب تو بمون من برم .
- دنیا دستم رو بین دوتا دستاش گرفت.
- _ نمی شه سوگند ، یا می مونی یا نه من نه تو ...
- _ می خوایم سه تایی دور هم باشیم .

قبول کردم .

به دنیا چشمک زدم .

-چایی دم کن بریم حیاط به یاد بچگیامون بخوریم .

- ای به چشم ، تو جون بخواه .

من و هستی حیاط رفتیم و منتظر دنیا نشستیم تا بیاد .

من روی تاب نشستم و به خاطراتی که روی اون تاب داشتیم فکر می کردم .

بالاخره دنیا با سینی چایی اومد و پیش هستی نشست .

هستی با اون قیافه اش که همیشه فضولی ازش می بارید

- خب سوگند خانوم بگو ببینم .

متعجب به هستی خیره شدم .

- چی رو بگم ؟

- این که چرا به خاطرات گذشته رجوع کردی؟

- وا مگه باید چیزی بشه ؟ همین جوری هوای اون موقع هارو کردم ولی بچه ها خیلی زود گذشت .

به دنیا نگاه کردم که داشت چایی می خورد .

- دنیا یادته هستی از تاب افتاد سرش شکست ، تا یک هفته به خاطر این دست پاچلفتی از تاب سوار شدن محروم شدیم .

استکان توی دستش رو توی سینی گذاشت .

- اووووف آره ، چه روزهایی بود .

هستی شبیه آدم خنگ بهمون نگاه کرد .

- دست پا چلفتی خودتونید .

نمی دونم چرا یک هو یاد کامیار افتادم .

دلم یه جوری شد ،

چرا من ِ احمق گذاشته بودم یه آدم برام انقدر مهم بشه ؟

چرا جلوی مهم شدنش رو نگرفته بودم .

صورتتم رو سمت دنیا چرخوندم .

- دنیا فقط این هایی که امروز خونتون بودن کیش میان؟

- چطور؟

- همین جوری ، می خوام بدونم همین ها هستن یا نه ؟

- نه ، یه نفر هم هست که گفت امروز وقت نداره ، بیاد .

کلی ذوق کردم ، یعنی کامیار بود .

شاید هم اون نبود .

برای این که زیاد تابلو بازی نشه نپرسیدم کیه و اسمش چیه؟

باید تا روزی که قرار بود بریم صبر می کردم .

پنج شنبه قرار بود بریم .

یه ساعت بعد شام رو سه تایی توی حیاط خوردیم .

بعد از شام زود خونه برگشتم .

همش دنبال یه موقعیت بودم تا به کامیار فکر کنم .

بالاخره پنج شنبه شد .

زودتر از همه ی روزها بیدار شدم.

یه آبی به دست و صورتم زدم و آماده شدم .

یه مانتوی گلبهی رنگ پوشیدم که به پوستم خیلی می اومد .

کاش مهران هم بود و می اومد .

این جوری مجبور نبودم سوار ماشین کس دیگه ایی بشم .

دلم برای مهران تنگ شده بود، الان چهار ماه بود ندیده بودمش .

آماده شدم و چمدون روهم از اتاق بیرون بردم .

مامان با یه کاسه آب و قرآن پایین پله ها منتظرم بود .

خنده ام گرفت وقتی با آب و قرآن دیدمش .

- مگه قرار کجا برم؟ نیازی به این کارها نیست قربونت برم من هفته ی بعد برمی گردم .

- سلامت برگردی دخترم ، مراقب خودت باش . رسیدی حتما خبر بده .

- چشم

بیرون رفتم، هستی و داداشش منتظرم بودن .
با مامان خداحافظی کردم و سوار ماشین شدم .
خندیدم و گفتم:

-سلام بر هر دو .

مهدی همیشه خنده هاش صدا داشت .

- سلام بزرگوار

تمام طول مسیر فکر می کردم که اون یه نفر کامیاب یا نه ؟
توی این یک هفته انقدر فکر کرده بودم دیوونه شده بودم .
هستی سکوت رو شکست .

- بقیه ی بچه هارو کجا قرار ببینیم؟

- سرِ پُلِ صراط ...

- هههه ، داداشم چقدر بامزه بوده، خبر نداشتم ، موش بخورتت . اصلاً
سوگند تو بگو .

سرم رو تکیه داده بودم به پنجره ،سمت هستی برگشتم .

- نمی دونم ولی فکر کنم اولین استراحتگاه تو جاده ، همگی اونجا
منتظر هم می مونیم .

- باشه

دو ساعت بعد به استراحتگاه رسیدیم .
همه اون جا بودن .

با چشم دنبال کامیار می گشتم ولی باز هم نبود .

ناراحت شدم و سرم رو پایین انداختم ، به کفش هام خیره شدم که یهو
دانیال به دنیا گفت :

- کامیار دیگه خواهرش نمیاد، خودش تنها میاد .

از حرفش ذوق زده شدم ، سرم رو بالا آوردم .
یعنی کامیار می اومد

وای خدای من مگه بهتر از این هم می شد .

همه داشتن سوار ماشین هاشون می شدن .

مگه قرار نبود کامیار هم بیاد .

پس چرا کسی منتظرش نمی موند؟

منم مجبور شدم سوار ماشین بشم .

همه ی ماشین ها پُر بود فقط ماشین مهدی بود که فقط من و هستی بودیم
و برای یک نفر جا بود .

می خواستیم حرکت کنیم که یه آژانس جلوی ماشین ها ترمز کرد .

خودش بود .

خودِ کامیار بود که از ماشین پیاده می شد .

پیاده شد و یه عذرخواهی کرد و گفت :

- وسط جاده ماشینش خراب شده و مجبور شده زنگ بزنه امداد خودرو
و معطل شده .

دانیال دستش رو گذاشت روی شونه کامیار .

- کامیار جان دیر اومدی داداش ماشین ها پُر ه ، فقط ماشین مهدی خالیه
.

- مزاحم مهدی نمی شم من با آژانس میام .

مهدی دستش رو سمت ماشین اشاره کرد و گفت:

- نه داداش ماشین خودته ، سوار شو . با حضورت به ماشینمون صفا
بده .

تو ذهنم داشتی با خودم حرف می زدم .

- بودنش نه تنها به ماشین به قلب منم صفا می داد .

- مخلصیم مهدی جان.
 فقط دعا می کردم که هستی نیاد صندلی عقب بشینه .
 خوش بختانه همین طور هم شد ، کامیار نداشت هستی پیاده بشه و عقب
 بیاد .
 بغل دستم نشست .
 نشستنش همزمان شد با تند شدن ضربان قلبم .
 بهم خیره شده بود ،
 منم به خاطر اون روز شرکت خجالت می کشیدم .
 سرم رو سمت پنجره ماشین چرخوندم .
 ترجیح دادم بیرون رو نگاه کنم .

سنگینی نگاهش رو روی خودم احساس می کردم ولی نمی تونستم
 عکس العملی نشون بدم .

هیچ کس حرف نمی زد ، فضای ماشین خیلی کسل کننده و سنگین بود .
 اعصابم خورد شد ، به مهدی نگاه کردم .
 - مهدی اگه می شه ضبط رو روشن کن .
 - بله چشم ، تو جون بخواه .
 - خیلی ممنون

رفته بودم تو حس و آهنگ رو گوش می دادم .

آهنگ بهترین اتفاق از امو بند می خوند :

" نه نمی تونم از تو جدا شم
مگه می شه دوست نداشته باشم
توی فکر منی هر جا که باشم
تویی بهترین اتفاق زندگی من "

داشتم فکر می کردم به این که من واقعاً عاشق کامیار شده بودم یا حس
زودگذری بود که وجودم رو گرفته بود.

صدای کامیار می اومد که داشت با مهدی حرف می زد .

- مهدی تا حالا کیش رفتی ؟

- خیلی وقته نرفتم .

- من اکثر سمینار هام توی کیش برگزار می شه ،

زیاد میرم ، خیلی جای قشنگیه .

فضاش فقط دونفره ست .

- ولی ما که کسی رو نداریم چی ؟

کامیار از حرف مهدی خنده اش گرفته بود و با صدای نسبتاً بلندی می خندید .

- غصه نخور ، نه این که من دارم .

این جمله اش مثل مورفین آروم کرد .

خیالم راحت شد که متأهل نیست .

هستی ایی که یک ریز حرف می زد ، شانس من بدبخت کم حرف شده بود .

مثل این که سوال من سوال مهدی هم شده بود .

-خواهر من چرا انقدر کم حرف شده امروز ؟

- نمی دونم ، حالم اصلاً خوب نیست .

- می خوای ببرمت درمانگاه؟ توهم مثل سوگند سرت درد میکنه ؟

- نه ، به خاطر ماشین ، من هوا و بوی ماشین رو دوست ندارم. الان دیگه خوب می شه .

منم سردرد داشتم ولی خجالت کشیدم بگم .

کامیار آروم صدام کرد

- مگه نگفتید سردردتون خوب شده ، پس مهدی چی می گه ؟

به چشای عسلیش نگاه کردم .

- من نگفتم خوب شده ، گفتم بهتره .

- آهان، دکتر هم رفتید؟

-خیر، قراره از کیش برگشتم برم.

سرش رو سمت پنجره برگردوند

- باشه

دیگه حرفی نزد.

این نگرانی هاش و سوال هاش در مورد سردردم خوشحالم می کرد و باعث می شد سردردام یادم بره.

یعنی اون هم حسی که من بهش دارم رو نسبت به من داشت یا نه؟

سوالی که چند روز بود ذهنم رو مشغول کرده بود و

هنوز هم جوابی براش پیدا نکرده بودم.

دیگه تا کیش کسی حرف نزد.

تنها صدای توی ماشین آهنگ هایی بود که پشت سر هم پخش می شدن و می خوندن.

«کیش»

غروب رسیدیم ویلایی که اجاره کرده بودیم .
 همه ی ماشین ها و ایسادن و همه پیاده شدن .
 قرار شد قرعه کشی کنن یه نفر چمدون های همه رو داخل ساختمون
 ببره .
 هیچ کس هم حق کمک کردن نداشت .
 وگرنه جریمه می شد .

اسم تک تک بچه ها رو نوشتن و برگه ها رو دولا کردن.
 تکون دادن تا برگه ها قاطی بشن ، گرفتن سمت کامیارو گفتن :
 - تو از همه ی ما بزرگتری تو انتخاب کن .
 کامیار هم بلافاصله یکی از کاغذها رو برداشت و باز کرد .

یه نگاه به اسم توی کاغذ کرد و یه نگاه به تک تک بچه ها .
 روی صورت تک تک بچه ها زل می زد و خیره می شد .
 جوری که طرف رو تا مرز سخته می برد .
 صدای همه دراومده بود که استرس دارن .

کامیار یه نگاه دیگه به اسم کرد و گفت :

_این شخصِ عزیز توانایی بردن چمدون هارو نداره .
یه بار دیگه امتحان می کنیم .

بچه ها قبول نکردن ،

کامیار هم مجبور شد اسم رو بخونه .

کامیار یکم مکث کرد .

قرعه به نام شخصِ بیچاره ایی به اسم کامیار رستگار دراومد.

همه ی بچه ها یه جیغ و هورایی کشیدن که صداش گوش آدم رو کر می کرد .

چمدون هارو گذاشتن سمت کامیار و گفتن :

- کامی جون ما می ریم توی ساختمون برامون بیارشون .

از قیافه ی کامیار معلوم بود خیلی عصبانیه .

بهش نگاه کردم و گفتم :

- آقا کامیار کمکتون کنم ؟

- نه ممنون ، اینم شانس منه

- خب بذارید کمک کنم .
- مرسی ، کمک به من الان جریمه داره ، یکی از قوانین گروهه .

خنده ی کجی روی لبم نشوندم و گفتم :

- اشکالی نداره ، جریمه است اعدام که نیست .

خنده اش گرفته بود ،

لبخندش رو پررنگ تر کرد و گفت :

- نه مرسی ، همین که گفتمی برام ارزش داشت .

خم شدم چمدون خودم رو برداشتم و سمت ساختمون رفتم .

جلوی در روی زمین گذاشتم و سمت کامیاب برگشتم .

- دست نزنید خودم بعدا برمی دارم .

داخل ساختمون رفتم که بقیه بچه ها داشتن سر این که کی آشپزی کنه توی این مدت بحث می کردن .

همه می گفتن قرعه کشی ولی کامیاب قبول نکرد .

- اونم به اسم من درمیاد ، باید گارسون شما ها بشم ،

اصلاً بهم خوش نمی گذره .

مهدی صداس رو نازک کرد و بایه پوزخند گفت :

- کامیار جان توی قرعه کشی آشپزی فقط اسم دخترا هست .
- صدای همه ی دخترا در او مده بود که باید اسم همه باشه .
- اما پسرا هنوز هم حرفشون این بود که آشپزی فقط دخترا ...
- منم که از آشپزی متنفر بودم .
- مهدی، اون جوری به تو و بقیه ی پسرا بد می گذره .
- قرعه کشی آشپزی هم بین همه ست حتی شما دوست عزیز .
- نه دیگه ، این یه مورد مختص شما کدبانوهای عزیز و دست شما عزیزان رو می بوسه .
- این جور یاست ؟
- بله
- چشم و ریز کرد و گفتم :
- پس هر روز و هر وعده غذایی دونگی پول می داریم
- می خریم ، همه او مدن تفریح و مسافرت .
- نیو مدن که برای شما آشپزی کنن .
- با این حرف همه ی دخترا موافقت کردن .
- مهدی از این حرف صد اش در او مد .
- سوگند ، این جا پسری نیست که آشپزی بلد باشه .

- منم نگفتم شما پسر آشپزی کنید . مگه از جونم سیر شدم همچین
پیشنهادی بدم و به سلامتیم آسیب بزنم ؟

گفتم هر کس سهم خودش رو می ذاره ، از بیرون می خریم .

مهدی قیافش رو مظلوم کرد .

- حالا نمی شه قبول کنید ؟ فقط ده روزه ...

هستی که روی مبل نشسته بود و توی این مدت فقط شنونده بود گفت:

- نوچ برادر من نمی شه .

بعد از کلی ، کل کل کردن توافق شد قرعه کشی روزانه بشه ، هر روز
یه دختر و یه پسر باهم آشپزی کنن .

مهدی که توی بحث باخته بود ، کارد بهش می زدی خونش در نمی اومد
.

- سوگند یکی طلبت

- باشه مهدی جان

دعا دعا می کردم اسم من و کامیار باهم دربیاد . دوست داشتم آشپزی
کردنش رو از نزدیک ببینم .

روز اول قرعه به نام آرش و هستی دراومد .

هر دو آدم های شوخ طبع و دوست داشتنی ایی بودن .

ولی بعداً آرش همه ی تصویری که از شخصیت آرومش داشتم رو خراب کرد .

به ترتیب داشتن روزها رو قرعه می کردن که روز هفتم به اسم من دراومد .

قلبم داشت از سینه ام بیرون می زد .

فقط منتظر اسم کامیار بودم .

که چند ثانیه ی بعد اسم مهدی رو کنار اسمم خوندن .

لعنت به این شانسی که من داشتم .

من از بچگی با مهدی لج بودم .

ولی اون دو سه بار گفته بود که دوسم داره اما من توجهی نکرده بودم .

کامیار روز نهم با دنیا افتاد .

کاش می شد جام رو با دنیا عوض کنم

ولی آخه به چه بهونه ایی ؟

نمی خواستم کسی هنوز بفهمه حسی به کامیار دارم وقتی خودم هنوز مطمئن نبودم .

باید می داشتم چهارماه از این ماجرا بگذره تا ببینم هنوز همون حس قبل رو به کامیار دارم یا نه ؟

چون روان شناس ها می گن اگر حسی که به شخصی دارید بعد از چهار ماه هم همون حس ادامه داشت .
اسمش رو می شه دوست داشتن گذاشت .

از تولد دنیا نزدیک دوماه بود که می گذشت پس هنوز دوماه وقت داشتم تا نتیجه گیری کنم .

اون شب بعد از قرعه کشی اتاق هر کس هم مشخص شد و هر کی رفت اتاق خودش و خاموشی زدیم .

قرار بود صبح ساعت نزدیک هفت بیدار بشیم و بریم کیش گردی .

صبح ساعت شش بیدار شدم و دیگه خوابم نبرد ، سردرد خیلی شدیدی داشتم.

شاید شدتش از قبل هم بیشتر شده بود .

ولی نمی خواستم کسی بفهمه .

سرم رو بین دوتا دستم گرفتم و از دردش فقط گریه کردم .

دیگه کم کم همه ی بچه ها داشتن بیدار می شدن ، اگه بیشتر از این می موندم توی اتاق می فهمیدن . از تخت پایین اومدم و بیرون رفتم .

اتاق من و کامیار روبروی هم بود .

به محض بیرون رفتن من ، کامیار هم از اتاقش بیرون اومد.

- سلام صبح بخیر ، گریه کردین ؟

- سلام صبح شما هم بخیر ، نه برای چی ؟

کامیار دستش رو توی بغلش جفت کرد و گفت :

- آخه چشاتون قرمز ه

- چیزی نیست . حساسیت دارم .

بعد از خوردن صبحونه بچه ها رفتن آماده بشن که بیرون بریم .

روز اول باغ پرندگان و پارک دلفین ها رفتیم .

سر دردم کمی آروم شده بود و تا وقتی دوباره شدید نشده بود خیلی خوش گذشت .

یه روز بی نظیر بود.

سر دردم داشت بدتر می شد باید مُسکن می خوردم .

آروم و بدون این که کسی بفهمه از بچه ها جدا شدم و از باغ بیرون اومدم .

یه آب معدنی گرفتم و مُسکنی که تو کیفم داشتم رو می خوردم که کامیار صدام زد و یک دفعه آب توی گلوم پرید .

سردرد کم بود سرفه هم اضافه شد .

- شما برای چی قرص می خورید ؟

از دیدنش هول کرده بودم و به تته پته افتادم .

- هیچی ، همین جوری .

کمی اخم کرد و گفت :

- همین جوری که نمی شه .

- آقا کامیار گفتم که هیچی فقط یکم سردرد دارم .

جدی و ایساد .

- سوار شین بیمارستان بیرمتون .

- نه ممنون، خودم می رم .

قیافش رو عصبی کرد و اخماش بیشتر شد .

- سوگند گفتم سوار شو .

از این حرفش که با عصبانیت قاطی کردو گفت هم خوشم اومد هم عصبی شدم .

اون با من نسبتی نداشت که به من داشت امرونهی می کرد .

- گفتم که نه ممنون .

- می رم سوئیچو از مهدی بگیرم .

- آقا کامیار من نمی خوام کسی بفهمه بعدا خودم می رم .
 - خب ، آژانس می گیرم ، ولی بعداً در کار نیست . همین امروز .
- بدون این که منتظر جواب من بمونه رفت تاکسی گرفت و منم مجبور شدم سوار بشم .
- توی راه خودم رو به خواب زدم تا سوالی ازم نپرسه .
- اما چند دقیقه ی بعد با اون صدای دلفریبش صدام زد .
- سوگند خانوم ؟
- شنیدم اما جواب ندادم .
- فایده ایی نداشت انگار پیگیرتر از این حرف ها بود .
- دوباره صدام زد .
- سوگند خانوم ؟
- بله
- بیداری چرا جواب نمی دی ؟
- وقتی به صورتش نگاه می کردم هول می شدم ، سرم رو دوباره سمت پنجره چرخوندم .
- داشتم فکر می کردم .
 - به چی ؟
 - فعلا سوالتون رو بپرسید .

- باشه هر طور مایلید .
- می تونم بپرسم از کی سردرداتون شروع شده ؟
- بعد از فوت پدرم ،چه طور ؟
- همین جوری ،ولی الان نزدیک هشت ماهه چرا زودتر اقدام نکردید تا دلایلش رو بدونید ؟

دوست داشتم توی چشماش زل بزنم تا خجالتی که ازش داشتم از بین بره .

بهش نگاه کردم وگفتم :

- اوایل که تو شوک فوت بابا بودم و می گفتم دلایلش ناراحتی های بیش از حدیه که دارم ،به خاطر اون نرفتم . بعدش هم درگیر کنکور بودم .
- بعد از کنکور هم برنامه کیش مطرح شد وقت نکردم .

این بشر هم که همیشه اخماش تو هم بود .
بهم اخم کرد .

حتی با اخم هم جذاب بود .

- این ها دلیل قانع کننده ایی نیست .

- بله می دونم اما باید قبلش مقدمه چینی کنم به مادرم بگم .

- شما برید شاید اصلا دلیل خاصی نبود که بخواید ایشون رو هم نگران کنید .

-توی اینترنت خوندم ، همه ی علائم اون بیماری رو دارم .

کامیار با تعجب بهم نگاه کرد .

-کدوم ؟

- هیچی ، ولش کنید .

می خوام خونه برگردم .

با تمام جذبه ایی که داشت به صندلی تکیه داد .

- نه نمی شه ، اول بیمارستان .

اولین بیمارستانی که دید به راننده گفت پیاده می شیم .

من اول نمی خواستم پیاده بشم .

میترسیدم .

همون بیماری رو که خوندم بودم رو داشته باشم .

اما کامیار وقتی دید پیاده نمی شم مجبورم کرد .

اعصابم خورد شده بود این بشر همه ی کارهاش با زور بود .

داخل بیمارستان که شدیم سمت پرستار رفت .

سردردهای طولانی و پی در پی که داشتم رو توضیح داد .

پرستار هم وضعیت اورژانسی زد ، با دکتر هماهنگ کرد که معاینه کنه

.

داخل اتاق رفتم اما دوست نداشتم کامیار هم باشه و دلیل سردردام رو بدونه .

- آقا کامیار تا همین جا هم شما لطف بزرگی در حقم کردید، شما برگردید، بچه ها منتظرتونن .

دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشت .

- داخل اتاق نمیام اما تو سالن منتظرت می مونم تا کارت تموم بشه ، باهم اومدیم ، باهمم می ریم .

یه لبخندی به نشونه ی تشکر رو لبم نشست و سمت اتاق دکتر رفتم .

دکترحجتی یه مرد مسن تقریباً پنجاه و پنج ساله بود که چهره ی مهربونی هم داشت .

- بفرما ، بشین دخترم .

خب به من اطلاع دادن که شما به خاطر سردردهای طولانی ایی که می گیرید مراجعه کردید ، درسته ؟

- بله درسته

- چند وقته به این شکله ؟ یعنی چندوقته شروع شده ؟

با انگشت های دستم بازی می کردم .

- تقریباً هشت ماه

دکتر با تعجب بهم نگاه می کرد .

- چرا زودتر اقدام نکردید ؟

- وقت نشده بود .

خوب ، من برای شما هم سی تی اسکن هم MRI می نویسم و باید هر دو رو انجام بدید تا صد درصد مطمئن بشیم .

- چشم ، ممنون

- برای امروز می نویسم . می تونید ببرید الان کارتون رو انجام بدید ، من باهاشون هماهنگ می کنم .

تشکر کردم و با برگه ای که بهم داده بود از اتاق خارج شدم .

هر لحظه که می گذشت ترسم بیشتر می شد ، می خواستم قیدش رو بزنم و بیخیال همه چی بشم .

اما بالاخره که چی ؟ باید یه روزی علت اصلیش رو می فهمیدم .

از اتاق اومدم بیرون و سمت کامیار رفتم

سرش پایین بود و متوجه رفتن من نشد .

صداش زدم .

- آقا کامیار .

سرش رو آورد بالا و یه لبخند زد .

- کار من این جا طول می کشه شما برید خونه پیش بچه ها

گوشیش رو قفل کرد و گفت :

- چرا؟ مگه دکتر چی گفت ؟

- هیچی معاینه ام کرد . برام سی تی اسکن و ام آر ای نوشت تا از تجویزی که کرده مطمئن بشه .

- می شه بگید دکتر علت سردردات رو چی گفت ؟

من : احتمال داد ...

نتونستم بگم ، خودمم باور نمی کردم همونی باشه که تو اینترنت خونده بودم .

باور نمی کردم در عرض همین چند ماه سردردام انقدر جدی شده باشن .

اشکم داشت می اومد ولی نباید می داشتم پیش کامیار می اومدن .

به چشم های کامیار نگاه کردم که منتظر بود ادامه حرفم رو بزنم .

وقتی دید چیزی نمی گم .

گفت :

- سوگند دکتر احتمال چی داد ؟

- احتمال داد به خاطر ...

یه مکت کوتاه کردم و بالاخره گفتم :

- به خاطر تومور مغزی باشه .

وقتی این کلمه رو از دهن من شنید رو صورتم میخکوب کرد و چیز دیگه ایی نگفت .

انگار دهنش قفل شده بود .

وقتی هم حال خراب من رو می دید تمام تلاشش رو می کرد که حال دلم رو خوب کنه و این امید رو بهم بده که خوب میشم .
وقتی حرف می زد حالم بهتر می شد .

چه قدر یه آدم می تونست خوب باشه و حال خوب رو به من هم منتقل کنه .

اما حرفاش اون لحظه به طور کامل نمی تونست حال رو خوب کنه .
اون لحظه حال حرفایی می خواست که دگرگون بشه نه خوب .
حرف که می زد باور نمی کردم می گفتم دروغ میگی که من رو آروم کنی و دارید امید واهی بهم می دید .
حالم بد بود ولی چاره ایی جز تحمل نداشتم .

رفتم طبقه دوم بیمارستان تا کارهایی که دکتر گفته بود رو انجام بدم .
چون دکتر هماهنگ کرده بود بدون نوبت داخل رفتم .
هر دو رو انجام دادم و گفتن جوابش یک هفته طول می کشه .
دیگه حرفی نزدم و از بیمارستان بیرون رفتم .

ساعت هفت غروب شده بود .

دوست داشتم توی اون هوا و با اون حالم قدم بزنم .

رو به کامیار کردم و گفتم :

- من می خوام قدم بزنم ، تو با ماشین برو من نمیام .

- سوگند ...

- خواهش می کنم .

لبخندی بهم زد، از همون لبخندها که حال آدم خوب می شد .

- باشه پس مراقب خودت باش و سعی کن تا نه بیای خونه چون اگه دیر بیای شام نمی مونه .

لبخند گوشه ی لبم کجی نشوندم .

- چشم

- بی بلا

ازش دور شدم و مسیری رو می رفتم که اصلاً نمی دونستم به کجا ختم می شه .

حرف های دکتر تو ذهنم اگو می شد .

می گفت :

- علت سر درداتون احتمالاً توموریه که تو مغزتونه ،

ناحیه ته چشمتون هست که به جمجمه فشار زیادی وارد می کنه و اکثراً به طرف بدن بی حس می شه .

و گاهی هم فرد بیمار دچار همین سردردای طولانی مدت میشه .

دکتر می گفت تنها راه درمانش جراحیه که درصد موفقیت خیلی پایین و اکثرا باعث فوت بیمار می شه .

- چطوری باید به مامان می گفتم ؟

اصلا چی باید می گفتم ؟

راه می رفتم و حرف هایی که تو ذهنم مثل خوره این طرف و اون طرف می رفتن و باعث می شدن بدون توجه به این که آدم ها چطوری نگاهم می کنن ، شروع کنم به گریه کردن .

- خسته بودم .

می دونستم برای نا امیدی خیلی زوده ولی اون شب واقعا داغون بودم .

دلَم می خواست این جای زندگیم فیلم بود و یکی بلند می شد میگفت :

- کات ...

اما انگار از این خبرها نبود و کسی هم قرا نبود بیاد و با این جمله منجی دردام بشه .

- نمی دونستم کجا دارم می رم و کدوم مسیر رو باید برم تا به خونه

برسم .

اشک هام رو پاک کردم و به ساعت گوشی نگاهی انداختم ، ساعت نه و نیم بود .

دو ساعت و نیم بود داشتم توی خیابون ها پرسه می زدم .
نیم ساعت هم از وقتی که کامیار گفته بود ،می گذشت .

یاد حرفش افتادم که گفته بود دیر بیای شام نمی مونه .
گرسنه ام بود اما میلی به غذا خوردن هم نداشتم .
آژنس گرفتم و

آدرس خونه رو که حفظ بودم رو به راننده دادم .
وقتی رسیدم همه دلواپس شده بودن و غر می زدن که چرا خبر ندادی .
بدون جواب دادن به کسی رفتم سمت اتاقم و کیف و مانتو رو پرت کردم
یه طرف و خودم رو هم روی تخت انداختم .
خسته بودم اما خوابم نمی برد .

صدای در اتاق اومد و هستی و دنیا اومدن داخل .
هستی گوشه ی تخت نشست .

- سوگند بگو ببینم چته ؟

- هیچی چیزیم نیست .

دنیا دست به سینه و ایساد و گفت :

- امروز از باغ پرندگان یهو کجا غیبت زد باکامیار شیطون ؟

- دنیا چرت و پرت نگو اصلاً ربطی به اون نداره .

هستی با دست آروم زد رو پاش

- کامیار کاری کرده ؟ چیزی گفته ؟

- نه هستی ، ولم کنید . می خوام تنها باشم ، سرم درد می کنه . حوصله ندارم .

اون دوتا هم وقتی دیدن حالم داغون تر از اون چیزیه که تصورش رو می کردن بیخیال پرس و جو شدن .

دنیا هم اومد پایین تخت نشست .

- حداقل بیا بریم شام بخور ، برات نگه داشتم .

- مرسی ، گرسنه ام نیست ، شام نمی خورم .

هستی شروع کرد به غر زدن .

- غلط کردی پاشو ببینم . به خدا تا نیای ما هم از این جا تکون نمی خوریم .

وقتی دیدم این دونفر دست بردار نیستن . بلند شدم و باهاشون طبقه ی پایین رفتم .

همه با تعجب نگام می کردن .

دنبال این بودن که چرا حالم خرابه

مهدی اول از همه تو سوال پرسیدن پیش قدم شد .

- سوگند چیزی شده ؟ ناراحتی چرا ؟

- نه مهدی چیزی نشده .

- سردردت دوباره شروع شده ؟ می خوای ببرمت بیمارستان ؟

- نه ، ممنون سرم درد نمی کنه .

این رو گفتم و نگاهی به کامیار کردم که سرش پایین بود و داشت به حرف های من و بقیه گوش می داد .

هستی رفت پیش مهدی نشست و گفت :

- ای بمیری سوگند ، مثل آدم بگو چته ؟

- هستی جان وقتی چیزیم نیست ، چرا دروغ بگم؟

- آره ارواح بابات تو چیزیت نیست .

اسم بابام که اومد اعصابم داغون تر شد .

رفتم سمت آشپزخونه که یه چیزی کوفت کنم .

معدۀ ام از گرسنگی داشت سوراخ می شد .

صدای بچه ها می اومد .

می شنیدم که چی بهم می گفتن .

دنیا داشت هستی رو دعوا می کرد .

- هستی خنگ ، تو نمی دونی رو اسم باباش حساسه ،

اونم به روحش ، تو دیگه کی هستی .

- به خدا از دهنم پرید ، الان میرم معذرت خواهی می کنم .
- دنیا با صدایی نسبتاً بلند که عصبانیت توش موج می زد، گفت :
- لازم نکرده ، بذار شام بخوره بعد برو .
- چشم

- مهدی اون دوتا رو آروم کرد .
- با کامیار شروع کرد به حرف زدن .
- کامیار مگه امروز سوگند کلاً پیش تو نبود ؟
- چرا بود .
- قبل از این که مهدی حرفی بزنه دنیا شروع کرد به حرف زدن .
- خوب شما بگید سوگند چشه ؟ چرا انقدر بهم ریخته است ؟
- شرمنده نمی تونم ، اگه می خواست خودش می گفت .

- هستی هم وارد بحث شد .
- ای بابا شما هم الان فاز رازداری برداشتید .خب بگید دیگه .
- گفتم که نمی تونم .

شام خوردنم که تموم شد ، ظرف هاش رو هم شستم و از آشپزخونه بیرون رفتم .

جلوی همه ی بچه و ایسام .

- ببخشید بچه ها امروز حال بد بود ادیت شدید، شرمنده ی همتون شدم .

هستی لباش رو غنچه کرد .

- سوگند ، آجی گلم ، می شه بگی چته ؟ به خدا فضولی نیست . نگرانتم .

- فداتشم که نگرانی . یک هفته هم صبرکن تا بهتون بگم ، خودمم مطمئن بشم .

آرش (دوست داداش دنیا) که تا اون لحظه حرفی نزده بود و از شخصیت آروم و شوخ طبعش خوشم می اومد پوزخند مسخره ایی زد و گفت :

- گرفتی مارو سوگند ؟

- شکبیا هستم . چرا مگه چی گفتم ؟

- هنوز مطمئن نیستی حالت اینه مطمئن بشی لابد می خوای خودکشی کنی .

از حرف هاش اعصابم خورد شد . دوس داشتم سرش داد بزنم و بگم :

-آره گرفتم تو رو ...

تو هم آگه مثل من بین مرگ و زندگی معلق بودی، تو هم آگه سردرد
امونتو بریده بود، تو هم آگه این همه بدبختی رو تحمل می کردی .
شاید حالت بدتر از من می شد .

اما نگفتم.

فقط یه پوزخند بهش زدم و گفتم :

- شما این جور فکر کن ، فکر هیچ کس برام اهمیت نداره
آدم ها تو فکر کردن مختارن ، من مسئول فکرای مسخرشون نیستم .

از پله ها رفتم بالا ولی صدای حرف زدناشون رو می شنیدم .

دانیال دستش رو روی شونه ی آرش انداخت .

- آرش چی کارش داری ؟ نمی بینی حالش خرابه ؟

- بابا گول ظاهر مظلومش رو نخورید . اون حالش از من و شما هم
بهتره ، فقط داره فیلم بازی می کنه که ما پسرها دلمون براش بسوزه و
بهش محبت کنیم .

کامیار که تا اون لحظه سکوت کرده بود و هر کی هر چیزی می گفت
جواب نمی داد .

- خفه شو آرش ، دهنتم رو ببند ، فیلم برای چی ؟

- تو چه ساده ایی، من این جور آدم ها رو خوب می شناسم. از سر
کمبود محبت هر کاری می کنن که دونفر بهشون توجه کنه .

دنیا که اعصابش خورد شده بود گفت:

- شما ساکت آقا آرش، سوگند از اون آدمای نیست .

تو پله نشسته بودم و داشتم .

همه ی حرف هاشون رو می شنیدم .

آرش هنوز داشت حرف می زد .

- دنیا خانوم . شما هنوز شناخت کاملی نسبت به آدم ها ندارید ، همه اون

جور که نشون میدن خوب نیستن .

- آره آدم های بلهوسی مثل شما رو شاید نشناسم که همه رو مثل

خودشون می بینن اما دوستم رو خیلی خوب میشناسم .

نیازی نیست شما بگید ، شما نگران ذهن خودتون باشید .

- آرش بسه ، زشته می شنوه .

از پله ها پایین اومدم.

بغض داشت خفه ام می کرد .

- نه دانیال بذار بگه .

آرش وقتی فهمید حرفاش رو شنیدم سرش رو پایین انداخت .

کامیار اومد نزدیکم و ایساد
- آرش منظور بدی نداشت .

-چند لحظه آقا کامیار

- آقا آرش منظورتون از حرف هایی که زدید چی بود ؟
- کامیار که گفت منظوری نداشتم .
- بدون منظور که نمی شه منظورتون ؟
- به خدا منظوری نداشتم .

با صدایی که دیگه به فریاد تبدیل شده بود گفتم :

- غلط می کنی پس حرف مفت می زنی وقتی آدم های دور و برت رو نمی شناسی .
- غلط می کنی زود قضاوت می کنی ، آره تو گول ظاهر من رو خوردی فکر کردی ، هر چیزی بگی جواب نمی دم .
- به خاطر همین حرف مفت زیاد زدی .

گریه نمی کردم اما بغض داشت خفه ام می کرد .
کاش مامان اجازه نمی داد بیام کیش ، کاش اصرار نمی کردم به اومدن .

حرف ها رو زدم و خواستم برگردم سمت پله ها که صدای آرش مانع رفتنم شد .

- حرف می زنید ،منتظر جواب هم بمونید .

سرجام وایسادم .

- می شنوم .

شما که ...

کامیار و دانیال نداشتن ادامه بده .

می دونستن اگه اون ادامه بده مجبور می شم جواب بدم و یه دعوی مفصل راه می افته .

رفتم توی اتاق و در رو هم قفل کردم که کسی نیاد .

گریه کردم .

انگار قرار نبود ما دو شب پشت سر هم بدون گریه کردن بخوابیم .

گریه کردن برام حکم قرص خواب آور داشت ،

اگه گریه نمی کردم خوابم نمی برد .

اولین مسافرتی بود که توی این نوزده سال تنهایی می اومدم که اون هم برام شد مسخره ترین مسافرت .

”هفت روز بعد“

هفت روز گذشته بود ، امروز دیگه جوابشو می دادن .
صبح از خواب بیدار شدم .
دست و صورتم رو با کلافگی شستم و رفتم سمت ساکی که وقت نکرده
بودم بازش کنم و لباس های توش رو آویزون کنم .
یه مانتو سرمه ای بلند جلوی باز برداشتم و تنم کردم .
بدون آرایش از اتاق بیرون رفتم.

همه ی بچه ها داشتن صبحونه می خوردن .
وارد آشپزخونه شدم که بهشون بگم دارم میرم شاید ظهر برگشتم شاید
هم غروب .
این هفت روز با تمام فکر و خیال هایی که داشتم اما کنار بچه ها خوش
گذشته بود .

دعا می کردم این قضیه هم ختم به خیر بشه و تشخیصی که دکتر داده
بود فقط احتمال باشه و واقعیت نداشته باشه .

با صدای گرفته ای دنیا رو صدا زدم .

- دنیا من بیرون میرم .

- کجا ؟

- گفتم که بیرون
- خب بیرون اسم نداره ؟
- نه نداره ،شاید ظهر برگشتم شاید هم غروب فعلا .
- کامیار لقمه ی توی دهنش رو قورت داد .
- صبر کن می رسونمت .
- دنیا به سمت کامیار نگاه کرد .
- مگه شما می دونید کجا میره ؟
- نه ،ولی می رسونمش .
- پریدم وسط حرفاشون و گفتم :
- نه ممنون ،خودم می رم .می خوام پیاده روی کنم .
- حرف رو زدم و بیرون رفتم .
- توی راه همش آیت الکرسی و چهارقل می خوندم که آرام بشم .
- بابا همیشه می گفت:
- وقتی دلت آشوب باشه این دوتا دعا آرومت می کنه .
- دیگه بیمارستان رسیده بودم .

رفتم جواب آزمایش هام رو گرفتم و مطب دکتر بردم .
 یه نیم ساعتی منتظر موندم تا نوبتم برسه .
 داخل اتاق شدم .
 دکتر حجتی مشغول مطالعه بود ،
 وقتی وارد اتاق شدم عینکش رو درآورد و با دست اشاره کرد که بشینم
 .
 - سلام خانوم شکیبا .
 جواب هردو رو بدید تا خیالت رو راحت کنم .
 ده دقیقه ایی فقط یه نگاه به جواب ها می کرد یه نگاه به من .
 دیگه داشت اعصابم خورد می شد .
 هر لحظه به استرسم اضافه تر می شد.
 دکتر هم انگار قصد حرف زدن نداشت .
 طلسم سکوت توی اتاق رو خودم شکوندم و گفتم :
 - دکتر نمی خواید چیزی بگید ؟
 - چرا صبر کن دخترم ، این بیماری تو به صبر احتیاج داره ، پس
 صبور باش .

دوباره محو برگه هایی که داده بودم شد .

کلافه شده بودم .

تا این که شروع کرد به حرف زدن .

-خانم شکيبا

- جانم

- دقيق به حرف هايي که مي خوام بزنم گوش کن .

- حرف هام ناراحت کننده است ولي شما بايد تحمل کنيد .

وقتي اين حرف زد تا ته داستان رو خوندم و حرفاش رو حدس زدم .

گريه ام گرفته بود .

دکتر ادامه داد :

- ببينيد خانم شکيبا دخترم ، من نمي تونم به بيمارم اميد الکی بدم .

چون اعتقاد دارم هر بيماري اين حق رو داره که بدونه تو چه شرايط و وضعيتي به سر مي بره .

- خانوم شکيبا همون طور که قبلا هم گفتم توموري که تو مغز شماست مي شه با يه عمل جراحي و با توکل به خدا برطرف کرد .

بغض توي گلوم رو قورت دادم .

- جراحي ابي که ميگيد چند درصد موفقيت آميز مي تونه باشه ؟

- به طور قطعی نمی تونم بگم .

چون بستگی به روحیه ی بیمار داره.

اما روحیه ایی که شما دارید خیلی ناامید کننده است شما اول روی روحیتون کار کنید . ببین دخترم بیماری ایی که تو گرفتی خوش خیمه و جای هیچ ناراحتی ایی نداره .

چشمام رو بستم و گفتم :

- مثلا چند درصد ؟

- گفتم که با اطمینان نمی تونم بگم اما شصت درصد شاید هم بیشتر .

داشتم دیوونه می شدم ، یعنی زنده موندنم شصت درصد حتمی بود .

بلند شدم و یه تشکری از دکتر کردم و از اتاق بیرون اومدم .

دوست داشتم قدم بزخم ولی پاهام دیگه یاری نمی کرد ، انگار فلج شده بودم .

یه تاکسی گرفتم و رفتم خونه .

همشون تعجب کرده بودن .

گفته بودم ظهر یا غروب اما هنوز ظهر هم نشده بود .

- دنیا از دیدنم تعجب کرد .
- تو ساعت های من همیشه تأخیر بود اما این که ساعتی بگم و زودتر بیام ، از محالات بود .
- سوگند تو که گفתי ظهر میای ؟
- کارم تموم شد .
- هستی کنترل رو از روی میز عسلی برداشت و صدای تلویزیون رو قطع کرد .
- خوب سوگند جونم ، یه هفته تموم شد بگو ببینم چته ؟
- یه لبخندی زدم و گفتم :
- هیچی عزیزم .
- همشون می دونستن دارم دروغ می گم ولی دیگه اصرار نمی کردن .
- کامیار به گوشه ی مبل تکیه داد .
- سوگند چی شد ؟ چی گفت ؟
- هیچی نشد، امروز هم همون حرف های هفته ی پیش رو گفت و تنها فرقیش با اون روز این بود که امروز حرف هاش رو با قاطعیت تأیید می کرد .
- بچه ها که از حرف های من و کامیار سردر نمی آوردن کلافه گفتن :
- می شه زیر دیپلم حرف بزنیید ما هم بفهمیم چه خبره ؟
- خودش بخواد می گه .
- مهدی همیشه بیشتر از همه نگرانم بود - سوگند لطفأ بگو .

- باشه می گم ، برم لباس هام رو عوض کنم بعد پیام همه چی رو تعریف کنم .

رفتم توی اتاق و گوشی رو برداشتم به مامان زنگ زدم .
دلم براش تنگ شده بود .

نمی دونستم چطوری باید می گفتم تا غصه نخوره ؟

- می خواستم پشت تلفن بگم اما تا دو روز دیگه که برگردم طفلکی دیوونه می شد .

ترجیح دادم بمونه تهران بگم تا خودم باشم .

مانتو رو درآوردم و طبقه ی پایین رفتم .

_ بچه ها قبل از این که بگم چرا حالم بد بود توی این مدت ، یه چیز دیگه بگم .

اون هم این که من نمی تونم تا پس فردا بمونم کیش امشب برمی گردم .
هستی پای چپش رو روی پای راستش انداخت .

- هیچ معلوم هست چته ؟ این چرت و پرت ها چیه می گی ؟

- هستی جان ، چند لحظه صبر کن .

کمی مکث کردم ولی بعدش دوباره شروع کردم به تعریف کردن .

- نمی دونم چی بگم ، اما پنهون هم نمی شه .

- من هفته ی پیش به خاطر سردردام به اصرار آقا کامیار دکتر رفتم .

دکتر احتمال این رو داد که علت سردردام به خاطر تومور مغزیه باشه .

هستی چشماش اندازه دوتا توپ باز شد .

- چی ؟

- چند لحظه لطفا، به خاطر همین برام MRI نوشت .

امروز هم جوابش رو گرفتم و فهمیدم واقعا هم همین طوره ، یعنی سردردام به خاطر توموریه که تو مغز مه و به جمجمه ام فشار میاره .

نمی خواستم حرفی بهتون بزنم اما گفتم تا قضاوتی صورت نگیره .

همشون از حرف هام تعجب کرده بودن.

مهدی که ناراحتی رو می شد از چشماش خوند ،گفت:

- شوخی می کنی سوگند؟

- نه مهدی جان ، کاملا جدی می گم . این قیافه ی الان و حال یه هفته به

شوخی می خوره ؟ کاملا جدیه اگه بقیه فکر نکنن از سر کمبود محبت

فیلم بازی می کنم .

خب ادامه ی حرف هام رو می زنم .

به کامیار نگاه کردم و گفتم:

- تا این جا کامیار می دونست ولی بقیش رو نمی دونه .

_دکتر گفت احتمال موفقیت عمل شصت درصده هستش .

دنیا با بهت بهم خیره شد

- یعنی چی سوگند ؟

- یعنی همون درصدی که گفتم احتمال داره عمل موفق باشه و من زنده

بمونم .

حرف هام رو زدم و بلند شدم به طبقه ی دوم رفتم.
 نشستم گوشه ی تخت و به حرف های دکتر فکر کردم و گفته بود،
 روحیه ات باید خوب باشه .
 یکم آروم شده بودم .
 خیلی زودتر از اون چیزی که فکرش رو می کردم با قضیه کنار اومده
 بودم .

بلند شدم وسایل هام رو جمع کردم که برگردم .
 به مامان هم گفته بودم که دو روز زودتر برمی گردم .
 چمدون رو بردم پایین و منتظر شدم تا بچه ها بیان و خداحافظی کنم .

پایین پله ها بودم که مهدی و کامیار رو دیدم .
 با دیدن چمدون توی دستم هر دو تعجب کردن .
 مهدی مثل همیشه اول از همه سوال پرسید .

- سوگند کجا ؟

- گفتم امشب تهران میرم .

کامیار کمی اخم کرد و و تنش که روی مبل بود رو به سمت جلو آورد .

- این وقت شب تک و تنها کجا می خوای بری ؟

- عیبی نداره ، مشکلی پیش نمیاد .

- پس منم باهات میام .

- نه ممنون کامیار ، خودم میرم .
- گفتم باهات میام .
- دیگه نمی تونستم نه بیارم .
- سکوت کردم و دیگه حرفی نزدم .
- کامیار از روی مبل بلند شد .
- منتظر بمون تا برم وسایل هام رو جمع کنم بیام .
- باشه
- یه خواهش می کنم آروم گفت و رفت .
- مهدی به پشت مبل تکیه داد و دستش رو توی موهایش کشید .
- سوگند ؟
- سرم رو بالا آوردم و گفتم :
- بله ؟؟
- باهات دوستی ؟
- متوجه نمی شم ، با کی ؟
- کامیار ، خیلی از حرف شنوی داری .
- یکم اخم کردم .
- چه ربطی داره ، نه نیستم .
- نیم ساعتی منتظر نشستم تا کامیار بیاد .

بعد از این که اومد سوئیچ ماشینش که تازه برایش آورده بودن رو برداشت .

- آقا کامیار شما نباید می اومدید ، من خودم می رفتم .

شما باید من نبودم از این دو روزِ باقی مونده نهایت استفاده رو می کردید .

دستش رو دور فرمون چرخوند و همون طور که به جلو نگاه می کرد ، گفت :

- نمی تونستم ، فکرم می موند پیش شما که حالتون چطوره .

- از حرفش بگم خوشم اومد دروغ نگفتم ، حرفش به دلم نشست .

وقتی می دیدم یکی این جوری نگرانم کلی ذوق می کردم .

می ترسیدم حسی که به کامیار دارم بدون نتیجه بمونه .

- اگه اون فقط به خاطر حس انسان دوستانه کمک می کرد چی؟ اگه حس خاصی

اگه حس خاصی بهم نداشت چی ؟

فکرهای مسخره داشت دیونه ام می کرد .

نیم ساعتی تو سکوت گذشت .

- آقا کامیار حداقل ضبط رو روشن کنید ، حوصله ام سر رفت .

- چشم روشن می کنم . فقط بهت بگم با من راحت باش همون کامیار

صدام کن .

- باشه

ضبط ماشین رو روشن کرد .

اما من توی فکر رفته بودم و اصلا متوجه آهنگ نبودم .

به اینکه چطوری به مامان و مهران بگم ؟

مامان اگه می شنید چه عکس العملی داشت ؟

عادت داشتم توی ماشین سرم رو به پنجره تکیه می دادم .

جدا کردم و به کامیار زل زدم .

- آقا کامیار ؟

- جانم

- به نظرتون چطوری مقدمه چینی کنم به مامان و مهران بگم ، که زیاد شوکه نشن؟

- مهران کیه؟

- برادرمه

- آهان ، بذار تا تهران فکر کنم ، بهت می گم چون واقعا نمی دونم .

- باشه ممنون .

- ببخشید فضولیه ولی چندتا خواهر برادر داری؟

- فقط برادر

- برادرت چند سالشه ؟

- نزدیک بیست و پنج، شما چی ؟

- من یه خواهر دارم اسمش ساره است بیست و سه سالشه ،یه برادر هم دارم اسمش سامیاره سی و دو سالشه خودمم با برادر شما همسن هستم .
- زنده باشید . زیر سایه ی پدر و مادر .
- مرسی ، همچنین .

یه پوزخندی زدم و گفتم:

- هه ...

متوجه شد ،یه عذر خواهی کرد که دیگه ناراحت نشم .

منم بی اعتنا به حرف هاش سرم رو چرخوندم سمت پنجره و فقط به منظره های بیرون رو نگاه می کردم .

غرق نگاه کردن به جاده ایی شده بودم که هر لحظه که از اون می گذشتیم ، استرس افتاده به جونم بیشتر می شد .

می ترسیدم از این که نتونم به مامان بگم .

از این قصه های نامعلوم زندگیم می ترسیدم .

از همه چی می ترسیدم . از این که جراحی موفق نباشه .

این فکر بیشتر از همشون دیوونه ام کرده بود .

تصمیم گرفته بودم قبل از جراحی به کامیار بگم چه حسی بهش دارم ، اما از اون هم می ترسیدم .

بگم و جوابی در مقابل حسم نگیرم .

وای خدای من .

چشمام رو بستم تا خوابم ببره .

” تهران ”

فردا نزدیک ظهر به تهران رسیدیم .

قلبم داشت تند تند می زد .

به مامان گفته بودم زود برمی گردم. اما الان چه بهونه ای می آوردم .

در خونه رو که باز کردم .

مامان تو حیاط داشت گل هایی که یه روزی کاشته بودم آب می داد .

گل هایی که دیگه حوصله ی رسیدگی به اونا رو هم نداشتم .

با دیدنم مامان تعجب کرد و از جاش بلند شد .

- سلام مامانی .

- سلام ، چرا دو روز زود برگشتی ؟

- گفته بودم که

- من فکر کردم شوخی می کنی .

- دلم براتون تنگ شده بود ، دیگه طاقت نیاوردم . دخترتون رو لوس

بار میارید همین میشه .

- الهی فدای دخترم بشم .

- خدانکنه .

دستم رو روی زانوهایم گذاشتم و با بغضی که سعی کی کردم معلوم نشه بهش گفتم :

- مامانی من برم چمدون رو بذارم داخل و یه چایی دم کنم؛ بیارم، که دلم بدجور هوس چایی دو نفره اون هم توی حیاط کرده .

- باشه دخترم، برو .

چمدون رو توی اتاق گذاشتم .

سماور هم که همیشه روشن بود و زود می شد چایی رو آماده کرد .

دوتا چایی ریختم و حیاط پیش مامان رفتم .

وقتی نشست گفتم :

- مامان ؟

- جانم

- می خوام یه چیزی بگم ولی نمی دونم چطوری شروع کنم که شما ناراحت نشین .

- چی می خوای بگی ؟ اتفاقی افتاده ؟

- نه اتفاقی که نیفتاده پس صبر کنید ببینم الان بگم یا بعداً...

- سوگند مثل آدم حرف بزن ببینم چی می گی .

- باشه مامان اگه بفهمی که یه روزی من دیگه نیستم چی کار می کنی ؟

مامان با تعجب بهم نگاه می کرد ، متوجه ی منظورم نمی شد و فکر می کرد خُل شدم .

- یعنی چی ؟ هیچ معلوم هست چی می گی ؟

- آره شما جواب بدید .

- نیستن از چه لحاظ ؟ کجا می خوام بری ؟

- جایی نمی خوام برم ، فکر کن منم یه روزی مثل بابا نباشم .

مامان چایی رو توی سینی گذاشت .

- زبونت رو گاز بگیر سوگند ، زده به سرت این سوال هارو می پرسی؟

سرم رو روی پاهاش گذاشتم و چشمام رو بستم .

- نه چیزی نیست ، فقط می خوام بدونم ، توهم بذار به حساب این که مثل بچگی ها دلم قربون صدقه رفتنتون رو می خواد .

- فدای دخترم ، خب من جز تو کسی رو ندارم .

اون از بابات که اون طوری تنهام گذاشت، اون هم از مهران که سربازه و من فقط تو رو دارم .

با این حرف های مامان اذیت می شدم ، بغض داشت خفه ام می کرد .

ازگفتن منصرف شدم و چیزی نگفتم .

داشت نگام می کرد،

یه لبخند زدم و چایی رو خوردم .

بلند شدم و توی اتاقم رفتم؛ دوست داشتم تنها باشم .

گوشیم زنگ خورد .

گوشی رو برداشتم و شماره ناشناس بود.

گزینه رد رو زدم و روی تخت انداختم .

دو سه باری زنگ زد .

انگار قصد بیخیال شدن نداشت .

مجبور شدم جواب بدم .

صدای کامیار می اومد که داشت با منشی حرف می زد .

منتظر موندم تا حرفش تموم بشه .

- ببخشید سوگند

- خواهش می کنم ، بفرمایید

- حالت خوبه ؟ سرت که درد نمی کنه ؟

- ممنون ، بد نیستم فعلا که از دردش خبری نیست .

- خداروشکر ، به مامانت گفتم ؟

- نه نتونستم .

- بالاخره که چی ؟ باید یه روزی بگی .

- اره می دونم ولی الان نتونستم .

- می خوای من پیام بهش بگم ؟

- نه، خودم یه جوری بهش می گم .

کامیار صداش رو مظلوم کرد .

- باشه ، فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم و یه چیزی بهت بگم.

- چی؟

- تلفنی نمی شه . باید حضوری بگم ، می شه شرکت بیای؟

خندیدم و گفتم :

- نه نمی شه ، شما با من کار دارید ، من پیام .

خنده اش به قهقهه تبدیل شده بود .

- از دست تو سوگند ، باشه پس یه جایی رو مشخص کن من پیام .

آدرس کافی شاپ نزدیک خونمون رو دادم و گفتم :

- این جا بیایید .

- چشم من نیم ساعت دیگه اون جام .

- باشه خداحافظ .

تلفن رو قطع کردم و بلند شدم که آماده بشم ، برم .

بیست دقیقه ی بعد آماده بودم و از خونه بیرون رفتم .

- داخل کافه شدم و روی صندلی نشستم تا کامیار هم برسه .
- حدوداً یک ربع بعد کامیار هم اومد .
- سلام سوگند
- سرم رو بلند کردم .
- سلام آقا کامیار
- روی اون یکی صندلی نشست و سرش رو اول پایین انداخت .
- اول از همه ممنون که قبول کردی و اومدی .
- خواهش می کنم .
- راستش من بلد نیستم مقدمه چینی کنم .
- به خاطر همین یک هو می رم سر اصل مطلب آگه اجازه بدید .
- خواهش می کنم ، اینجام که حرفتون رو بزنیند .
- نمی دونم چطوری بگم .
- چیزی نگفتم تا شروع کنه به حرف زدن .
- چند لحظه ایی سکوت کرد و بعد شروع کرد به حرف زدن .
- دستاش رو بهم قفل کرد و سرش رو انداخت پایین تا صورتم رو نبینه و با دست قفل شدش بازی می کرد .
- سوگند من از تو خوشم اومده .
- با صدای نسبتاً بلندی گفتم :
- چی ؟
- من از تو خوشم اومده ، می خوام که باهم باشیم .

- به صندلی تکیه دادم و پام رو روی اون یکی پام انداختم .
- آقا کامیار الان وقت خوبی برای این حرف ها نیست . می دونی من الان بین مرگ و زندگی معلمم .
- بله می دونم . ولی می خوام کنارم باشی .
- الان که از حس کامیار باخبر شده بودم؛ نمی خواستم بیشتر از این وابسته ام بشه وقتی چیزی معلوم نبود .
- خوش حال بودم که دوست داشتنمون دو طرفه است .
- می خواستم بگم منم دوست دارم ولی گفتن این حرف توی این زمان کار خوبی نبود .
- کامیار با صدایی که از استرس می لرزید گفت :
- خوب چی شد ؟
- نه من نمی تونم .
- چرا ؟
- خب این طبیعیه ، آدم نتونه کنار کسی که خوشش نمیاد ، بمونه .
- کامیار صورتش دیگه اون ذوق اول که با دسته گل وارد کافه شد رو نداشت .
- دوسم نداری یا به خاطر بیماریت این جوری می گی ؟
- دوست ندارم .
- ای کاش لال می شدم و نمی گفتم .
- با صدایی که بغض رو می شد ازش فهمید ، گفت:
- ممنون که گفتی.

از جاش بلند شد و رفت .
از حرفم پشیمون شده بودم ولی دیگه نمی شد کاری کرد .
سرم رو گذاشتم روی میز و یه ربع توی کافه نشستم و بلند شدم تا خونه برم .
از کافه بیرون رفتم .
خونه نرفتم ، حالم به یه قدم زدن اساسی نیاز داشت .
خیابون هارو یکی پس از دیگری می رفتم .
برام مهم نبود کجا می رسم فقط می خواستم برم .
از حرف هایی که به کامیار زده بودم پشیمون شده بودم ،
اما دست خودم نبود ،
دلَم نمی خواست می موندم کنارش و بعد از اون بلایی سرم می اومد
چی ؟ وابسته ام می شد ؟
عذاب وجدان می گرفتم .
ساعت یازده شب بود هنوز توی خیابون ها راه می رفتم .
دیگه باید برمی گشتم بیشتر از این می موندم مامان نگران می شد .
پیچیدم توی فرعی که زودتر برسم .
پاهام خسته شده بود ، می خواستم فقط برسم .
ماشینی هم نبود .
پیچیدم توی فرعی که سه تا مرد نشسته بودن .
هر کدوم یه شیشه مشروب دستشون بود .

وقتی من رو دیدن از جاشون بلند شدن .
 ستم می اومدن .
 - صدای قهقه هاشون می اومد .
 ترسیده بودم .
 چی کار باید می کردم ؟
 اگه بلایی سرم می آوردن ؟
 هول کردم و پا به فرار گذاشتم .
 پاهام درد می کرد .
 که یک هو به ته کوچه رسیدم که بن بست بود .
 کوچه رو اشتباه اومده بودم .
 - وای خدای من ...
 اشکم داشت در می اومد .
 برگشتم سمتشون نگاه کردم که هر لحظه صدای قهقه هاشون نزدیک تر
 می شد .
 چی کار باید می کردم ؟
 خواستم شماره ی مامان رو بگیرم ولی کاری از دستش بر نمی اومد .
 بیخیال زنگ زدن به کسی شدم .
 دیگه باید فاتحه ی خودم رو می خوندم ، هر لحظه داشتن نزدیک تر می
 شدن .
 یهو یاد کامیار افتادم .

- آره اون می تونست کمک کنه ولی خجالت می کشیدم .
- اگه زنگ می زدم و جواب نمی داد .
- برای جون و آبرومم که شده بود باید خجالت رو کنار می داشتم .
- گوشی رو از جیبم درآوردم و شماره کامیار رو گرفتم .
- می ترسیدم رد تماس بزنه ولی خداروشکر جواب داد .
- وقتی صداش رو شنیدم که الو گفت؛ شروع کردم به حرف زدن .
- صدام از ترس می لرزید .
- کامیار کمک کن ، جونم در خطره .
- آروم باش، چی می گی ؟ واضح حرف بزن .
- توی یه کوچه بن بست گیر افتادم ، سه تا مرد هم هست که مست کردن .
- با عصبانیت و صدایی که تبدیل شده بود به فریاد گفت :
- دختره ی احمق اون جا چی کار می کنی ؟
- الان وقت توضیح نیست .
- آدرس بده
- آدرس رو دادم و گفت :
- تا پنج دقیقه ی دیگه اون جام .
- اما پنج دقیقه دیر بود.
- کامیار حرف می زد که هر سه بهم رسیدن .

گوشی رو توی جیبم انداختم.

- به به خانوم خوشگله ، از این طرف ها منت سرمون گذاشتی امشب

...

نداشتم حرفش رو ادامه بده یک دفعه داد زدم .

- خفه شو

دستش رو دراز کرد تا دستم رو بگیره که دستشو پس زدم .

این کارم عصبانیشون کرد و وحشی شدن .

یک دفعه موهام رو سمت خودش کشید .

جیغ کشیدم .

وقتی موهام رو کشید باعث شد سردردم بدتر بشه .

اون یکی دستم رو گرفت ، داشتن می بردنم سمت ماشینی که اون طرف

خیابون بود .

جیغ می کشیدم که یکیشون دستش رو گذاشت جلوی دهنم و گفت :

- خفه میشی یا همین خیابون آبروت رو ببرم ؟

می خواستم فرار کنم اما زورم بهشون نمی رسید .

اگه کامیار نمی رسید بدبخت می شدم . کاش به پلیس زنگ زده بودم .

نزدیک های ماشین بودیم که کامیار سریع از ماشین پایین اومد .

با دیدن کامیار یکیشون که از اون دونفر دیگه عضله ایی تر بود

چاقویی از تو جیبش در آورد و سمت کامیار رفت .

اون دو نفر وقتی دیدن کامیار داره میزنه من رو پرت کردن روی زمین

و سمت کامیار رفتن .

سه تایی شروع کردن به زدن .

کامیار باشگاه می رفت ولی زورش به سه تا آدم که هیکل هر کدوم اندازه یه غول بود نمی رسید .

ترسیده بودم ،

اگه بلایی سر کامیار می آوردن من باید چی کار می کردم .

گوشی رو برداشتم به پلیس زنگ بزنم که یکیشون برگشت و گوشی رو از دستم کشید .

کامیار می زد ولی کتک هم خورد .

کاش زنگ نمی زدم ، وقتی می دیدم کتک می خوره اشکم در می اومد .

بالاخره کم آوردن و بلند شدن رفتن .

کامیار کمی زخمی شده بود اما تونسته بود هر سه تاشون رو بزنه .

از رو زمین بلند شد و با حالتی عصبانی سرم داد زد و گفت :

- سوار شو .

از حرفش با اون لحنش ناراحت شدم و یه لحظه ایی بهش خیره شده بودم که با صدایی بلندتر گفت :

- مگه نمی شنوی می گم سوار شو .

بدون معطلی سوار ماشینش شدم .

ماشین رو روشن کرد و رفت .

کجا می رفت ، نمی دونستم .

ازش ترسیده بودم با یه حالت مظلومانه پرسیدم :

- آقا کامیار کجا می رید ؟

- به خودم مربوط
- با تعجب بهش زل زدم .
- وا، می گم کجا می رید ؟
- این وقت شب بیرون چی کار می کردی ؟
- اگه سوالش رو توضیح نمی دادم عصبی تر می شد .
- از کافه که اومدم بیرون ، دلم قدم زدن خواست . رفتم که قدم بزنم . به خودم اومدم ، ساعت یازده شده بود و پیچیدم تو فرعی که زودتر برسم .
- اونا هم تو فرعی بودن ، پیچیدم تو کوچه که بن بست بود .
- دست که بهت نزدن ؟
- نه
- چرا به من زنگ زدی ؟
- از سوالش جا خوردم اما به روی خودم نیاوردم .
- اول خواستم به مامان زنگ بزنم ولی دیدم نمی تونه کاری کنه و کلاً بیخیال زنگ زدن به کسی شده بودم که شما توی ذهنم اومدید .
- خوب کاری کردی زنگ زدی .
- شما حالتون خوبه ؟ زخمتون چطوره ؟
- نه من خوبم .
- خداروشکر
- چند لحظه ایی به صورتش خیره شدم ، از نیم رخ قیافه ی جذاب تری داشت .
- دیگه خونه رسیدیم.

- ماشین رو نگه داشت و دست چپش رو فرمون بود ،
 صورتش رو سمت چرخوند .
- بفرمایید اینم خونتون .
- ممنون بابت امشب آقا کامیار دستتون درد نکنه ؛ نمی دونم اگه شما
 نبودید چه اتفاقی می افتاد .
- خواهش می کنم ، کاری نکردم که . هر کاری هم کردم انجام وظیفه
 بود . در ضمن ...
- بله بگید آقا کامیار
- کمی اخم کرد .
- دیگه این وقت شب بیرون نمیای باشه ؟
- نمی دونم دستور بود یا خواهش ولی انتظار اون حرف رو نداشتم .
- چرا هنوز نگرانم بود وقتی گفته بودم دوشش ندارم .
- خودم رو به نشنیدن زدم و گفتم:
- ممنون واقعا ، بفرمایید داخل بریم .
- چشماش رو از روی صورتم برداشت و به جلو نگاه کرد .
- مرسی ، مزاحم نمی شم .
- مراحمین
- از ماشین پیاده شدم .
- برو داخل ، خیالم راحت بشه .
- لبخندی زدم و سمت خونه رفتم .

این بشر به جز زورگو بودن پرو هم بود
هیچ وقت از رو نمی رفت .
کلید رو انداختم و در رو باز کردم و رفتم .
ساعت نزدیک های یک بود ، آروم آروم می رفتم که مامان از خواب
بیدار نشه .
یکهو مامان از پشت صدام زد
- سوگند، کجا بودی تا این وقت شب ؟
دستم رو روی قفسه سینه ام گذاشتم .
- وای مامان ترسیدم ، فکر کردم خوابی .
- نه نگرانم بودم ، خوابم نبرد ، گفتم کجا بودی ؟
- مامان به غیر از خونه ی هستی و دنیا کجا رو دارم .
- دروغ نگو ، خونه ی هیچ کدوم نبودی ، بهشون زنگ زدم .
- بله تنها بیرون بودم بعدا خونه ی هستی رفتم .
مامان می دونست دارم دروغ می گم اما به روم نمی آورد .
وقتی دیدم چیزی نمی گه مستقیم توی اتاقم رفتم .
لباس هام رو عوض کردم و روی تخت دراز کشیدم .
چه روز پر ماجرای بود .
خداروشکر می کردم که اتفاقی برام نیفتاده .
به خاطر این کار مدیون کامیار بودم .
خسته شده بودم .

به محض اینکه سرم رو روی بالش گذاشتم خوابم برد.
 صبح وقتی از خواب بیدار شدم تصمیم گرفتم به مامان بگم که مریضم.
 باید درمان رو هر چه زودتر شروع می کردم.
 از تخت پایین اومدم و از اتاق بیرون رفتم.
 روی صندلی میز غذا خوری نشستم و به مامان خیره شدم.
 دلم نمی اومد اون چهره

دلم نمی اومد اون چهره ی معصوم رو ناراحت کنم.
 ولی مگه چاره ی دیگه ایی داشتم؟
 اگه می شد می گفتم یه مدت نیستم و نمی اومدم خونه تا درمونم تموم می
 شد ولی شدنی نبود.

سکوت رو باید می شکستم ،
 بغض رو باید قورت می دادم .

- مامان ...

- جانم؟

- می خوام یه چیزی بگم ولی جون سوگند قسم بخور که ناراحت نمی
 شی .

- باشه بگو .

- قسم بخور

لقمه رو قورت داد و گفت :

- به جون مامان ناراحت نمی شم .
- جون سوگند قسم بخور
- دخترم حرفت رو بزن .
- باشه .
- مامان ببین من یه مدت یعنی یه هفته بعد از فوت بابا همش طولانی و پشت سر هم سردرد می گیرم .
- لقمه ایی که دستش بود روی روی میز گذاشت
- خدا مرگم بده ، چرا زودتر نگفتی ؟ خب می رفتی دکتر ؟
- سرم رو پایین انداختم .
- رفتم
- بهم خیره شد و با تعجب منتظر ادامه ی حرفم بود که گفت :
- خب ؟
- می گم ولی قسم خوردی ناراحت نشی .
- نصف جونم کردی ، سوگند حرفت رو بزن .
- سرم رو انداختم پایین ،
- نمی تونستم توی چشماش نگاه کنم .
- مامانی دکتر گفت جای ناراحتی نیست ولی یه تومور توی مغزم هست که به جمجمه ام فشار میاره و سردرد می گیرم .
- خدا مرگم بده .

این رو گفت و شروع کرد آروم آروم اشک ریختن .
 هر چقدر هم می گفتم که جای نگرانی نیست، آروم نمی شد .
 از گفتن پشیمون شده بودم ، نباید انقدر صریح می گفتم .
 چند دقیقه بعد گفت:

- سوگند دخترم الان باید چی کار کنیم ؟

- باید جراحی کنم .

- خب چرا معطلی ،

بلند شو آماده شو بیمارستان بریم .

- باشه می ریم ولی قبلش باید یه چیز دیگه هم بهتون بگم .

- بگو

- مامان، عمل صددرصد هم موفقیت آمیز نیست . امکان موفقیتش نصف هستش .

مامان دستش رو گذاشت زیر چونش

- یعنی چی ؟

- یعنی شصت درصد عمل شاید خوب کنه .

- بقیه اش چی ؟

چطوری باید بهش می گفتم ؟

- با توأم سوگند

- شاید خوب نشم .

- مثل آدم حرف بزن متوجه بشم .

کمی مکث کردم ولی بعد چشمام رو بستم و یک دفعه گفتم
- شاید شصت درصد خوب بشم و چهل درصد هم باعث فوت بیمار می
شه .

مامان وقتی شنید دوباره شروع کرد به گریه کردن .
هیچ جوره هم قصد آروم شدن نداشت، فقط گریه می کرد .
رفتم بغلش کردم

- مامان به خدا خوب می شم، فقط تو آروم باش .

- اصلاً من غلط کردم دیگه نمی گم خوبه ؟

فقط جون سوگند گریه نکن که دلم می گیره .

- چشم

از لپش بوسش کردم و توی اتاقم رفتم .

تند تند آماده شدم و از خونه بیرون اومدم .

از روزی که از کیش برگشته بودم دنیا و هستی رو ندیده بودم .

دلم گرفته بود باید با یکی حرف می زدم تا آروم بشم .

گوشی رو از کیفم درآوردم و شماره ی دنیا رو گرفتم .

به محض این که جواب داد، گفتم :

- می خوام خونتون بیام .

- عشقم خوش اومدی .

- ممنون ، تو راهم دارم میام .

بیست دقیقه بعد خونشون رسیدم .

- وقتی در رو باز کرد فقط تا حیاط رفتم و دیگه داخل ساختمون نرفتم .
- تو حیاط موندم و منتظر شدم خودش بیاد
- سوگند بیا داخل دیگه ؟
- نه مرسی ، همین جا خوبه
- لوس نشو ، بلند شو بیا
- نه به خدا ، دلم تنگ شده بود گفتم پیام ببینمت .
- دنیا اومد پیشم نشست و گفت:
- فدای دلت بشم .
- شروع کرد به دیونه بازی در آوردن که شاید حال من خوب بشه .
- دنیا به مامان امروز صبح گفتم .
- چی رو ؟
- همه چی رو ، گفتم که مریضم . گفتم که شصت درصد فقط امکان داره زنده بمونم .
- خاک تو سرت دختره ی گیج ، طفلی رو برای چی ناراحت کردی ؟
- بالاخره که باید می فهمید ،
- همیشه که ماه پشت ابر نمی مونه، بیماری منم پنهون نمی مونه . یعنی نمی شه که پنهونش کنم .
- بذار زنگ بزnm هستی هم بیاد .
- بلند شد که بره دستاش رو گرفتم و نداشتم .
- بشین دنیا می خوام باهات حرف بزnm .

تموم شد بعداً زنگ بزن .

-باشه ، آجی بگو .

- دنیا خیلی دلم گرفته ، یه جورایی خسته شدم . نمی دونم چه کاری درسته چه کاری غلط،

دیگه نمی تونم خوب و بد رو از هم تشخیص بدم .

الان هشت ماه مصیبت پشت مصیبت داره اتفاق می افته .

دیگه تحمل ندارم .

دنیا دستم رو گرفت .

- سوگند تو قوی تر از این حرفایی ، تو بیدی نبودی که به این بادهای بلرزه .

خندیدم و گفتم :

- باد نیست که طوفان

- سوگند جان ، به خدا همه ی این روزها تموم می شه .

- بدبختی که یکی دوتا نیست .

- بگو ببینم دیگه چیه ؟ تا باهم حل کنیم .

- فدای تو

- خدانکنه

سرم رو انداختم پایین و گوشه ی لبم رو گاز می گرفتم .

- دنیا عاشق شدم .

- وقتی این جمله رو گفتم دنیا از تعجب چشماش گرد شد .
- منی که همیشه می گفتم این عشق و عاشقیا الکیه . حالا کنارش نشسته بودم و می گفتم عاشق شدم .
- به به مبارکه . حالا این آقای خوشبخت کی هست ؟ من میشناسم ؟
- آره می شناسیش .
- اصلاً تولد تو دیدمش و این اتفاق افتاد .
- خندید و گفت :
- چشم روشن ، تولد منو این کارا؟؟؟
- تو چشماش نگاه کردم و گفتم :
- بذار یه چیزی تعریف کنم .
- بگو
- دیروز بهم زنگ زد و باهم قرار کافی شاپ گذاشتیم، منم رفتم و گفتم که دوسم داره .
- گفت که می خواد کنارش باشم .
- دنیا با چشمای باز داشت نگاهم م
- دنیا با چشمای باز و گردشده بهم نگاه می کرد .
- از این حرکتش خنده ام گرفته بود .
- به به! چه حسی قشنگ تر از عشق دو طرفه ...
- ولی من گفتم نمی تونم کنارت باشم ، به خاطر بیماریم .

- تو خیلی ...

استغفر الله . آخه دختره ی خنگ این چه حرفی بود زدی ؟

اصلاً از کی تا حالا انقدر سرخود شدی ؟

- دنیا جان به خدا شوخی نیست .

اون دوسم داره ، اگه کنارش می موندم و وابسته ام می شد ، چی کار می کردم ؟ گناه داشت .

- خب وابسته ات می شد . می اومد خواستگاریت و زیر یه سقف می رفتید .

- وای دنیا می دونی منظور من چیه؟

- بله می دونم ولی قرار نیست بلایی سر تو بیاد . انقدر هم به خودت فاز منفی نده توروخدا ، مطمئن باش خوب می شی .

- باشه

- حالا بگو اون آقای خوشبخت کیه ؟

- کامیار

دنیا با صدای بلند گفت:

- چی ؟ کامیار رستگار؟

- چرا داد میزنی؟ آره

- بابا ایوول ، عاشق کی هم شده . مطمئنی اون هم دوست داره ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- آره ، چه طور؟ البته خودش این جوری گفت .

- آخه اون خیلی سخت پسنده .

- آهان
- ولی سوگند اشتباه کردی گفتی نمی توئم کنارت بمونم .
- چرا ؟
- الان باید ترشیت رو بخوریم .
- دل اون بدبختم شکوندی . خودتم تو ترشی انداختی .
- برو گمشو ، فکر کردم چی می خواد بگه .
- قضیه ی اون شب رو هم برایش تعریف کردم .
- خاک تو سرت دختره ی خنگ و گیج ، چرا به اون زنگ زدی ؟
- تنها کسی بود که اون موقع به ذهنم افتاد .
- بلایی که سرت نیاوردن ؟
- نه کامیار به موقع رسید .
- طفلی کامیار ، چرا تو انقدر بچه ام رو اذیت می کنی ، بچه ام دلش می شکنه .
- از حرف هاش خنده ام گرفته بود . غیر ممکن بود دلم بگیره و با دنیا حرف بزوم و آروم نشم .
- دنیا الان چی کار کنم ؟
- هیچی ، منطقی تصمیم بگیر و مطمئن باش خوب می شی . کاری نکن تنها بمونی و ما ترشی بخوریم .
- کوفت .
- الان دیگه دیر شده ولش کن . اون گفت منم گفتم نه ، تموم شد .
- دنیا دیگه جوابی نداد .

- فردا می خوام برم دکتر یه بار دیگه آزمایش بدم .
- باشه . دوتایی می ریم .
- حالا بلندشو بریم بیرون یه بستی ایی ، آبمیوه ایی بخوریم . تو خونه پوسیدم .
- دنیای خنگ تو باید آماده بشی .
- بلند شد رفت داخل و نیم ساعت دیگه برگشت .
- بریم .
- رفتیم پارک نزدیک خونه ی دنیا
- روی صندلی نشستیم .
- یک هو دنیا با صدای بلند خندید .
- سمتش برگشتم .
- بسم الله ، خُل شدی دنیا ؟
- یادته این پارک؟ هفت سال یا هشت سال داشتیم ، اومدیم پارک با یه پسره دعوامون شد ، سه تایی زدیمش رفت مامانش رو آورد
- وای آره .
- یادش بخیر . از بچگی قُلدر بودیم . الان پسر دانشجو هم شده .
- از کجا می دونی ؟
- دنیا خندید .
- فکر کردی همه مثل ما خنگن ، نه عزیزم ، زمونه عوض شده ، پسره الان با دختر خالم در ارتباط ، قرار خواستگاریش بره .

همه مثل تو نیستن که پسر به اون خوبی دوششون داشته باشه بعد بخوان خودشون رو ترشی بندازن .

نیشخندی زدم و گفتم :

- بلند شو بریم . باید خونه برم .

رفتم خونه و وقتی رسیدم مامان خواب بود

دلم نمی اومد بیدارش کنم .

رفتم آشپزخونه و یه کمی از شامی که روی اجاق گاز بود رو خوردم .

کمی هم کارام رو انجام دادم و وسایل هایی که لازم بود رو برای بیمارستان آماده کردم .

ساعت دو بود که خوابم برد .

صبح زود بیدار شدم

مامان هنوز خواب بود .

همیشه وقتی خیلی ناراحت می شد فقط می خوابید.

می گفت این جوری کم تر اذیت می شم .

منم بیدار نکردم و وسایل ها رو برداشتم و از خونه رفتم بیرون .

”بیمارستان”

یک ساعتی منتظر موندم تا نوبتم برسه و داخل برم .

وقتی داخل رفتم.

برگه های آزمایش و MRI که کیش انجام داده بودم رو نشون دکتر دادم

.

دکتر یونسی وقتی معاینه کرد گفت:

- گوش کنید خانم شکیبا ، با توجه به پیشرفتی که علم کرده می تونم این امید رو بهتون بدم که بیماری شما خوب می شه .

- آقای دکتر کیش رفتم و دکتر وقتی معاینه ام کرد درصد موفقیت عمل رو شصت درصد داده .

- بله همین طوره . این عمل ممکن چند درصد ناموفق بشه و دکتر معالجتون کاملا صحیح گفته ، من تجویز ایشون رو تکذیب نمی کنم . من با امید به خدای عزوجل و جراح های ماهری که داریم بهتون این ایمان رو می دم که جراحیتون الان نود درصد موفق خواهد بود .

لبخندی کنج لبم نشست و گفتم :

- دکتر امید الکی که نمی دین ؟

- نه اصلاً، با توجه به تجربیاتی که در این زمینه دارم ، صحبت می کنم

وقتی این حرف هارو دکتر می زد .

می خواستم از خوشحالی ذوق مرگ بشم .

سی درصد زنده موندنم بیشتر شده بود این یعنی خودِ معجزه .

- خدایا شکرت

از دکتر تشکر کردم و قرار شد هفته ی بعد بستری بشم و درمان رو شروع کنم .

از اتاق بیرون اومدم و شماره ی مامان رو گرفتم باید به مامان هم می گفتم که دکتر چی گفته .

اما جواب نداد .

- هوس شیرینی کرده بودم، یه جعبه خریدم و خونه بردم .
- مامان داشت نماز می خوند .
- چه قدر اون لحظه دلم برای نماز خوندن تنگ شد.
- یاد اولین نماز با اولین چادر نمازی که مامان خودش برام دوخته بود افتادم .
- وقتی به سن تکلیف رسیدم مامان برام یه چادر نماز سفید دوخت که دور سرش رو برام شکوفه های صورتی زده بود.
- چه قدر نماز خوندن با اون چادر رو دوست داشتم .
- چه قدر زود گذشته بود .
- مامان نمازش تموم شده بود و داشت تسبیح ذکر می گفت .
- رفتم کنارش نشستم
- الان ساعت چه نمازیه ؟
- نماز حاجت دخترم
- پس دعای کن
- حتما راستی کجا بودی سوگندم؟
- رفته بودم دکتر
- چرا به من نگفتی ؟
- مرتب نشستم و به صورتش زل زدم .
- دیشب اومدنی خواب بودی، امروز صبح هم خواب بودی ،دلم نیومد بیدارتون کنم . این ها رو ول کن مامان ، بیا بریم شیرینی بخوریم.
- هوس شیرینی کرده بودم، خریدم باهم بخوریم .

- ذکرش تموم شده بود ، تسبیح رو کنار مهرش گذاشت .
- اول بگو دکتر چی گفت ؟
- هیچی ، اول مریض بودنم رو تأیید کرد وبعد هم گفت با توجه به پیشرفتی که علم کرده قابل درمان و نود درصد خوب می شم .
- خدایا شکر . نذر کردم خوب شدی گوسفند قربونی کنم .
- خندیدم و گفتم :
- نذر گوسفندات دارن زیاد می شن ، یه چیز دیگه نذر کن .
- چشم . برای خوشبختیت هم یه نذر دیگه می کنم .
- بعد از خوردن ناهار به دنیا و هستی زنگ زدم و گفتم :
- شام پاتوق همیشگیمون بریم .
- خیلی وقت هم هست نرفتم .
- اوناهم قبول کردن .
- داشتم آماده می شدم که گوشیم زنگ خورد .
- اسم و شماره ی کامیار افتاده بود .
- می خواستم جواب ندم و رد بزنم ولی دلم نیومد .
- کنجکاو هم شدم
- بدونم چی کار داره که زنگ زده .
- گوشی رو جواب دادم اما منتظر موندم تا خودش اول اون حرف بزنه .
- سلام سوگند

- سلام خوبید؟
- ممنون ، تو خوبی؟
- کاری داشتید زنگ زدید ؟
- کاری که نداشتم فقط زنگ زدم حالت رو بپرسم و دوم این که بپرسم دکتر چی گفت ؟
- ولی الان برام یه سوال دیگه پیش اومد ؟
- بفرمایید ؟
- از دستم ناراحتی ؟
- برای چی ؟
- عصبی حرف زدن اون شب، خیلی رسمی و خشن حرف میزنی .
- به سرم زد که خودم رو براش لوس کنم .
- کمی دل خورم .
- سوگند جان به خدا به خاطر خودت عصبی شدم .حالا بگو ببینم دکتر چی گفت؟
- تعجب کردم وقتی این سوال رو ازم پرسید، اون از کجا می دونست من دکتر رفتم .
- آقا کامیار شما از کجا خبر دارید ؟
- کامیار پوزخندی زد و گفت:
- ما اینیم دیگه ، باخبر می شیم .
- باشه نگید ، هر جور راحتید
- خب خانوم مغرور دکتر چی گفت ؟

- چیز خاصی نگفت ، بیماریم رو تأیید کرد و گفت باید عمل جراحی بشم.
- نگفت چند درصد ؟
- اول می خواستم نگم ولی نمی دونم چرا دلم نمی اومد ناراحتش کنم .
- گفتن نود درصد
- از اون خنده ها که حتی پشت تلفن هم می شد فهمید از خوشحالی داره می خنده .
- خداروشکر ، خیلی خوشحالم کردی .
- حرف های کامیاب خوشحالم می کرد و به خوب شدن بیماری امیدوارم می کرد .
- از حرف هاش روحیه ی خاصی می گرفتم .
- می خواستم اون لحظه بهش بگم دوسش دارم ولی باید هنوز هم صبر می کردم .
- صبر می کردم عمل انجام می شد .
- سوگند
- بله ؟
- می خوام دوباره باهات حرف بزنم .
- باشه می شنوم .
- تلفنی ؟
- هر جا تو بگی .

جواب ندادم تا خودش شروع کنه .

دوس داشتم اون لحظه فقط حرف بزنه و من گوش بدم .

توی این مدت بدجوری به صداش عادت کرده بودم و آروم می کرد .
چند لحظه بعد شروع کرد .

- قبلش یه چیزی بگم بعد سر اصل مطلب میرم . هیچ مردی این حرف هارو مستقیم نمی زنه چون غرورش اجازه نمی ده، خودت می دونی و شنیدی که مغرور بودن برام حرف اول رو می زنه اما در برابر تو غرورم رو کنار گذاشتم و حرف دلم رو می زنم . سوگند من تا حالا عاشق نشدم و همه هم می دونن خیلی سخت پسندم .

ولی از وقتی تو رو برای اولین بار خونه ی دنیا دیدم برام یه جور خاص بودی، اولین بار من تو رو تولد دنیا ندیدم .

- پس کجا دیدی؟

- یه بار خونه ی دنیا برای درس خوندن اومده بودی .

- پس من چرا ندیدمت؟

- خب دیگه ، حالا بذار حرفم رو بزنم . از وقتی دیدمت برام دوست داشتنی ایی، برام مهمی، دوست دارم هر کاری کنم که فقط تو خوشحال باشی . من از بیماریت خبر دارم ولی لا علاج نیست که خوب نشه. اگه بیماری لا علاجی ام بود باز هم کنارت می موندم چون اونقدر دوست دارم که حتی نمی تونی تصور کنی .

سوگند به خدا اینا شعار و حرف نیست، اینا حقیقتی بود که به نظرم باید گفته می شد .

سوگند من فقط می خوام داشته باشمت، می خوام توی هر شرایطی کنارت باشم .

تو فقط قبول کن ...

وقتی حرف هاش روشنیدم جوابی ندادم .

چند لحظه ایی سکوت بود که دوباره کامیار حرف زد .

- سوگند نمی خوای چیزی بگی ؟

- چی بگم ؟

- حرف دلت رو بزن ، بگو که کنارم می مونی .

- کامیار شرایط من رو خودت می دونی ، این چیزها بچه بازی نیست .

- آره می دونم ، منم بچه نیستم که از روی احساسات تصمیم بگیرم .
عاقلانه به این نتیجه رسیدم که کنارت باشم و مطمئنم تصمیم نادرستی
هم نگرفتم .

- خوب باشه ، بذار فکرام رو کنم ، بعد از عمل می گم . هفته ی بعد می
خوام بستری بشم و عمل کنم . قول میدم مثبت یا منفی رو اون موقع بگم
.

کامیار نفس عمیقی کشید و گفت :

- وای از دست تو سوگند ، باشه اون موقع ولی بدون اصلا نمی خوام
جواب منفی بگیرم .

- باشه سعی می کنم ولی قول نمی دم . الان با من کاری نداری ؟

- نه خانم بداخلاق .

خندیدم و خداحافظی کردم .

گوشی رو قطع کردم و برای قرار امشب آماده شدم .

ساعت شیش بود دنبال دنیا رفتم ،

هستی هم قرار بود خودش بیاد .

اون شب کلی خوش گذشت

دو سه سالی می شد که هر وقت قرار بیرون می داشتیم همین رستوران می رفتیم، دیگه از گارسون گرفته تا صاحب رستوران همه مارو می شناختن .

هستی اون شب حوصله نداشت .

دنیا دستش رو زیر چونه اش گذاشت.

- هستی دپرسی ؟

- آره با بابام دعوا شده .

- چرا ؟

- چی بگم ، سر همه چی

بعد از خوردن شام از رستوران بیرون اومدیم .

تصمیم گرفته بودیم یک ساعتی هم بریم شهر بازی اما هستی با باباش دعوا کرده بود تا ساعت ده خونه می رفت.

دنیا یک دفعه زد سر هستی و گفت :

- دختره ی وقت شناس الان وقت دعوا کردن بود.

- چی کار کنم یهویی شد .

منم سردرد شدیدی داشتم و تا اون لحظه اصلا حرف نمی زدم .

- باشه برو مراقب خودت باش .

دیگه شهر بازی کنسل شد

دنیا پوزخندی زد و به من گفت:

- سوگند زنگ بزن کامیار بیاد .
- قول می دم آروم یه جا بشینم و حرف نزنم ، فقط بهم یدونه بستنی قیفی
بخرید حله با یه آب نبات چوبی ...
- از خنده داشتیم منفجر می شدم
- چه قدر کم خرجی تو، ولی دنیا نمی خوام فعلا هستی بفهمه .
- آگه هستی می فهمید پدرم در می اومد انقدر شوخی و مسخره بازی در
می آورد .
- چشم، ولی الان که نیست زنگ بزن بگو بیاد .
- چشم غره ایی با لبخند بهش رفتم و گفتم :
- بریم خونه دیگه، تو امشب پرو شدی .
- باشه بریم بی جنبه ، من آگه روم می شد زنگ می زدم عشق خودم
بیاد .
- صورتتم رو برگردوندم و به چشماش زل زدم
- به به ، چی می شنوم، حالا کی هست ؟
- خندید و گفت :
- شوخی کردم ، من کسی رو دوست داشتم الان کنار حضرت یار بودم
نه حضرت دوست ...
- اخمی کردم و گفتم :
- کوفت ، حالا من رو به اون ترجیح می دی ، باشه .
- دوست جان شوخی کردم .

نیم ساعت بعدش به خونه رسیدم .

انقدر خسته بودم که خدا می دونه چه ساعتی وسط کتاب خوندن خوابم برده بود .

فردا صبح که بیدار شدم تمام وجودم رو استرس گرفته بود ، ذهنم پر از سوال هایی بود که هیچ کس جوابی براشون نداشت .

ذهنم جنگی بود که تنها سربازش خودم بودم. یکه و تنها باید با سپاهی از سوالات و مشکلات می جنگیدم .

بلند شدم ، وسایل هام رو جمع کردم باید امروز می رفتم بستری می شدم .

مامان نبود .

به مامان گفته بودم دوشنبه می رم ولی دیگه طاقت سردردهای شدیدی که می گرفتم رو نداشتم.

امونم رو بریده بود .

بدون این که یادداشتی بذارم از خونه بیرون اومدم .

توی راه بودم که صدای گوشی مثل صدای کشیدن ناخن روی تخته سیاه عذاب آور ، بلند شد.

شماره کامیار افتاده بود ،

این بشر چه به موقع زنگ می زد

گزینه پذیرش رو زدم و گفتم:

- الو بفرمایید

- سلام سوگند ، خوبی ؟

- ممنون ، شما خوبید ؟
- مرسی، زنگ زدم بپرسم ، رفتی بیمارستان ؟
- تو راه میرم .
- آدرس بده خودم رو می رسونم.
- نه ممنون ، مامان هست .
- ایرادی نداره ، منم میام
- مزاحم شما نمی شم .
- یه پوووفی کشید و گفت :
- سوگند جان گفتم آدرس بده ،
- نمی خوامی که تک تک بیمارستان های تهران رو بگردم تا پیدا کنم؟
- خندیدم و گفتم :
- تا شما پیدا کنید من مرخص هم شدم .
- پوزخندی زد .
- باشه پس خودم پیدا می کنم .
- وقتی دیدم لحنش جدیه، از این بشر هرکاری هم بگی، برمیا د آدرس رو
- دادم .
- وقتی رسیدم ، کامیار بیمارستان بود .
- لبخندی زد و ستم اومد .
- مجدداً سلام عرض می شه خانوم غرغرو و بداخلاق
- چشام رو گرد کردم و با یه حالتی که مثلاً عصبی ام گفتم:

- من کجام غر غروئه؟
- همیشه هم بداخلاقی هم غر غرو
- این جور یاست؟
- لبخند کجی گوشه ی لبش نشست و گفت:
- بلی
- اخم کردم و دستام رو به کمر گذاشتم،
- پس کار خوبی می کنم، همین که هست.
- آخر حرف هام یه پوزخندی هم تحویلش دادم.
- از جام بلند شدم،
- داشتم سمت پذیرش می رفتم که صدام کرد.
- سوگند؟
- نگاه کردم و گفتم:
- بفرمایید
- کجا می ری؟
- وا، می رم پذیرش کارهای بستری رو انجام بدم آقای مهربون.
- لبخندی زد و دستاش رو به طرفم دراز کرد.
- مدارک رو بده خودم می برم.
- ممنون، خودم می برم
- مدارک بده، می برم. هر چی می گم، می گه ممنون یه موقع به
- حرف ما گوش ندی گناه داره.

از حرفش خنده ام گرفته بود ، مدارک رو گرفتم سمتش گفتم :

- بفرما، من نمی خواستم زحمت بدم.

- چه زحمتی ، رحمتی تو

پوزخندی زدم و یه هه گفتم.

- بله خب اگه غرغر ها و بداخلاقی هام نباشه .

خنده اش پررنگ تر شد .

- شوخی کردم .

مدارک رو گرفت و سمت پذیرش رفت .

نیم ساعت بعد او مد و گفت :

- بانو تمام کارها انجام شد.

تمام وجودم رو استرس گرفته بود، نمی تونستم حتی یک کلمه هم حرف بزنم .

وقتی دید نه حرف می زنم،

نه لبخند ، فهمید حالم خوب نیست

- سوگند تو چرا انقدر خودت رو اذیت می کنی وقتی دکتر گفته خوب می شی ؟

دستم رو روی چشمم گذاشتم و کمی به جلو خم شدم .

- بحث این نیست کامیار

- پس چی ؟

- این روزها دلم بدجوری هوای بابا رو کرده ، دوست داشتم الان کنارم بود .
- سوگند می دونم هیچ کس جای پدر آدم رو نمی گیره ولی من که گفتم همیشه کنارتم .
- گفتمی ولی من الان دلم حامی بچگیام رو می خواد .
- این رو گفتم و بغض خفه شده توی گلوم رو آزاد کردم .
- سوگند قرار بود روحیت رو حفظ کنی، قرار نیست خودت رو ببازی .
- کامیار من خودم رو نباختم ، ساعت بستری رو چند زدن ؟
- چه طور؟
- همین طوری
- نمی دونم .
- سرم رو بلند کردم و توی چشمای عسلی رنگش زل زدم .
- می خوام برم بهشت زهرا پیش بابا ...
- دلم خیلی تنگ شده ، هر هفته می رفتم اما الان دو هفته ست نرفتم .
- بذار خوب شدی برو .
- نه الان می خوام برم
- پس بذا برم بپرسم
- باشه
- کامیار سمت پذیرش رفت

- چند دقیقه ایی برگشتنش طول کشید .
- سوگند پنج دقیقه ی دیگه نوبتته .
- ولی من می خوام برم .
- کامیار نشست روی صندلی کناریم وگفت :
- عزیزم یه هفته نهایت دو هفته هم صبر کن ، قول می دم خودم ببرمت .
- دیگه چاره ایی جز تحمل این دلتنگی نبود .
- سرم رو انداختم پایین وگفتم :
- باشه
- سوگند ناراحتیت ، ناراحتم می کنه .
- ناراحت نیستم ، ببخشید ناراحتت کردم .
- فدای سرت ، حالا هم بلند شو الان نوبتت می رسه .
- دو دقیقه ی بعد صدامون زدن که نوبتت رسیده و باید بستری بشی .
- کامیار رو صدا زدم ،
- کامیار مامانم خبر نداره تو بهش بگو .
- تو که گفتی می دونه ؟
- سرم رو انداختم پایین و گفتم :
- دروغ بود .
- باشه می گم، این یه بار ایرادی نداره ولی من از دروغ متنفرم .
- باشه

لباس صورتی کم رنگی که پرستار برام آورده بود رو پوشیدم و روی تخت دراز کشیدم .

هر لحظه که می گذشت استرسم بیشتر می شد .

از کامیار هم خبری نبود، حوصله م سر رفته بود .

کامیار هم انگار آب شده بود .

یهو در اتاق باز شد ، مامان و کامیار باهم داخل اومدن .

- بفرمایید خانم شکبیا این هم مادرتون ...

از طرز حرف زدنش خنده ام گرفته بود.

سوگند شده بود خانوم شکبیا .

خندم رو جمع و جور کردم و گفتم :

- ممنون آقای رستگار ، لطف کردید.

مامان اومد کنار تخت و ایساد و گفت :

- سوگند مامان تو میای نباید به من بگی ؟ آقای رستگار نمی اومد من از کجا باید می فهمیدم ؟

خندیدم و دستام رو گذاشتم روی دستاش ...

- مامان می خواستم ، بگم

نتونستم بعد از آقای رستگار خواهش کردم این کار رو انجام بدن .

کامیار دست به سینه و ایساده بود .

- نه بابا چه خواهشی ، انجام وظیفه بود .

مامان صورتش رو از کامیار برداشت و سمت من نگاه کرد ،

- روز عملت چه روزیه ؟

- سه شنبه

- به امید خدا

کامیار کمی جلو تر اومد .

- خب با اجازتون من مرخص می شم . خانم شکيبا الان بايد استراحت کنن مزاحمشون نمی شم.

مامان ازش تشکر کرد .

- ممنون پسر ، لطف کردی.

- خواهش می کنم وظیفه بود .

کامیار خداحافظی کرد و از اتاق بیرون رفت .

مامان لبخند کجی زد و گفت :

- پسر خیلی خوبیه ، خدا حفظش کنه .

- آره خوبه

- از کجا می شناسیش ؟

یکم تته پته کردم، نمی دونستم چی بگم.

خندیدم و گفتم:

- مامان امروز از صبح سرم داره منفجر می شه، سردردم بیشتر شده.

- فکر کنم فهمید دارم از جواب دادن، طفره می رم.
 خنده ش پررنگ تر شد.
- باشه قبول نگو، ولی بعداً که می فهمم موضوع از چه قراره .
 - چه موضوعی ؟ به خدا خبری نیست.
 - باشه نگو .
- من و مامان داشتیم بحث می کردیم که پرستار اومد داخل اتاق تا معاینه ام کنه .
- خب خانوم شکیبیا چطورن ؟
 - ممنون خوبم
 - خب، خداروشکر، سردرد که نداری عزیزم ؟
 - چرا امروز دردش بیشتر شده .
 - پرستار لبخندی زد و به برگه خیره شد.
 - همون موقع دکتر یونسی داخل اومد.
 - به به خانم شکیبیا! حالتون چطوره ؟
 - قبل از اینکه من حرفی بزنم.
 - پرستار جوابش رو داد .
 - دکتر می گن که امروز دردش بیشتر شده.
 - دکتر به پروندم نگاهی انداخت و با کمی مکث گفت:
 - خب این طبیعییه فعلاً، ان شاءالله بعد از عمل جراحی سردرداشون هم خوب می شن .

مامان یه آهی کشید .

- ان شالله

پرستار و دکتر از اتاق بیرون رفتن.

تنهایی کلافه می شدم ، مامان هم فقط دعا می خوند.

ساعت ملاقات بود که هستی و دنیا با هم اومدن.

دنیا چشم غره ایی بهم رفت و گفت :

- سوگند بی معرفت میای بیمارستان نباید خبر بدی، من که گفتم باهات میام .

کنار تختم نشسته بود، دستش رو گرفتم و گفتم:

- ببخشید یکهو شد اصلاً وقت نکردم .

هستی پشت چشمی بهم نازک کرد.

- تو گفتی و منم باورم کردم .

دنیا به مامان نگاه کرد.

- حالا با کی اومدی عزیزم ؟

- با عمه ام ، خب معلومه با مامان دیگه .

پوزخندی زد.

- بله بله ، صحیح می فرمایین.

دو ساعت ملاقات رو دنیا و هستی پیشم موندن .

انقدر حرف زدن که سردردم بیشتر هم شد، ولی بودنشون بهم روحیه می داد .

- دنیا رفت سمت پنجره که مامان کنارش نشسته بود.
- خاله شما برید، امشب من پیش سوگند می مونم .
 - فداتشم دخترم ، خودم می مونم .
 - تعارف نمی کنم به خدا ، شما برید امشب من می مونم ، فردا شب هم هستی قراره بیاد ، بعد از اون شما بمونید .
 - قربونت برم دنیاجان ، خودم هستم مزاحم شماها نمی شم .
 - واقعا که خاله، ما از این حرف ها باهم نداریم.
 - مامان وقتی دید دنیا عزمش رو جزم کرده که امشب کنارم بمونه، دیگه چیزی نگفت و تسلیم شد .
 - باشه پس ممنون
 - هستی دست به سینه و ایساد و گفت :
 - منم می مونم ، سه تایی کیف میده .
 - دنیا خنده اش گرفته بود .
 - مگه خونه ی خاله است ، بیشتر از یه نفر نمی شه، تو فردا بیا بمون .
 - ده دقیقه ی بعد مامان و هستی خداحافظی کردن .
 - دنیا هم کمپوت هایی که آورده بودن رو باز کرد، دوتایی خوردیم .
 - کمپوت آخر رو باز می کرد که گفت:
 - خب بگو ببینم سوگند ، کامیار می دونه بیمارستانی؟
 - آره، با کامیار اومدم ،بعدش هم رفت مامان رو آورد.
 - اوه، چه مطیع از الان.

می خواستم جوابش رو بدم که صدای در اومد،
دنیا از گوشه ی تخت بلند شد.

- بفرمایید داخل .

به محض باز شدن در، کامیار و پدر و مادرش داخل اومدن.
با دیدنشون جا خوردم.

دوست نداشتم توی این وضعیت ببینمشون .

اونم با این لباسای بیمارستان که از بچگی بدم می اومد .
دنیا شروع کرد به احوالپرسی

- سلام آقای رستگار بزرگ، خوبید؟

شما خوبید خانوم رستگار ؟

مامان کامیار لبخندی به دنیا زد .

- قربانت ، خوبم به خوبیه شماها

- خداروشکر

روی تخت نشستم و به بالش تکیه دادم

- سلام خانوم رستگار ، چرا زحمت کشیدید؟ راضی به زحمت نبودم.

- این چه حرفیه سوگندجان، آشناهای کامیار برای ما عزیزن .

لبخند زدم و گفتم:

- ممنون ، لطف دارید.

بعد از احوالپرسی با مامانش به باباش نگاه کردم و باهانش احوالپرسی
مختصری کردم و ازش تشکر کردم که به عیادتم اومده .

- ولی باخود کامیار اصلاً حرف نزدیم .
- تازه حرفم با باباش تموم شده بود که مامانش کمی بهم نزدیک شد.
- سوگندجان مامان نیستن؟
- نه، دنیا اصرار کرد، بمونه. مامان هم مجبور شد بره خونه، همین پیش پای شما رفتن .
- کم سعادت بودیم که نتونستیم زیارتشون کنیم .
- نفر مابین
- نیم ساعت بعد آقای رستگار تلفنش رو داخل جیب کتش گذاشت و به زنش نگاه کرد.
- خانوم ما بریم دیگه سوگندجان باید استراحت کنن .
- باشه چشم، بریم.
- آقای رستگار نزدیک تخت اومد
- خب دخترم، خوشحال شدم از نزدیک دیدمت، انقدر کامیار از خوبی و حیای شما تعریف کردن که مشتاق دیدار بودم .
- لبخند زدیم و گفتم :
- خواهش میکنم ، خوشحال شدم از آشنایی با شما و خانوم رستگار، آقا کامیار لطف دارن، خوبی از خودشونه.
- مامان کامیار اومد از پیشونیم بوسم کرد.
- سوگندجان ان شالله هرچه زودتر سلامتیت رو به دست بیاری و بیایم خونتون دیدنت .
- ممنون خانوم رستگار ، سلامت باشید .

کامیار که تا اون لحظه سکوت کرده بود،
 من هم باهش اصلا حرف نزده بودم .
 به مامانش نگاه کرد و با صدایی که معلوم بود عصبی هستش، گفت:
 - مامان شما توی ماشین منتظر بمونید، من الان میام.

از اتاق بیرون رفتن .
 کامیار سرش پایین بود، اخم تو صورتش رو می شد دید.
 - دنیا خانوم می شه چند لحظه؟ ... شرمنده
 - بله حتماً خواهش می کنم .
 دنیا هم بعد از زدن حرفش بیرون رفت .
 به محض خروج دنیا، کامیار او مد بغل دستم لبه ی تخت نشست .
 - سوگند چرا اونجوری کردی؟
 - چی کار کردم؟
 نزدیک تر شد ، گرمی نفس هاش رو کنار گوشم احساس می کردم .
 از عصبانیت زیاد خُل شده بود .
 - چرا پیش مامان و بابام با من حرف نزدی؟
 با دستم کمی هولش دادم .
 - چون اعصابم خورد شد، دوست نداشتم مامان و بابات من رو توی این
 وضعیت ببینن. تو باید قبلش به من خبر می دادی .

کمی توی جاش جابه جا شد و گفت:

- آره حق با توئه اما این حرکت رو دوست نداشتم.

از لبه ی تخت بلند شد.

عصبانیتش خیلی زود فروکش کرده بود و اون قیافه ی عبوس رو دوباره مهربون کرده بود .

- من می رم ، توهم مراقب خودت باش، خانم کوچولو انقدر هم به من قیافه نگیر.

خندیدم بهش و گفتم :

- من قیافه نمی گیرم اخمو .

- قیافه نمی گیری ؟

- پس چیه ؟ اصلاً تحویل نمی گیری، الان هم که ضایع کردی .

- الان تقصیر خودت بود ، بعدش هم بذار فکر کنم ببینم چیه .

- باشه کوچولو فکر کن

سری بعد او مدم باید جواب بدی .

بعد از رفتن کامیار دنیا او مد توی اتاق و شروع کرد به سوال پرسیدن.

- کامیار چی می گفت؟ برای چی بیشتر از مامان و باباش موند؟ چرا به من گفت برو بیرون؟

یه پووفی کشیدم و گفتم :

- دنیا جان یکی یکی سوال کن بتونم جواب بدم.

- باشه بگو.

- دنیا این حرف ها رو بیخیال، کلافه شدم. حوصله ام سررفته چی کارکنم؟

- غصه نخور، همه چی درست می شه.

فردا سه شنبه بود، خیلی دلشوره و استرس داشتم.

هر روزش برام اندازه ی یک ماه می گذشت.

بالاخره روز عمل رسید.

صبح ساعت هفت بود، داشتن برای عمل آمادم می کردن.

کاش کامیار یادش می رفت بیاد بیمارستان، نمی تونستم این جوری ببینمش.

این خوب بودنش من رو بیشتر وابسته اش می کرد.

مامان و دنیا وهستی کنارم بودن.

ساعت عمل رسیده بود ولی خداروشکر خبری از کامیار نبود.

هم خوشحال بودم نیومده بود هم ناراحت ...

داخل اتاق عمل بردنم.

" دنیا "

اون چند ساعتی که سوگند توی اتاق عمل بود، برای همه ی ما اندازه ی یک عمر گذشت.

کامیار هم نیم ساعت بعد اومد.

بنده خدا از استرس داشت سخته می کرد.

باورم نمی شد پسری که غرورش زبان زد دوستاش بود حالا این جوری عاشق یه دختر شده باشه.

از جام بلند شدم، رفتم سمتش و صداش کردم.

- آقا کامیار؟

سرش پایین بود، سرش رو یکم بالا آورد.

- بله

- می تونم چند لحظه باهاتون حرف بزنم؟

- درمورد چی؟

- سوگند

سرش رو بالاتر آورد.

- فکر می کنید زمان مناسبیه؟

- خواهش

- باشه می شنوم.

نشستم روی صندلی بغل دست کامیار، چند لحظه ایی اصلاً حرف نزدم.

اما بعد از چند لحظه شروع کردم به حرف زدن.

- آقا کامیار شما واقعاً سوگند رو دوست دارید؟

- چه طور؟

- باور نمی کنم شما که غرورتون بین دوستانون همیشه زبان زد بود

حالا این جوری دل باخته ی کسی بشید.

کامیار کمی اخم کرد و به صندلی تکیه داد.

- آره دوسش دارم .
- از چیه سوگند خوشتون اومده ؟
- هیچ چیزش .
- از جوابش تعجب کردم، دیگه داشت باورم می شد که این آدم داره دروغ می گه، اما باید داییش رو می دونستم. به خاطر همین ازش پرسیدم.
- یعنی چی هیچی؟ آقا کامیار متوجه نشدم.
- کامیار یدونه از اون پوزخندا که تحویل آدمای خنگ می دن بهم زد و گفت :
- گفتم هیچی، من عاشق خود سوگند شدم نه معیار و ویژگی خاصی .
- از پوزخندش اعصابم خط خطی شده بود ولی از جواب بعدش خوشم اومد.
- لبخند زدم و گفتم :
- برای هم بمونید.
- خیلی ممنون ولی مثل اینکه سوگند دوسم نداره.
- وقت تلافی بود تا دلم خنک بشه.
- پوزخندش رو بهش پس دادم.
- پوزخند زدم و یه تای ابروم رو بالا انداختم.
- سوگند اگه براش مهم نبودید حتی یک لحظه هم نمی داشت بهش نزدیک بشید و براش کاری انجام بدید.
- یعنی می خواهید، بگید سوگند دوسم داره ؟
- چیزی نگفتم فقط از جام بلند شدم و رفتم .

- سوگند آگه می فهمید لوش دادم بیچاره می شدم .
 شش ساعت بود سوگند توی اتاق عمل بود.
 دیگه دلشوره گرفته بودم که چرا انقدر طول کشیده .
 طفلی مامانش از استرس داشت سخته می کرد .
 تنها دخترش توی اتاق عمل ، کم چیزی نبود .
 می دونستم هیچ جوره آروم نمی شه و الان تنها چیزی که حالش رو
 خوب می کنه خبر سلامتی سوگند بود اما پیشش رفتم .
 - خاله ناراحت نباش ، ان شالله که خوب می شه .
 داشت قرآن می خوند.
 سرش رو بالا آورد .
 - دنیا الان شش ساعته، چرا هیچ خبری نشده هنوز؟
 بغلش کردم و گفتم :
 - امیدتون به خدا باشه، دیگه کم کم خبر سلامتیش رو میارن .
 - خدا از دهنش بشنوه .
 نیم ساعتی هم منتظر موندیم که بالاخره پزشک جراحش از اتاق عمل
 بیرون اومد .
 بلافاصله مامانش بلند شد
 رفت سمت دکتر ، منم دنبالش رفتم.
 - آقای دکتر حال دخترم چطوره؟
 - خانوم شکبیا ؟

- بله

- خداروشکر عمل موفقیت آمیز بود، یکی دو ساعت دیگه هم به امید خدا به هوش میان.

- ممنون دکتر .

- خواهش می کنم ،وظیفه بود.

اون لحظه می شد برق خوشحالی رو از چشمای مامانش و کامیار دید .

اگه بگم کمتر از اون ها خوشحال بودم، دروغ گفتم.

رفتم سمت کامیار که رفته بود روی صندلی نشسته بود.

صداش کردم.

- آقا کامیار

- بله

- تبریک می گم.

از جاش بلند شد و دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت.

- ممنون، همچنین

لبخندی زدم و گفتم:

- پس شیرینی نمی دید؟

- چرا حتماً، مگه می شه به این اتفاق شیرینی ندم .

بذارید به هوش بیاد.

- باشه ممنون ولی شوخی کردم .

لبخند روی لبش پررنگ تر شد
هر لحظه لبخندش عمیق تر می شد.

- ولی من جدی گفتم، به هوش بیاد شیرینی می دم. مرخص بشه یه شب همه ی بچه ها مهمون من در بند می ریم.

- وای عالی می شه.

همون موقع سوگند رو از اتاق عمل آوردن تا به بخش منتقل بشه .

سه ساعتی هم منتظر موندیم تا به هوش بیاد .

دیگه کلافگی و استرس رو از چشم های همه می شد خوند .

توی سالن انتظار نشسته بودیم که پرستار اومد و پرسید :

- آقای رستگار کیه؟

کامیار از جاش بلند شد و گفت :

- بفرمایید در خدمتم .

پرستار سر تا پای کامیار رو دید زد، شبیه کسایی که دزد گرفته باشن.

- لطفا دنبال من بیایید.

- بله حتما

کامیار جوابش رو داد و دنبالش راه افتاد.

اون لحظه نفهمیدم پرستار به کامیار چی گفت که کامیار نیشش تا بناگوشش باز شد و رفت داخل اتاقی که سوگند بستری بود .

نیم ساعت بعد کامیار از اتاق بیرون اومد و سمت مامان سوگند رفت.

- خانوم شکیبیا، سوگند خانوم به هوش اومدن و سراغ شمارو می گیرن.

مامان سوگند بلافاصله از صندلی بلند شد.

- خوش خبر باشی.

بعد از اینکه مامانش رفت

رفتم کنار کامیار نشستم.

- آقا کامیار

- بله

- می تونم بپرسم کجا رفته بودید؟

لبخند ژکوندی زد که دوس داشتم سرش رو بگیرم به دیوار بکوبم.

- پرستار اومد صدام کرد و گفت سوگند به هوش اومده، می خواد باهام حرف بزنه .

- آهان چی می گفت ؟

لبخندش به نیشخند تبدیل شد.

- دیگه یه چیزی گفت.

از حرفش حرصم گرفت ،

نیومده دوستمون رو صاحب شده بود.

از عصبانیت قرمز شده بودم.

کامیار هم متوجه عصبانیتم شده بود .

حالا چرا عصبانی می شید؟ رنگتون عوض می شه .

- خیر، اصلاً هم عصبی نیستم. برام مهم نیست چی گفته .

لبخند مسخره ایی نشوند گوشه ی لبش و گفت :

- اگه مهم نبود چرا سوال کردید ؟

- الان دیگه برام مهم نیست.

- باشه حالا حرص نخور ، می تونی بری توی اتاق از خودش بپرسی .

اون لحظه کارد بهم می زدی خون ازم در نمی اومد که انقدر از دستش حرص خوردم .

این بشر چرا انقدر رو مخ بود. بیچاره سوگند که عاشق این شده بود و باید تحملش می کرد .

منتظر موندم تا مامانش بیاد تا پیشش برم .

مامانش قصد بیرون اومدن نداشت.

بلند شدم و سمت اتاقش رفتم .

دلم بر اش یه ذره شده بود .

پشتش به من بود و متوجه رفتن من نشد.

آروم آروم جلو رفتم تا غافلگیرش کنم .

اگه اتفاقی برای سوگند می افتاد من دیوونه می شدم .

یهو پریدم و از پشت بغلش کردم .

مامانش فهمید می خوایم تنها باشیم.

چند دقیقه ی بعد از اتاق بیرون رفت.

" سوگند "

- وقتی به هوش اومدم اصلاً متوجه هیچی نبودم .
- شبیه آدمایی شده بودم که فراموشی گرفتن و هیچی یادشون نیست .
- خب طبیعی هم بود ، نزدیک ده ساعت بود بی هوش بودم .
- چهل و پنج دقیقه طول کشید تا متوجه بشم کجام و برای چی اومدم .
- اولین کسی هم که یادم افتاد کامیار بود، دلم بر اش تنگ شده بود.
- وقتی پرستار اومد وضعیتم رو چک کنه گفتم :
- ببخشید همراهای من کسی به اسم کامیار رستگار هست؟
 - بذار برم پرس وجو کنم عزیزم .
 - ممنون، اگه بود می شه لطف کنید بهش بگید پیشم بیاد.
 - پرستار به برگه های توی دستش خیره شده بود .
 - آره عزیزم حتما .
- چند دقیقه ایی طول کشید پرستار کامیار رو صدا بزنه و بیارتش.
- وقتی کامیار اومد داخل از این که دوباره می تونستم ببینمش خوشحال بودم و زبونم بند اومده بود .
- کامیار در رو بست و نزدیک تر اومد.
- سلام خانوم کوچولو، حالت چطوره؟
 - ممنون خوبم
 - خداروشکر ،سردرد که نداری ؟
 - نه فعلا ندارم، خودت چطوری ؟

- کامیار چشمکی بهم زد و گفت :
- تو خوب باشی من عالی ام خانوم کوچولو .
 - مرسی کامیار
 - راستی پرستار گفت که صدام زدی ، کاری داشتی سوگند؟
 - نه کاری ندارم ولی نمی دونم چرا اول تو اومدی توی ذهنم ، خواستم ببینمت .
 - معلوم بود از این حرفم خیلی ذوق کرده بود.
 - لبخند روی لبش به خنده و قهقهه تبدیل شد.
 - فدای ذهن کوچولوت
 - خیلی مهربون تر از قبل شده بود.
 - خجالت کشیدم و گفتم :
 - خدانکنه، کامیار ماما کجاست ؟
 - خانم شکبیا هم بیرون، خیلی دلشوره و استرس داشت .
 - الهی ، به خاطر من توی این مدت خیلی غصه خورده، نمی دونم چطوری جبران کنم .
 - دختر خوبی باش.
 - به حرفش خندیدم.
 - چشم ، یه لحظه شبیه معلمای دینی شدی.
 - روی منبر نشستم .
 - نمی دونستم بهش بگم، می خوام کنارش بمونم یا بمونه وقتی مرخص شدم .

مثل اینکه کامیار فکر رو خونده بود.

دست به سینه و ایساد و گفت :

- خانوم کوچولو قرار شد بعد از عملت جواب من رو بدی ؟

قیافم رو شبیه کسایی که هیچی یادشون نیست کردم و گفتم :

- جواب چی رو ؟

- جواب این که اجازه بدی کنارت بمونم .

نیمه لبخندی زدم .

- باید بیشتر فکر کنم .

- تو الان داری قیافه می گیری ؟

- به خدا قیافه نیست.

کامیار او مد کنار تخت نشست .

- پس چیه ؟

- فکر کردم ولی می خوام منطقی تر فکر کنم تا از دستم ناراحت نشی .

این تیکه ی آخر رو گفتم که فکرکنه جواب منفیه ولی خبر نداشت توی دلم چه خبریه،

نمی دونست توی همین مدت کوتاه چه قدر دوشش دارم .

کامیار اخم کرد و گفت :

- یعنی جوابت منفیه که می خوای ناراحت نشم؟

تیرم به هدف خورده بود.

گوشه ی لبم رو گاز گرفتم، سرم رو پایین انداختم و گفتم:

- فعلا معلوم نیست. فکر کنم بعد از اینکه مرخص شدم جواب بدم.
- فکر کردم به نوقش خورده اما خبر نداشتم دنیا لو داده.
- لبخند ریزی کرد.
- باشه ، فقط منفی نباشه .
- سعی می کنم اما قول نمی دم .
- باشه
- بلند شد که بره ...
- دوست نداشتم ناراحت از پیشم بره صداش زدم .
- کامیار؟
- جانم
- روی تخت نشستم و به بالش تکیه دادم .
- می خوام نتیجه ی فکرام رو تا الان بهت بگم ؟
- آره می خوام
- باشه می گم ولی چیزی قطعی نیست، شاید نظرم عوض بشه .
- باشه بگو، سوگند نصف عمرم کردی .
- خندم گرفته بود .
- جوابم تا الان اینکه می خوام کنارت بمونم .
- اومد نزدیک و سرش رو سمت گوشم خم کرد.
- سوگند یه بار دیگه بگو.

صدای قلبش که تند تند می زد رو حس می کردم.

دم و بازدمش به لایه ی گوشم می خورد.

یه لحظه چشمام رو بستم.

- یه بار کافی بود .

- جان کامیار

- گفتم شاید جوابم مثبت باشه، بذارم خواستگاری بیاید.

کامیار غش غش می خندید.

- خدایا شکرت، مگه می شه آدم توی یه روز این همه خوشحال بشه .

- کامیار گفتم چیزی قطعی نیست .

- قطعیش هم می کنیم ، فقط صبر کن .

نیمه لبخندی زدم و گفتم :

- چشم

- سوگند یه چیز می گم ولی مغرور نشی برام قیافه بگیری .

چشمک زدم بهش و گفتم:

- سعی میکنم .

- تا حالا این همه از خبری خوشحال نشده بودم .

- واقعا ؟

- آره

منم دیگه چیزی نگفتم و فقط به چشمای عسلی رنگش که هر روزی که می گذشت برام جذاب تر می شد خیره شدم .

- خانوم کوچولو ؟

- بله

- اجازه بده من برم ،مامانت بیاد . بنده خدا خیلی ناراحت بود .

- باشه مرسی

دوباره برگشت لبه ی تخت نشست و سرش رو سمت نیم رخ صورتم خم کرد.

- خانوم کوچولو، بابت جوابت هم ممنون جبران می کنم.

- خواهش می کنم.

از اتاق که رفت بیرون ، منتظر مامان موندم .

چه قدر دلم برای اون صورت معصومش تنگ شده بود.

انگار یک ماه می شد که ندیده بودمش.

وقتی اومد داخل و کنارم نشست

اصلا حرفی نزدم فقط چادرش رو گرفتم و بغلش کردم .

گرمای وجودش بهم آرامش می داد .

چند دقیقه ایی توی بغلش موندم که مامان سرم رو بین دوتا دستاش

گرفت و از پیشونیم بوس کرد .

- سوگند مامان حالت چه طوره ؟

- توباشی من توپ توپم مامان

- سردرد که نداری ؟

- نه مامان خوبم .
- خداروشکر
- دلم هوای بچگیارو کرده بود.
- همون روزایی که هر صبح مامان موهامو می بافت، همون شبایی که تا مامان لالایی نمی خوند خوابم نمیبرد .
- اما حالا که مجبور شده بودم به خاطر عمل موهام رو کوتاه کنم خیلی عذاب می کشیدم .
- می دونستم اگه بلند می گفتم مامان غصه می خورد .
- موهایی که بابا چند سالی می شد نداشتنه بود بزخم توی یه لحظه همشون رفت .
- بغض توی گلوم رو قورت دادم و مامان رو صدا زدم.
- مامان ؟
- داشت ذکر می گفت و سرش هم پایین بود.
- صداش که زدم سرش رو بالا آورد.
- جانم
- از مهران چه خبر؟
- دیروز زنگ زده بود وقتی بهش گفتم بیمارستانی و می خوای عمل بشی از غصه داشت سخته می کرد. می خواست بیاد پیشت ولی بهش مرخصی ندادن.
- آهان ، دیگه مرخصی برای چی، دو ماه دیگه سربازیش تموم می شه .

- آره ، راستی سوگندجان کامیار اومده بود پیشت چی می گفت ؟
- یکم توی تخت جابه جا شدم و گفتم :
- کی؟
- الان قبل از من اومده بود .
- لبخندی روی لبم نشوندم.
- آهان چیزی نمی گفت، می گفت کمک خواستید حتماً به من بگید .
- خیلی پسر خوبیه
- آره ولش کن.
- مامان دیگه چیزی نگفت و دوباره سرش پایین انداخت و قرآن خوند .
- منم دیگه متوجه چیزی نبودم. داشتم به تمام روزای گذشته فکر می کردم.
- یکی دو روز دیگه جواب انتخاب رشته ی کنکور می اومد،
- خداکنه رشته ایی که می خواستم قبول می شدم .
- داشتم به کنکور، کامیار، آینده فکر می کردم .
- یهو دنیا از پشت بغلم کرد .
- دلَم بر اش تنگ شده بود .
- از پشت دستش رو دور گردنم حلقه کرد.
- چونش رو گذاشت روی شونه ام
- پرنسس کوچولوی ما حالش چه طوره ؟
- دستم رو گذاشتم روی دستش و گفتم :

- فداتشم ، عالی بودم تو او مدی عالی تر هم شدم .
- خداروشکر، کی مرخص می شی ؟
- می دونم باید دکتر بیاد معاینه ام کنه .
- آهان
- سرش رو از روی شونه ام برداشت و به مامانم گفت :
- خاله انقدر لوسش نکن.
- عیبی نداره ، سوگند یدونه و لوس مامانش بود و هنوزم هست.

- چند لحظه ایی دنیا ساکت نشست و حرفی نزد.
- مامان فهمید دنیا چیزی می خواد بگه که منتظر تنها بشیم .
- از روی صندلی بلند شد.
- دخترا من میرم بیرون کاری ندارید ؟
- نه مامان
- قرآنش رو برداشت و از اتاق بیرون رفت.
- دنیا روی تخت کنار پام نشست.
- سوگند یه سوال بپرسم تو هم نمی گی فضولی ؟
- دنیایی من غلط بکنم.
- دست به سینه شدم و پرسید :
- کامیار چی می گفت.
- چرا همه براشون مهم شده ببینن کامیار چی می گفته ؟

- آخه وقتی از اتاق اومد بیرون، خیلی شنگول بود .
- نیمچه لبخندی زدم و گفتم :
- آخه دنیا بهش گفتم شاید کنارش بمونم ولی هنوز چیزی قطعی نیست .
- دست زد و شروع کرد آروم طوری که فقط خودمون بشنویم به کل کشیدن .
- آخ جون ، عروسی افتادیم .
- صدام رو نازک کردم و گفتم :
- دنیاا ... گفتم چیزی قطعی نیست .
- آره، برای بیچاره ناز کردی گفتمی قطعی نیست برای من که دیگه ناز نکن عزیزم ، من از دلت خبر دارم .
- گوشه ی لبم رو گاز گرفتم .
- باشه
- ولی خدا به دادت برسه ، از اون مردای رو مخ هستش .
- خندم گرفت از حرفش چون خودم می دونستم این بشر همه ی حرفاش رو با زور و غروره به کرسی می نشونه .
- به دنیا نگاه کردم و گفتم :
- چرا اون وقت ؟
- سوال پرسیدم جواب سربالا داد منم بدم اومد .
- آهان ، فکر کردم چی کار کرده بیچاره ... خوب کرده .
- دنیا از رو تخت بلند شد رفت کنار پنجره و ایساد .
- سوگند حیاط بیمارستان چه گل های خوشگلی داره .

- ندیدم
- مرخص شدی بهت نشون میدم.
- دنیا عادت نداشت یه جا بند بشه و بشینه، همیشه وَرجه وَرجه می کرد و این طرف و اون طرف می شد .
- برگشت سمت من دست به سینه و ایساد .
- خداروشکر که سلامتیت رو به دست آوردی، از آقاتون قول یه شیرینی تو بیمارستان و یه شام بعد از مرخص شدنت گرفتم .
- شیرینی می خواستی به خودم می گفتی چرا به اون گفتی ؟
- چون وظیفشه
- باشه، از هستی چه خبر ؟
- وقت عملت این جا بود، امشب قرار خواستگاری گذاشتن رفت آماده بشه .
- ای جونم، حالا به کدوم اجازه داد ؟
- همون مهندس
- قبل عمل بهم گفت می خواد بهش خواستگار بیاد ولی یادم رفت بپرسم کیه .
- دنیا دست راستش رو آروم روی اون یکی دستش کوبید.
- هی فقط من مجرد موندم .
- خیلی مظلوم گفت .
- خندم گرفت از طرز گفتنش .
- تو نمی خوای بگی از کی خوشت میاد؟

- به وقتش می گم، بذار بیاد و موقعیتش پیش بیاد .
- باشه
- اومد نزدیکم و از گونه ام بوس کرد.
- من دیگه برم ولی فردا شب خودم میام پیشت می مونم ، به مامانتم بگو
بره استراحت کنه .
- باشه مرسی عزیزم
- خم شد و یه بوس دیگه از پیشونی بوسم کرد و رفت .
- اون روز دیگه کسی نبود ،
- حوصله ام سر رفته بود .
- نمی دونستم چی کار کنم که یک دفعه صدای پیام گوشی اومد.
- برداشتم پیام از کامیار بود .
- نوشته بود :
- خانوم کوچولو ، بگیر بخواب
- همیشه وقتی پیام می فرستاد ناخودآگاه لبخند رو لبم می شست .
- گزینه ی جواب رو زدم و نوشتم :
- من خوابم آقای بزرگ
- چندتا هم استیکر خنده براش ارسال کردم .
- اولین بار انقدر راحت و صمیمی باهاش حرف می زدم.
- هنوز هم نفهمیدم چی شد که یک دفعه این قدر عشق نسبت بهش دارم.
- اون موقع بود به حرفی که همیشه آقاجون می گفت ایمان آوردم .

آقاجون خدابيامرز همیشه می گفت :

- عشق یهو و بدون خبر میاد می شینه تو قلبت بدون اینکه خودت دلیلش رو بدونی.

می گفت :

- عشق بی هوا ساکن قلبت می شه و دیگه راه فراری نداری.

عشق مثل مهمون سرزده میاد ، بدون این که آمادگیش رو داشته باشی.

اون موقع ها وقتی آقاجون من رو روی زانوهایش می داشت، موهام رو ناز می کرد و این حرف هارو می زد باورم نمی شد.

اما حالا که دلیلی نداشتم برای دوست داشتن کامیار به حرفاش ایمان می آوردم .

داشتم به حرفای آقاجون فکر می کردم که دوباره صدای پیام گوشی اومد .

برداشتم پیامش رو باز کردم، نوشته بود .

- بگیر بخواب انقدر زبون نریز، فندق کوچولوی من دلم برات تنگ می شه.

دیگه جوابش رو ندادم، بذار فکر کنه خوابم برده .

سه روز از عملم می گذشت ،

دیگه از بیمارستان موندن کلافه شده بودم .

دوست داشتم فقط خونه برم.

ساعت دو وقت عیادت بود که همه اومدن.

خانواده ی هستی و دنیا همشون بودن، عمه ها، عموها، عزیزجون و خاله ها همه عیادتم اومده بودن.

خیلی شلوغ بود .

یک دفعه در باز شد و کامیار با خانوادش داخل اومدن.

دو روزی بود ندیده بودمش دلم بر اش تنگ شده بود.

مامان به پاشون بلند شد.

- سلام خانوم رستگار خوش اومدید، چرا زحمت کشیدید؟ راضی به زحمت نبودیم.

- این چه حرفیه خانوم شکیبا وظیفه ست .

- لطف دارید.

خانوم رستگار بعد از تموم شدن حرفش با مامان پیش من اومد و دستش رو روی سرم کشید.

- سوگند جان خوبی؟

بهش لبخند زدم و دستش رو گرفتم.

- بله ممنون خانوم رستگار.

- خداروشکر، الهام هستم الی صدام کن. راحت باش عزیزم .

- چشم

آقای رستگار که بعد از احوالپرسی باهانش حرفی نزده بود پرسید :

- سوگند جان کی مرخص می شی ؟

- دو روز دیگه

بازم یادم رفت با کامیار حرف بزنم.

این دفعه خیلی شاکی می شد .

دوست داشتم باهش حرف بزنم ولی اصلا فرصت نمی شد .

گوشی توی دستم بود که کامیار بهم پیام داد

نوشته بود :

- یه موقع با ما حرف نزن؟ فسقلی همش منو پیش مامان و بابام ضایع کن.

پیامش رو خوندم و گوشی رو کنار گذاشتم.

چند دقیقه ی بعد به کامیار نگاه کردم و گفتم :

- سلام آقا کامیار، شرمنده متوجه حضورتون نشدم .

نیمه لبخندی زد، معلوم بود دلخوره ولی به روی خودش نیاورد .

- ایرادی نداره ، خوبید شما؟

- بله ممنون ، شما خوبید ؟

- از احوالپرسی های شما

آخر حرفشم یه پوزخندی زد که متوجه منظورش نشدم .

اون روز کامیار شیرینی که قولش رو به بچه ها داده بود رو خریده بود

.

بعد از تعارف کردن شیرینی،

ساعت ملاقات تموم شد، یکی یکی ازم خدافظی می کردن که برن .

کامیار دو سه بار اصرار کرد که شب پیش من بمونه اما مامان قبول نکرد.

مامان کامیار واسطه شد که کامیار بمونه.

- خانوم شکيبا بذاريد بمونه، شما چندروزه موندید اینجا خسته اید .
امشب برید استراحت کنید کامیار می مونه .
بالاخره بعد از کلی اصرار مامان قبول کرد کامیار بمونه.

بعداز اینکه همه رفتن .

کامیار صندلی همراه توی اتاق رو آورد چسبوند به تختم
کمپوت هارو باز می کرد و می داشت توی بشقاب که من بخورم .
سرش پایین بود، فرصت داشتم بهش خیره بشم .
صورت جذابی داشت .

مژه های بلند و چشمای عسلیش به جذابیتش اضافه کرده بود.
عاشق مژه های بلند بودم ولی مژه های خودم کوچک بود .
فهمید دارم نگاهش می کنم یهو صداسش باعث شد به خودم پیام.
- به چی سه ساعته زل زدی ؟

- هیچی

- کوچولو راستش رو بگو.

صورتتم رو برگردوندم.

- به خدا هیچی، اصلاً من کمپوت نمی خورم. بلند شو برو بیرون کاری
داشتم بهت زنگ می زدم .

- خب نگو، چرا بیرون می کنی؟

خندم گرفته بود

- کامیار؟

- جانم

- تو واقعا منو دوست داری؟

با تعجب نگاهم کرد و گفت:

- این چه سوالیه آخه

پس فکر کردی الکی کنارت موندم.

- سوگند اخلاق من رو دانیال کاملاً می شناسه می تونی ازش بپرسی.

- باشه

کامیار بشقاب توی دستش رو روی میز گذاشت.

- بعد از این که مرخص شدی می خوام خواستگاری بیام.

با تعجب صورتش نگاه کردم و گفتم:

- بذار بیشتر باهم آشنا بشیم.

- میام خواستگاری تا خانواده ها در جریان باشن.

بعد از شون یه فرصت دو ماه یا هر چه قدر که تو بگی می گیریم تا

بیشتر رفت و آمد کنیم. آشنا که شدیم عقد می گیریم.

- اگه خواستی اون مدت آشنایی هم صیغه می کنیم اگه هم که دوست

نداشتی من حرفی ندارم.

- باشه حالا بذار مرخص بشم، فکرام رو کنم جواب قطعی رو بدم،

بعدش تصمیم می گیریم.

کامیار نفس عمیقی کشید و گفت :

- کوچولو تو من رو نصف جون کردی.

بهش خندیدم و چشمک زدم .

- ما اینیم دیگه .

ساعت یازده بود کامیار از اتاق بیرون رفت.

- من توی حیاط و سالن بیمارستانم، تا صبح بیدارم کاری داشتی بهم زنگ بزنی.

- باشه مرسی .

جلوی در اتاق بود که صداش کردم .

- کامیار؟

سستم برگشت.

- جانم؟

- ممنونم ازت .

کمی جلوتر اومد و گفت :

- بابت؟

- همه چی، هر کاری که توی این مدت انجام دادی .

- خواهش می کنم کوچولو وظیفه بود.

منتظر جوابم نمودن دیگه، در رو باز کرد و بیرون رفت.

عاشق این کوچولو گفتنش بودم .

این کلمه رو آقاجون هم بهم می گفت .

دو روز تموم شده بود و بالاخره امروز مرخص می شدم .
صبح مامان کارهای ترخیص رو انجام داد و منتظر موندیم تا دکتر بیاد
و برای آخرین بار معاینه ام کنه .
چهل دقیقه ایی منتظر موندیم تا دکتر اومد .
دکتر وقتی معاینه کرد، گفت :

- خانم شکبیا ، دخترتون صحیح و سالم خدمت شما .
- ممنون آقای دکتر ، توی این مدت خیلی زحمت کشیدید .
دکتر که سرش توی برگه ها بود و داشت امضای ترخیص رو می زد،
سرش رو بالا آورد و گفت :

- خواهش می کنم ، وظیفه بود .
ان شالله که هیچ وقت دیگه مسیرتون به بیمارستان نخوره .
مامان تشکر کرد و از اتاق بیرون اومدیم .
بعد از مرخص شدن هم دیگه حوصله ی خونه موندن رو نداشتم .
همش با بچه ها گردش می رفتیم .
چند روزی بود جواب انتخاب رشته اومده بود .
اینترنت خونه قطع بود، مجبور بودم آماده بشم برم کافی نت تا نتایج رو
ببینم .
یه زنگ به دنیا زدم که باهم بریم .
هستی هم به خاطر مراسم نامزدی و ازدواجش کم پیدا شده بود .
دنبال دنیا رفتم .

خیلی استرس داشتم.

اول دنیا رو فرستادم تا مشخصاتش رو بده .

بعد چند دقیقه دنیا سرش رو از کامپیوتر بلند کرد .

- سوگند حدس بزن چه رشته ایی قبول شدم ؟

- تربیت معلم

- نه بابا

- پس چی ؟

نگاهش رو به صفحه ی مانیتور دوخت.

- بذار برای تو رو هم نگاه کنم، بهت می گم .

چند لحظه ایی حرف نزد

- دنیا چی شد؟ دلشوره گرفتم .

- اومد دیگه ... اوف چه رشته ایی هم قبول شده .

- چی؟

- قبلش بهت بگم که هم توی یه دانشگاه قبول شدیم هم توی یه رشته.

- واقعاً ؟

- به خدا جفتمون حسابداری دانشگاه علامه قبول شدیم .

- خدایا شکرت ...

- حالا زیاد ذوق نکن، فعلاً برای سرت ضرر داره.

خیلی خوشحال بودم ،

همون رشته ایی قبول شدم که می خواستم .

- دنیا بریم کافه؟
- بریم ، من که همیشه پایه ام .
- داشتیم می رفتیم که گوشیم شروع کرد به لرزیدن.
- شماره ی کامیار بود .
- جوابش رو دادم.
- سلام ، چه رشته ایی قبول شدی ؟
- تو از کجا می دونی ؟
- خب دیگه.
- حسابداری
- صدای خنده ش پشت گوشی پیچید.
- به به مبارک باشه! کوچولوی من مغزم داشته خبر نداشتم .
- پس چی ، فکر کردی مثل تو مغزم پوچ ، آقای رستگار براتون دارم.
- چه زود هم دلخور می شه، ببخشید .
- نه بابا دلخور چی ... دارم با دنیا می رم بیرون، نمی تونم زیاد حرف بزنم .
- باشه پس، خوشحال شدم صدات رو شنیدم.
- گوشی رو قطع کردم و توی کیفم انداختم.
- دنیا؟
- جانم
- هر کاری می کنم کامیار خبر داره، تو چیزی می گی؟

چشماش رو گرد کرد و گفت :

- نه به خدا ، من اصلا باهاش حرف نمی زنم .

- پس دانیال ؟

وقتی این حرف روو گفتم خنده اش گرفت . همیشه خنده هاش کاراشون رو لو می داد .

کمی اخم کردم و گفتم:

- داداشت برای چی می گه؟

- نمی دونم .

نیم ساعت بعد از دنیا خداحافظی کردم .

سمت خونمون یه قنادی بود از اون جا یه جعبه شیرینی به مناسبت قبولی توی دانشگاه خریدم.

وقتی رسیدم مامان داشت تلفنی با عمه حرف می زد .

رفتم یه سینی چایی ریختم و منتظر موندم تا تلفن مامان تموم بشه .

- عمه چی می گفت ؟

گفت :

- آخر هفته می خوایم خونتون بیایم.

منم دیگه جوابی ندادم.

مامان به چشمام زل زد.

- به به! آفتاب از کدوم طرف طلوع کرده سوگندم؟

با تعجب نگاهش کردم و پرسیدم :

- چرا چی شده ؟

لبخندی روی لباش زد.

عاشق این لبخندای نصفه و یهویی بودم که مامان می زد .

- شیرینی خریدی؟

کنارش نشستم و دستم رو دور گردنش انداختم.

از پیشونیش یه بوس کردم.

- مامانی رشته ایی که می خواستم قبول شدم .

با دنیا توی یه دانشگاه و یه رشته...

مامان دیگه لبخند نصفش به خنده تبدیل شده بود .

- خداروشکر که همه چی داره خوب پیش می ره. ایشالا همیشه شاد باشی.

- مرسی مامانم ، چاییت رو بخور تا از دهن نیوفتاده .

بعد از خوردن چایی توی اتاقم رفتم.

خیلی نامرتب و کثیف شده بود،

این مدت به خاطر سردردام و بی حوصلگی هام اصلا وقت نمی کردم مرتبش کنم .

یدونه سربند بستم به سرم و شروع کردم به اتاق تمیز کردن.

قرار بود مهران زودتر برگرده ،

اگه می اومد اتاق رو این جوری می دید خیلی مسخره ام می کرد .

فردا صبح وقتی از خواب بیدار شدم.
 آماده شدم برم با دنیا دانشگاه ثبت نام کنیم.
 هوا خیلی گرم بود .
 یهو رفتم جلوی دنیا و عقب عقب راه می رفتم .
 - دنیا نظرت چیه بریم یه نوشیدنی خنک بخوریم؟ دارم از گرما هلاک
 می شم.
 - پایه ام بریم.
 با دنیا رفتیم نوشیدنی خنک خوردیم ولی برای ناهار بایدخونه می رفتم.
 مهمون داشتیم مامان دست تنها خسته می شد .
 عمه ها و عموها با این که شهرستان زندگی می کردن ولی هر دو ماه
 یه بار یا هر ماه خونه ی ما بودن .
 وقتی رسیدم خونه فقط عمو کوچیکم و خانومش با عزیزجون خونه ی
 ما بودن .
 بقیشون هنوز نیومده بودن .
 کفش هام رو درآوردم و سمت پذیرایی رفتم .
 عزیز روی اولین مبل توی پذیرایی نشسته بود.
 سمتش رفتم و بغلش کردم .
 - سلام عزیز جون خوبی؟ خوش اومدی.
 عزیز وقتی من رو دید بلند شد و بغلم کرد .
 - سلام نوه ی خوشگلم.
 مادر جون تو باید هنوز استراحت کنی، چرا بیرونی؟

- کار داشتیم عزیز ، باید می رفتم دانشگاه ثبت نام می کردم .
- موفق باشی دخترم، موفقیتت آرزوی همه ی ماهاست.
- فداتون بشم .

- به عمو و زن عمو که بهم زل زده بودن نگاه کردم .
- سلام عمو کوچیکه، حالت چه طوره ؟
- فداتشم خوبم. سردرد که نمی گیری؟
- نه دیگه
- خداروشکر برادرزاده ی خنگ من همیشه این لقب رو بهم می گفت،
- دیگه عادت کرده بودم .
- آخر هم یکم با زن عمو احوالپرسی کردم .
- ببخشید من برم یه سر به آشپزخونه بزنم .
- عمو یه نیشخندی زد که دوست داشتیم موهاش رو بکشم .
- او هو، برادرزاده ی ما می خواد آشپزی کنه .
- پس چی؟ فکر کردی فقط خودت آشپزی بلدی اون هم فقط نیمرو.
- همون رو هم تو بلد نیستی.
- طفلی زن عمو خودش که آشپزی بلد نیست، شما هم فقط نیمرو می پزید، هر جفتتون شبیه مرغ شدید.
- این حرف هارو با خنده گفتم تا بهشون بر نخوره .

می دونستن دارم شوخی می کنم ولی کار از محکم کاری عیب نمی کرد

آشپزخونه پیش مامان رفتم.

- به به! ببین مامان من چی کار کرده، بوی غذاش هفت کوچه رو پر کرده .

- نه بابا فقط سالاد درست کردم، به مهران هم گفتم، اومدنی غذا بگیره .
نمی دونستم مهران قراره امروز بیاد .

- مهران امروز میاد ؟

- آره نیم ساعت تا یک ساعت دیگه می رسه .

از آشپزخونه اومدم بیرون تا برم لباس هام رو عوض کنم .

یه تیشرت صورتی با شلوار جین پوشیدم.

آرایش هم که بیرون رفتنی کرده بودم، لازم نبود.

فقط یه شال روی سرم انداختم.

دلم برای مهران خیلی تنگ شده بود .

بعد از بابا خیلی هوام رو داشت،

واقعاً برام یه حامی شده بود.

نمی داشت آب توی دلم تکون بخوره .

جلوی آینه بودم که صدای زنگ در اومد .

دعا می کردم مهران باشه .

از پنجره ی اتاق نگاه کردم ببینم کیه ...

وای خدای من خودش بود .

سریع از اتاق بیرون رفتم و پله ها رو دوتا یکی ، سه تا یکی می پریدم

.

همین که در ورودی رو باز کرد شبیه دختر بچه های چهار، پنج ساله بغلش پریدم.

وای بغل مردونش آروم می کرد.

مهران دستش رو دور کمرم حلقه کرد و خم شد از گونه ام بوس کرد .

- سلام آبجی کوچیکه، حالت چه طوره ؟

- تو رو دیدم عالی شدم.

مهران من ر از بغلش جدا کرد و دستاش رو روی بازو هام گذاشت .

و با یه دستش مو هام رو از جلوم چشمام کنار زد.

- آبجی کوچیکه، من یه معذرت خواهی به تو بدهکارم .

با تعجب به چشماش خیره شدم و گفتم :

- بابت ؟

- بیمارستان بودی، نتونستم پیام .

- فدای سرت

- الان چطوری ؟

- الان خوبم .

- خداروشکر

دیگه هیچ حرفی نردم.

مهران رفت داخل پذیرایی با عزیزجون و عمو که سرپا منتظر مهران بودن احوالپرسی کنه .

عمو دست به سینه و ایساده بود.

خندید و گفت :

- چه عجب، خواهر و برادر از هم دل کندن.

زیر پامون علف سبز شد انقدر و ایسادییم تا جناب تشریف فرما بشن.

مهران دستش رو روی شونه ی عمو گذاشت.

- مخلصیم عمو جان،

ببخشید دلتنگی خواهر برادری بود، یکم طول کشید .

مهران با صدای بلند گفت :

- سلام مامان خوشگلم ، کجایی پس ؟

مامان که تازه متوجه اومدن مهران شده بود .

از آشپزخونه بیرون اومد .

- ای جانم ، ببین کی اومده. دردونه پسرم خوش اومدی.

- فدات شم.

نیم ساعت منتظر موندیم تا مهمون ها بیان،

همیشه تأخیر داشتن .

نیم ساعت بعد یکی از عمه ها اومد .

عمه سهیلا یه پسر داشت سهیل که بیست و پنج سالش بود و مهندسی مکانیک می خونده، یه دختر هم داشت سودابه با من همسن بود .

خونشون هم توی شمال بود .

از جام بلند شدم و سمت در ورودی رفتم.

- سلام عمه، خوبی؟

- سلام سوگند خانوم، چه عجب ما شما رو خونه دیدیم؟

از حرفش بدم اومد ،

دوست داشتم بگم به توجه کی می رم، کی میام، ولی می دونستم مامان ناراحت می شه .

مامان دوست نداشت به مهمون بی احترامی کنیم .

به خاطر مامان لب به سکوت بستم و حرف نزدم .

فقط یه پوزخند زدم و گفتم :

- کم سعادتت از شماست که وقتایی که من نیستم می آید، من رو نمی بینید.

عمه به مامان نگاه کرد و گفت :

- چشم و دلت روشن، بالاخره آقا مهران برگشتن .

خیلی دوری فرزند سخته ،

من وقتی سهیل سرباز بود خیلی برام طاقت فرسا بود .

یکم با صدای بلند خندیدم که متوجه بشه،

وقتی بهم با تعجب نگاه کرد. گفتم :

- عمه جون ماشالا سربازی دو ساله ی پسر عمه سهیل نزدیک چهار سال طول کشید . باید هم سخت باشه .
- عمه چیزی نگفت فقط رنگش سرخ شد .
- مامان هم کمی اخم کرد به عمه گفت :
- خیلی ممنون سهیلا جان، خدا بچه هات رو برات حفظ کنه .
- می دونستم سودابه کنکور قبول نشده و مونده برای سال بعد ولی دوست داشتم یکم سربه سر عمه بذارم .
- راستی عمه نگفتی ؟
- چی رو سوگند جان ؟
- این که سودابه چه رشته ایی قبول شده؟ کدوم دانشگاه ؟
- عمه دست پاچه شد اما خون سردی خودش رو حفظ کرد و لبخند زد .
- آهان، عمه جان نداشتم بره،
- گفتم یک سالی استراحت کنه بچه ام . خسته شد انقدر درس خوند .
- یه پوزخندی زدم ، صدام رو نازک کردم و گفتم :
- ای جانم ،چه مادر مهربونی ولی در کل حیف شد دانشگاه قبول نشد .
- عمه از عصبانیت قرمز شده بود .
- قبول شد، نرفت .
- پام رو روی اون یکی پام انداختم .
- روی مبل لم دادم و دسته به سینه نشستم .
- ای وای یادم رفت .

- ببخشید از شما هم پرسیدم، آخه سودابه خودش گفت که قبول نشده .
 عمه به من من کردن افتاده بود،
 یه نگاه به مهران انداختم که سرش رو انداخته بود پایین،
 دستش رو گذاشته بود جلوی دهنش و داشت می خندید .
 یه چشمکی بهش زدم.
 دیگه نه من چیزی گفتم نه عمه .
 همیشه وقتی دور هم جمع می شدیم، شطرنج بازی می کردیم .
 کسی توی شطرنج حریف من نبود، بابا بهم یاد داده بود .
 یه نگاه به بقیه انداختم و گفتم :
 - کی آماده است شطرنج بازی کنیم ؟
 مهران نگاهی بهم کرد.
 - وقتی تو برنده ایی، مگه خنگیم بازی کنیم .
 - نشد دیگه برادر من ، تو تلاشت رو کن شاید برنده شدی .
 یه لبخند نشوندم روی لبم و به عمه خیره شدم.
 - اصلا با عمه جون می خوام بازی کنم...
 مامان نداشت ادامه حرفم رو بزنم .
 - سوگندجان می خوام ناهار بیارم، همه گرسنه ان .
 - نه مامان، بذار با یکی بازی کنم بعداً ناهار می خوریم .
 عمه شما بازی نمی کنید ؟

- نه عزیزم، من وقت بازی کردن ندارم .
- چشام رو گرد کردم.
- عمه این جا بی کار نشستید. عیبی نداره شما بیایید قول می دم ملاحظه ی سنتون رو کنم.
- سوگند جان مگه من چندساله ؟ بیخیال عمه جان ...
- باشه ، کسی نمیاد؟ بلند شو مادر من ناهار رو بیار کسی جرأت نداشت .
- مامان بلند شد تا آشپزخونه بره.
- سوگند تو هم بیا کارت دارم .
- مهران بهم نگاه کرد و خندید.
- الفاتحه
- چشم غره ایی به مهران رفتم و از جام بلند شدم .
- بله مامان چی کار داری ؟
- مامان اخم کرد و گفت :
- سوگند تو چرا انقدر سربه سر عمه ات می ذاری؟ بزرگ تر زشته، خجالت بکش .
- وا مامان، من چی کار به عمه دارم . خودش شروع کرد .
- باشه برو بیرون فعلا
- از آشپزخونه رفتم بیرون ،
- می خواستم برم اتاقم ولی مهران نداشت .

- عشق برادر ، عیبی نداره بیا ناهار بخور بعد برو.
- مهران ؟
- جان مهران بمون .
- دلم گرفته مهران ، چند روزه خیلی بی حوصله و کسلم..
- مهران لبخندی زد و گفت :
- الان که با عمه خوب حرف می زدی ؟
- آره تقصیر خودش بود .
- عمه رو ول کن . امشب خونه ایی ؟
- آره هستم .
- می تونم باهات در دودل کنم ؟
- البته می خوام راجع به موضوعی باهات مشورت کنم .
- آره خونه ام ، بیا عشقِ داداش.
- ناهار رو که خوردم.
- توی اتاقم رفتم.
- قول داده بودم به کامیار امروز جواب بدم .
- ولی هنوز نمی دونستم تصمیم درستی گرفتم یا نه؟
- ساعت چهار بود که مهمون ها رفتن .
- خونه خلوت شده بود .
- بهترین زمان بود تا با مهران حرف بزنم .
- سمت اتاقش رفتم.

در رو زدم.

- بیا داخل

رفتم داخل ، بالا تنه اش لخت بود .

تا حالا این جوری ندیده بودمش . بدن برنزه ایی داشت .

چشمش روش میخکوب شده بود.

- دختره ی پرو ، مگه نمی بینی لباس تنم نیست ؟

برو بیرون بپوشم بعد بیا .

- خودت گفتی بیا داخل دیگه .

دیگه دیدم ، راحت باش . من که گفته بودم می خوام باهات حرف بزنم .

- بله گفته بودی ولی نه ساعت پنج گفتی شب، الان بعد از ظهره خنگ .

- اصلاً نمی خوام ، خودم یه تصمیمی می گیرم ، توهم به کارت برس.

برگشتم سمت در و دستم رو گذاشتم روی دستگیره که دستش رو روی شونه ام گذاشت.

- حالا آجی کوچیکه قهر نکن، ببخشید، بشین حرفت رو بزن .

روی تختش نشستم.

سرم رو انداختم پایین و گل های فرشش رو نگاه می کردم .

مهران صداس از فکر بیرونم آوردم .

- چندتاست ؟

- چی ؟

- گل های فرش

- خخخ، دارم فکر می کنم از کجا شروع کنم .
- خب فکر کن.
- چند دقیقه ایی حرف نزدم و فقط نگاهش کردم، ولی دیگه داشت کفری می شد .
- مهران یه سوال بپرسم ؟
- بپرس.
- می پرسم ولی به خدا منظوری ندارم، تا حالا کسی رو دوست داشتی؟
- مهران نزدیک بیست و هفت سالش بود و لیسانس برق داشت و این طبیعی بود که توی این سن یکی رو دوست داشته باشه.
- فقط پرسیدم تا بحث رو شروع کنم .
- مهران کمی اخم هاش توهم شد.
- سوگند سوال های مزخرف نپرس. بلند شو برو بیرون خوابم میاد.
- وا توروخدا ...
- آره دوست داشتم، اینم جوابت بلند شو برو.
- حرف من تموم نشده .
- مهران هنوز سرپا بود و از این طرف اتاق به این طرف اتاق رژه می رفت .
- خب بپرس.
- چشم، می تونم ازت بخوام که داستانش رو توضیح بدی؟
- نه نمی تونی .

یکم خودم رو لوس کردم.

- خواهش می کنم .

برای یه کار دیگه اومده بودم ولی وقتی گفت آره، دوست داشتم بدونم کیه.

- سوگند تورو قرآن اذیتم نکن .

بلند شو از اتاق بیرون برو.

- داداش گلم ...

هنوز حرفم تموم نشده بود که اومد کنارم نشست و با انگشتاش بازی کرد.

مهران هر موقع ناراحت می شد و استرس داشت با انگشتاش بازی می کرد .

سرش رو بین دوتا دستاش گرفت.

- سوگند تعریف می کنم ولی به خدا از دهن مامان بشنوم می کشمت.

- دهن لقی نداریم برادرمن، چشم نمی گم .

دستم رو گذاشتم روی سینه ام و گفتم :

- این سینه محرم اسرار داداش بزرگ است.

- فسقلی زبون نریز.

چشماش رو بست و شروع کرد به تعریف کردن .

- بیست و یک سالم بود که یکی از دخترهای دانشکده چشمم رو گرفت، دختر خوب و باوقاری بود .

درسش هم خوب بود. شاگرد اول دانشکده بود، همیشه منتظر می موندم اون اول انتخاب واحد می کرد بعد من و احدایی که اون برداشته بود رو برمی داشتم.

چهار، پنج ماه می شد که کار و روزم شده بود از این و اون حالش رو پرسیدن .

یه روز وقتی کلاس همزمان داشتیم منتظر موندم تا اول اون بیاد بیرون بره بعد من برم.

تصمیم گرفته بودم بهش بگم، دوشش دارم.

وقتی رفت بیرون دنبالش می رفتم تا یه جای خلوت و تنها بهش بگم.

بعد از پنج دقیقه بالاخره کافه ی نزدیک دانشکده رفت.

رفتم و اجازه گرفتم حرفم رو بزنم.

یه کم من من کردم اما گفتم، گفتم حرفی که پنج ماه بود خواب رو از چشمم برده بود .

یکم برام ناز کرد ولی آخرش فهمیدم، اون هم همون حسی رو داره که من دارم .

مهران سرش رو بلند کرد و توی صورتم خیره شد .

- سوگند وقتی این رو شنیدم از خوش حالی داشتم سگته می کردم. دوست داشتم کل شهر رو شیرینی بدم .

تصمیم گرفتیم چند ماه باهم حرف بزنیم تا با اخلاق های هم آشنا بشیم.

هر روز از روز قبل بیشتر عاشقش می شدم.

روز به روز به خانم بودنش، به وقارش بیشتر پی می بردم .

دو ماه از ارتباطی که داشتیم می گذشت، تابستون همون سال بود که خانواده اش می خواستن مسافرت برن.
 برای ترکیه بلیط گرفته بودن.
 اما من نمی تونستم سه ماه دوریش رو تحمل کنم .
 منم همه ی کارهای سفرم رو انجام دادم که برم .
 یادته به مامان و بابا گفتم با بچه ها داریم می ریم؟
 به نگاهش...
 به صداش...
 که پر از بغض بود نگاه کردم و گفتم :
 - آره یادمه.

وقتی جوابش رو دادم دوباره شروع کردن به تعریف کردن :
 - زمان پرواز من دو روز بعد از اونا بود .
 - همون روزی که رفتن، اتفاقی تلویزیون رو بعد از مدت ها روشن کردم .
 شبکه شش داشت خبر می گفت، خبر اولش نه، خبر دومش گفت :
 - واژگونی هواپیمای ایران به ترکیه...
 - وای سوگند اون لحظه دنیا رو سرم خراب شد.
 تموم شده می دونستم .
 انگار دو سطل آب یخ روی سرم ریختن.

تلفن رو برداشتم .

همش شماره ش رو می گرفتم ولی خاموش بود.

دیگه نمی تونستم طاقت بیارم،

بلند شدم، فرودگاه رفتم.

از اطلاعاتش پرسیدم که گفت خبر درسته .

ازش خواستم اسم کشته شدگان و مجروح شدگان حادثه رو بگه .

اسم ژیل و حدتی رو که جستجو کرد، توی مجروح شدگان بود .

خوش حال شدم حداقل زنده بود .

اسم و آدرس بیمارستان رو گرفتم و پیشش رفتم.

از روی تخت بلند شد.

شبییه مرغ پرکنده شده بود، همش اتاق رو راه می رفت.

-سوگند رفتم، نفس می کشید ولی حالش وخیم بود .

کما رفته بود.

دو ماه توی کما موند و همه ی دکترها می گفتن، خوب می شه و به

هوش میاد ولی...

بغض توی گلویش رو قورت داد .

- ولی او اخر تیر بود که برای آخرین بار در حد یک بار اسمم رو صدا

کردن چشماش رو باز کرد و دیگه نفس نکشید.

منی که سه ماه تحمل دوریش رو نداشتم، الان پنج ساله دارم بدون اون زندگی می کنم .

بعد از ژیلا دیگه نتونستم هیچ دختری رو جاش بیارم.

کنار پنجره رفت و یه لبخند مصنوعی زد و گفت:

- این داستان عاشقی من آبجی کوچیکه که می خواستی بشنوی.

پشیمون شدم از این که اصرار کردم تعریف کنه .

کاش نمی پرسیدم .

اولین بار بود می دیدم مهران داره گریه می کنه .

رفتم سمتش، بغلش کردم .

- مهران مرگ آبجی ببخش اصرار کردم، غلط کردم.

پنج سال بود مهران غم به این بزرگی رو تحمل می کرد من حتی نمی دونستم .

تازه دلیل آهنگ های غمگینی که هر شب تا نصفه شب گوش می داد رو فهمیدم .

- مهران به خدا نمی دونستم وگرنه لال می شدم نمی پرسیدم .

- نه آبجی کوچیکه، اشکالی نداره بالاخره یه روزی این راز باید برملا می شد.

حالا بگو چرا پرسیدی؟

- همین جوری ...

توی چشمم زل زد و گفت :

- سوگند دروغ نداشتیم.

- باشه! مهران از یکی خوشم اومده، اون هم بهم گفته که دوسم داره .

مهران دستی به صورتش کشید.

- به به! آجی کوچیکه بزرگ شده،

حالا کی هست؟ می شناسمش ؟

- نه ، چند وقت پیش یه گروه ده نفره رفتیم کیش، اون هم اون جا بود

ولی قبلش جشن تولد دنیا دیده بودمش .

توی عمل و سر دردام خیلی کمکم کرد .

- چقدر می شناسیش؟

- تا حدودی می شناسمش . دوستِ دانیال.

- گوش کن سوگند، اگه قلبت قبول کرده حالا بعد از اون نوبت عقلته،

بشین با عقلت تصمیم بگیر .

ببین می تونی یک عمر باهات زندگی کنی یا نه ؟

- سوگند جان درسته همه چی دوست داشتن نیست ولی اولین مورد

دوست داشتن.

اگه عشقی در کار باشه می تونی همه چی رو تحمل کنی ولی اگه نباشه

دو روزه دل سرد می شی و می زنی زیر همه چی، برمی گردی همین

جا که الان هستی.

- آهان باشه، حرفت رو گوش می دم .

- من تا همین جا می تونستم کمکت کنم که اسمش رو راهنمایی می داریم. اگه بیشتر از این بگم می شه دخالت، پس خوب فکر کن .

- چشم ...

از روی تخت بلند شدم و از اتاق مهران بیرون اومدم.

گوشی رو برداشتم پنج تماس بی پاسخ داشتم .

سه بار کامیار و دوبار هم هستی زنگ زده بودن.

اول می خواستم با کامیار حرف بزنم .

دیگه فکرام رو کرده بودم، جوابم قاطعانه مثبت بود .

من کامیار رو دوست داشتم و نمی شد این رو پنهان کرد .

شماره اش رو گرفتم .

بوق اول که خورد گوشی رو جواب داد .

- سلام آقا کامیار .

- سلام سوگند جان، چه طوری ؟

- ممنون خوبم، تماس گرفته بودید، زنگ زدم ببینم کاری داشتید ؟

هنوز دلیل رسمی حرف زدن باهش رو نفهمیده بودم.

- خب راستش اول زنگ زدم جویای احوالت بشم و دوم این که جوابم

رو بگیرم .

- جواب چی رو ؟

- سوگند یعنی یادت رفته ؟

نه یادمه، خب راستش من فکرام رو کردم و به این نتیجه رسیدم ما به درد هم نمی خوریم .

چند لحظه ایی صدای کامیار نیومد .

گفتم :

- الو آقا کامیار ؟

- بله ؟

- فکر کردم قطع شده. شنیدید چی گفتم؟

- بله شنیدم اما دلیلش؟

بغض توی صداش رو می شد احساس کرد .

بغضی که صدای مردونه ش رو بم دار تر کرده بود .

دلَم بر اش سوخت.

کاش این شوخی رو باهاش نمی کردم.

- باشه کاری نداری سوگندجان؟

- چرا دارم.

- جانم؟

نفس عمیقی کشیدم یکم مکث کردم .

- کامیار می دونم شوخی مسخره ایی بود ولی داشتم شوخی می کردم .

- چی رو ؟

یه لبخند نشوندم روی لبم و گفتم :

- جوابم رو، جواب من مثبته .

- بگو به خدا؟
- به جون سوگند
- کامیار با صدای بلند پوفی کشید و نفس عمیقی کشید.
- مگه من دستم بهت نرسه.
- ببخشید .
- کامیار با صدای نیمه بلندی خندید و گفت :
- دیگه نمی دونم چی بگم.
- خنده ام گرفته بود .
- صدای خنده ام رو که شنید، پرسید :
- به چی می خندی ؟
- به عکس العملت، خیلی باحاله
- سوگند من برم به مامان و بابام بگم عروسشون بالاخره قبول کرد .
- این جواب مثبت برای بیشتر آشنا شدن بود، جواب اصلی بعد از آشنایی می گم.
- شماره ی مادرت رو بفرست.
- باشه
- مرسی، کاری نداری بانو ؟
- نه خداحافظ .

گوشی رو قطع کردم و به تصمیمم، دوباره فکر کردم .
 کامیار پسر خوب و خانواده داریه،
 حتما به امید خدا بهترین انتخابم می شه .
 اون شب هم مثل شب های دیگه تا نصفه شب خوابم نبرد .
 به کامیار فکر می کردم .
 به مهران فکر می کردم .
 این که توی این مدت چه طوری تونسته این غم رو توی سینه اش
 نگهداره .
 من که حتی فکرش رو می کنم که یه روزی کامیار نباشه، دیوونه می
 شم .
 ساعت دو بود، یادم افتاد هستی بهم زنگ زده بود .
 وای الان ناراحت می شه .
 سریع گوشی رو برداشتم و شماره ی هستی رو گرفتم .
 اما جواب نداد .
 حتماً خوابش برده بود .
 دوباره سردرد گرفته بودم .
 بلند شدم مسکنی که دکتر بهم داده بود رو خوردم .
 تمام سعی ام رو می کردم تا خوابم بیره .
 صبح ساعت یازده بود که دوباره شماره ی هستی رو گرفتم .

این دفعه هم جواب نداد .

غیر ممکن بود هستی گوشیش رو جواب نده .

شماره ی دنیا رو گرفتم که بوق دوم جواب داد.

- سلام دنیا خوبی؟

- سلام سوگند، سحر خیز شدی؟

- همیشه بودم،

الان هم صبح نیست نزدیک ظهره خوابالو .

راستی دنیا از هستی خبر داری ؟

یه اوم گفت که مثلا داره فکر می کنه.

- آره دیروز بهم زنگ زده بود . چه طور؟

- به منم زنگ زده بود، گوشی پیشم نبود.

جوابش رو ندادم .

- حتماً درگیره ...

- اون خواستگارش که اسمش سهیل بود یادته؟

- آره یادمه.

- به اون جواب مثبت داده، الان هم درگیره کارهای جشنشون هستن .

یه لبخند زدم و گفتم:

- ای جانم، خوشبخت بشن .

- آره دیگه، تو عاشق شدی، اون هم ازدواج کرد، فقط من بدبخت موندم.

- تو هم عاشق شو .
- هستم ولی کسی خبر نداره .
- نه بابا دنیای ما هم پیشرفت کرده.
- بگو ببینم اون آقای خوشبخت کی هست؟
- بیخیال و لش کن.
- صدام رو مظلوم تا دلش بسوزه و بهم بگه.
- بگو دیگه؟
- امروز خونه ایی پیام؟
- آره بیا.
- باشه .
- خداحافظی کردم و منتظر موندم تا دنیا بیاد.
- خیلی کنجکاو بودم ،
- بدونم اونی که دنیا دوشش داره کیه .
- چندین بار گفته بود که عاشق شده ولی تا حالا نگفته بود عاشق کی شده.
- دوساعتی گذشت تا بالاخره دنیا اومد.
- توی راه پله ها بودم که دنیا در رو باز کرد.
- اول مهران رو دید و احوالپرسی کردن .
- آخرین پله بودم صداش کردم.
- سلام دنیایی، بیا بریم بالا راحت باش .

- مهران داشت بیرون می رفت .
- یه تیشرت زرشکی پوشیده بود با شلوار کتان سفید و از جاکفشی هم یه کتونی سفید برداشت و گفت :
- من بیرون می رم. مامان هم خونه نیست.
- دنیا خانم رو پذیرایی ببر.
- خیلی کنجکاو بودم که حرف های دنیا رو بشنوم.
- بلافاصله بعد از رفتن مهران دست دنیا رو گرفتم و سمت پذیرایی بردمش.
- بشین دنیا، دارم از کنجکاو می میرم.
- سوگند نمی دونم گفتن حرف هایی که می خوام الان بهت بگم درسته یا نه؟
- ولی خیلی وقته داره خودم رو عذاب می ده .
- دو ساله دارم از بلاتکلیفی عذاب می کشم.
- دنیا بگو دیگه، نصف عمرم کردی .
- دو سال پیش عاشق شدم.
- عاشق کی؟
- غریبه نیست، داداشت مهران...
- وقتی دنیا این حرف رو زد چشمام از تعجب چهارتا شد .
- اگه داستان مهران رو نمی دونستم ، خیلی خوشحال می شدم .
- ولی می ترسیدم به مهران بگه و مهران هم طردش کنه.
- اون موقع من تا آخر عمرم شرمنده ی دنیا و خانواده اش می شدم .

- سوگند تو هم ناراحت شدی ؟
لبخند زدم و به مبل تکیه دادم.
- کی بهتر از تو؟ خب بگو ببینم از چه زمانی مهران رو دوس داری ؟
- دقیقاً دو سال پیش .
- یه بار وقتی اومدم خونتون درس بخونم ، مامان و بابات خونه نبودن .
مهران و تو تنها بودید .
- قبل از اون روز مهران برام مثل بقیه بود .
ولی اون روز نمی دونم چی شد ، وقتی نگاهش کردم، احساس کردم با همه فرق می کنه .
- اون موقع ها شبیه مردی بود که توی رویاهای دخترونه م تصور می کردم، هنوزم هست.
- از اون روز به بعد بهونه های مختلف پیدا می کردم هر روز خونتون می اومدم.
- نبودنی خیلی می خورد توی ذوقم ...
- دوسال پیش مهران حال و روز خوبی نداشت، این رو از قیافه اش می شد فهمید .
- دلش رو هم هنوز نفهمیدم.
- حضوری که خجالت می کشیدم بهش بگم،
چند بار خواستم بهش نامه بنویسم یا این که زنگ بزنم ولی باز هم ترسیدم که طردم کنه .
ترسیدم بگه سنت کمه ،

راست هم می گفت اون موقع من کلاً هفده سالم بود و برای عاشق شدن زود بود ولی سوگند دست خودم نبود .

هر روز و هر شب به مهران فکر می کردم .

چندتا از عکساش رو هن از آلبوم تو برداشتم .

نه ماه پیش وقتی بابات فوت کرد،

می خواستم با نزدیک شدن و توجه کردن بهش علاقه م رو نشون بدم ولی هر دفعه بیشتر طردم می کرد .

سرم پایین بود و داشتم به حرف های دنیا فکر می کردم که صدام زد.

- سوگند ؟

- جانم ؟

- تو می گی آخر این عشق چی می شه ؟

- نمی دونم والا، ولی تو باید کاری کنی اون هم بهت علاقه مند بشه و ابراز علاقه کنه.

این جوری اگه بگی و طردت کنه هم

غرورت ادیت می شه هم من شرمنده ات می شم.

که البته با شناختی که من نسبت

به مهران دارم کار سختیه .

دنیا اومد مبل کناری من نشست و گفت :

- آره می دونم، ولی به خاطر مهران هر کاری می کنم

و هر سختی رو تحمل می کنم .

یه لبخند بهش زدم و دستاش رو گرفتم .

نمی خواستم بفهمه الان بابت این اتفاق ناراحتم .

- سوگند چیزی بهش نگی ؟

- نه بابا خیالت راحت، مگه بچه ام

هر لحظه دستاش از استرس یخ تر می شد.

- امروز دلم خیلی گرفته بود، باید با یکی درد و دل می کردم .

- سوگند نمی دونی، اومدم و مهران رو دیدم چقدر خوشحال شدم .

خیلی وقت بود ندیده بودمش .

خندیدم و بهش چشمک زدم .

- آره دیدم، از خجالت و استرس سرخ شده بودی .

دنیا بعد از این که حرف هامون تموم شد، از جاش بلند شد ...

- سوگند من باید برم، به مامانم گفتم زود برمی گردم .

از روی مبل بلند شدم.

یه لبخند بهش زدم و گفتم :

- زود برو خونه، هوا داره تاریک می شه. مراقب خودتم باش .

- اوه اوه سوگند غیرتی می شود .

دنیا وقتی رفت.

وقتی اون حرفارو زد ذهنم رو خیلی درگیر کرد .

نمی دونستم آخر حسی که دنیا به مهران داره چی می خواد بشه .

باید یه جوری به مهران می فهموندم .

ساعت نه بود که مهران خونه اومد .

- سلام پس دوستت کو؟

- خونشون رفت.

غذاهارو داخل آشپزخونه برد .

- من فکر کردم شام خونه ی ماست، تو هم که از این سلیقه ها نداری

آشپزی کنی .

به لبه ی کابینت تکیه دادم و گفتم:

- به مامانش گفته بود برمی گرده .

مهران زیر شعله ی کتری رو روشن می کرد .

رفتم کنارش به دستش تکیه دادم .

- مهران می تونم باهات حرف بزنم؟

- باز در مورد چی؟

آبجی کوچیکه حرفاش زیاد شده.

سرم رو پایین انداختم و با انگشتای دستم بازی می کردم .

- آره، اولاً به بابا می گفتم .
- مهران کمی سمتم اومد و من رو بین بازوهاش گرفت .
- ببخشید نمی خواستم ناراحتت کنم .
- باهام حرف بزن.
- سرم رو که به سینه اش چسبونده بودم رو بلند کردم و اشکام رو پاک کردم .
- قول می دی ناراحت نشی و به حرفام منطقی جواب بدی .
- رفتم روی مبل نشستم و مبل روبه روی خودم رو نشونش دادم .
- بلافاصله بعد از نشستنش حرف زدم .
- مهران، حرفایی که می زنی از دوست داشتنه، منم خواهرم ، دوست دارم خوشبختی داداشم رو ببینم .
- یعنی بزرگترین آرزوم اینه .
- می دونم بزرگ ترین غم رو تجربه کردی.
- اینم می دونم خیلی سخته ولی الان پنج ساله...
- فکر نمی کنی باید اون غم رو توی دلت نگه داری و برای زندگیت یه تصمیم درست بگیری ؟
- کافیه سوگند...
- خودت می دونی بابا چه قدر برام عزیز به روح بابا ناراحت می شم غمت رو می بینم .
- مهران دستی به ریشش کشید .
- فکر کن اصلاً خبر نداری.

- دیگه نمی تونم مهران، نمی دونی چه قدر خودم رو سرزنش کردم وقتی فهمیدم این همه سال داشتی عذاب می کشیدی .
- ولی داداش گلم این حق توئه زندگی کنی .
- خدا اون دختر خانوم رو بیمارزه ولی تو باید زندگیت رو از نو بسازی .
- باید برای خودت زندگی تشکیل بدی .
- سخته ولی جون سوگند منطقی فکر کن .
- مهران به مبل تکیه داد و دستش رو به چونه اش گذاشت .
- سوگند شدنی نیست.
- می شه، تو پنج سال با یادش زندگی کردی و این نهایت عشق و دوست داشتنه که حداقل برای خودت ثابت کردی. ولی تو باید خودتم دوست داشته باشی .
- باید دلت برای زندگی خودتم بسوزه، سروسامون بدی .
- باشه کافیه دیگه فعلا چیزی نگو.
- این جوری نمی شد مهران رو راضی کنم. باید فکر دیگه ایی می کردم .
- از روی مبل بلند شدم و دوباره شماره ی هستی رو گرفتم .
- الو
- سلام هستی خانوم، چه عجب بالاخره جواب دادی. حالا کی بیایم جشن ؟

- هستی با صدای آرومی می خندید .
- هفته ی بعد، مامان و داداشت هم دعوتن .
- تبریک می گم . چشم خدمت می رسیم .
- بعد از چند دقیقه گوشی رو قطع کردم .
- صورتم رو برگردوندم سمت مهران که تلویزیون نگاه می کرد .
- مهران عقد هستی دعوت شدی .
- زیر چشمی نگاهم کرد و گوشه ی لبش رو گاز گرفت .
- شاید نتونم بیام .
- دست به سینه شدم و صدام رو نازک کردم .
- باید بیای، یادته من رو جشن عقد دوستت به زور بردی .
- چشم فقط الان بیخیال شو که اصلا حوصله ندارم .
- باشه بد اخلاق، مامان کی میاد ؟
- گفت غروب اما الان شب شده پس نمی دونم .
- ساعت ده بود که مامان بالاخره اومد .
- روبه روش و ایسادم و دست به سینه شدم .
- به به مامان خانوم! چه عجب برگشتی .
- با په دست چادرش رو از سرش درمی آورد و با دست دیگه ش کیفش رو روی مبل می داشت .

- ببخشید، خونه ی خاله ات بودم، دیگه حرف زدیم ساعت از دستمون درفت .

مهران تلویزیون رو خاموش کرد.

- سوگند ول کن این حرفارو، گرسنمه برو شام رو بیار .

دست به کمر روبه روش وایسام .

بدم می اومد یکی بهم دستور می داد .

- مگه من گارسون توأم برو خودت بخور .

از جاش بلند شد و توی راه آشپزخونه صداش رو کمی بلند کرد که من بشنوم .

- باشه سوگند خانوم برات دارم.

این حرفش بوی تهدید می داد .

برای این که اوضاع بدتر نشه دیگه چیزی نگفتم .

بعد از چند دقیقه شام خودش و مامان رو آورد .

مظلوم بهش نگاه کردم .

- پس شام من چی شد ؟

همیشه شبا مامان برای شام توی اتاق سفره باز می کرد .

مهران غذاها رو توی سفره گذاشت .

- مگه من چندتا دست دارم، خانوم گارسون برو خودت بیار.

مامان وارد بحثمون شد .

- باز شما بحثاتون شروع شد، بسه بزرگ شید .
- مامان خانوم دیدی که تقصیر آقا پسر تون بود .
- باشه بشین خودم شامت رو میارم .
- از جام بلند شدم و سمت پله ها می رفتم .
- لازم نکرده دیگه گرسنه ام نیست .
- مهران لقمه ی اول رو توی دهنش گذاشت .
- دختره ی فسقلی با این اخلاقای بچگونه اش عاشقم شده .
- مامان یه نگاه به من انداخت یه نگاه به مهران که سرش پایین بود .
- سوگند مهران چی می گه؟
- روی اولین پله وایسادم .
- چرت و پرت، فهمیدی به منم بگو .
- مهران سرش رو بلند کرد .
- آره جون خودت
- مامان قاشقش رو زمین گذاشت .
- مهران درست حرف بزن .
- یه چشمک بهم زد .
- مامان جان شوخی می کنم . آخه کی اجازه می ده سوگند با این اخلاقاش عاشقش بشه .
- رفتم توی اتاقم، نمی خواستم مامان فعلا چیزی بفهمه .

- اعصابم خورد بود، دوست داشتم یه جای خلوت برم و فقط جیغ بکشم .
- کسی هم نه مزاحم بشه نه صدامو بشنوه .
- بلافاصله هم گوشیم زنگ خورد هم مهران داخل اتاقم اومد .
- کامیار داشت بهم زنگ می زد .
- مگه نمی بینی می خوام با دوستم حرف بزنم. پس لطفا بیرون برو .
- به دیوار تکیه داد .
- حرف بزن عیبی نداره، من این جا می مونم تا حرفت تموم بشه .
- برو بیرون خودم بعداً صدات می زنم .
- باشه قبلش ببینم کدوم دوستته ؟
- چشام رو بستم و با صدای نسبتاً بلندی گفتم :
- فضولی ممنوع مهران .
- تا مهران بره گوشی قطع شد . بالش رو برداشتم و سمتش پرت کردم .
- خیالت راحت شد قطع شد .
- پوزخندی زد و دست به سینه روبروم وایساد.
- عیبی نداره، کارت داشته باشه دوبارت زنگ می زنه .
- یه نفس عمیق کشیدم .
- حالا کارت رو بگو .
- اومد کنارم نشست .
- چرا یه دفعه انقدر عصبی شدی ؟
- نمی دونم .

- دلیل قانع کننده ایی نیست .

توی چشمای مشکی رنگش نگاه کردم .

- اعصابم خورد می شه وقتی برادرم اصلا به فکر خودش و زندگیش نیست .

وقتی عمرش رو به خاطر عشق به کسی که نیست و داشتنش از محالاته از دست می ده .

مهران نگاه به این بحث و کل کلامون ننذاز به خدا دوست دارم .

خوشبختی تو بزرگترین آرزومه،

اگه تا چند وقت پیش چیزی نمی گفتم، به خاطر این بود همش با خودم فکر می کردم بذار خودش عاشق بشه بعد بیاد بگه.

ولی الان پنج سال خودت رو اذیت می کنی .

دستش رو دور گردنم انداخت .

- یه نفس بکش.

دوباره گوشیم زنگ خورد .

از جاش بلند شد .

- می رم بیرون تموم شد بگو، دوباره پیام.

- چشم

بعد از اینکه مهران رفت، گوشی رو زود جواب دادم تا قطع نشه .

-سلام

از صدای کامیار که معلوم بود کبکش خروس می خونه.

- سلام پرنسس کوچولو ، بالاخره زمانش رسید .

گوشی رو محکم توی دستم فشار دادم و با تعجب گفتم :

- زمان چی ؟

- این پنج شنبه با خانواده میایم خونتون. از مامانت اجازه گرفتیم . خبر

نداری ؟

هنوز وقت نکرده بودم با مامان حرف بزنم و چیزی نمی دونستم .

یه لبخند نصفه زدم .

- خوش اومدید، حواسم نبود .

کامیار صدایش مهربون تر از قبل شد.

- امشب انگار فسقلی خانوم حوصله نداره .

استراحت کن فردا بهت زنگ می زنم .

بعد از خداحافظی با کامیار یه تک زنگ به مهران زدم .

چند ثانیه ی بعد مهران اومد .

چپ چپ بهش نگاه کردم .

- موهات رنگ دندونات شد اما هنوز یاد نگرفتی در بزنی . حالا بگو کارت چیه ؟

روی صندلی کنار پنجره نشست ، دست به سینه شد و شروع کرد به حرف زدن .

- به حرفای امروزت خیلی فکر کردم، حق با توئه اما من نمی تونم کسی رو مثل ژيلا دوست داشته باشم .
توی جام یکم جا به جا شدم و موهام رو از روی صورتم کنار زدم .
- می تونی فقط باید بخوای. تو این حق رو داری که کسی رو دوست داشته باشی و توی زندگیت باشه .

مهران به صندلی تکیه داد و چند لحظه ایی حرفی نزد، فقط چشماش رو بست .

- آره می دونم ولی سخته سوگند . آرزوی داشتن کسی رو داشته باشی اما حتی نتونی یک لحظه تجربه اش کنی .

باید هر جوری شده بود آرومش می کردم، دیدن داداش بزرگه ، شاهزاده ی خونه توی این وضعیت عذاب می داد .

از جام بلند شدم و جلوی پاش زانو زدم .

دستاش رو توی دستام محکم فشار می دادم، گرمای سابق رو نداشت اما هنوز هم حامی روزهای سخته بعد فوت بابا بود .

- مهران جان همه ی این چیز ها رو خودم می دونم .

می تونم درکت کنم .

اراده کن همه چی درست می شه . به خدا توکل کن .
بعد از تموم شدن حرفم سمت در رفت و فقط با صدایی که انگار از ته
چاه بلند می شه .

گفت :

- باشه

باید هم به بهتر شدن حال مهران کمک می کردم هم دنیا ...
سرم رو بین دو تا دستام گذاشتم و فکر می کردم .
نمی دونستم فکراییی که توی سرمه درست یا نه ؟
موهام رو از روی صورتم کنار زدم و گوشه ی رو برداشتم و بلافاصله
شماره ی دنیا رو گرفتم .
طبق عادت همیشگیش بوق دوم جواب داد .
- سلام سوگند این وقت شب؟

نمی دونستم چطوری سر بحث رو باز کنم، یکم مین مین کردم و گفتم :
- همین جوری، حوصله ام سر رفته بود.

اما دلم طاقت نیاورد باید یه جوری قضیه رو خودم با کمک دنیا درست
می کردم .

- دنیا یه فکری کردم. من جشن عقد هستی ، مهران رو میارم بقیه ی
کارها با خودت . ببینم چند مرده حلاجی.

- یعنی چی کار کنم ؟

یه اوفی کشیدم و گفتم :

- تو باید به مهران بیشتر صمیمی بشی، تا اونم بهتر بشناسنت . این جوری کارمون راحت تره .
- سوگند من این کارا رو انجام دادم اما نتیجه ایی نداد .
- از الان به بعد فرق می کنه. کاری که بهت گفتم رو فقط انجام بده . تنها جوابی که دنیا داد یه باشه بود .
- دنیا فردا بریم لباس مجلسی بخریم .
- ای به چشم ، خودمم می خوام . ساعت چند ؟
- یه لبخند از اون لبخندایی که آدمای خبیث توی فیلما می زنن روی لبم نشست .
- می دونی که دوستت سخت پسنده . صبح بریم به زور شب برگردیم . بعد از خدافظی با دنیا گوشی رو روی میز کامپیوتر گذاشتم .
- مثل جت از جام بلند شدم و پیش مهران رفتم .
- بدون در زدن توی اتاقش پریدم که بالا تنه اش لخت بود، برگشتم بیرون تا جناب لباساش رو ببوشه .
- چند دقیقه ی بعد اجازه داد که داخل برم.
- دختره ی خنگ قبل از اومدن در می زنن .
- لبه ی تختش نشستم، پای چپم رو روی پای راستم، انداختم.
- داداش خان از شما یاد گرفتم .
- از جلوی آئینه کنار اومد .
- حالا بگو نصف شبی چی کار داری؟

- کمی خودم رو واسش لوس کردم تا راضی بشه .
- فردا می خوام برم برای مراسم لباس بخرم باهام میای ؟
بدون هیچ کلمه ی اضافه ای فقط گفت :
- نه
- توروخدا، جون سوگند
می خوام به سلیقه ی داداشم بخرم .
دست به سینه به میز تکیه داد .
- شما که تا دیروز سلیقه ی ما رو قبول نداشتی .
پام رو روی اون یکی پام انداختم .
- من؟ تو خوش سلیقه ترین مرد دنیایی، شک نکن .
- حالا چه لباسی ؟
- هم برای مراسم پنج شنبه، هم جشن عقد هستی .
دستاش رو توی جیب شلوارش گذاشت .
- پنج شنبه چه اتفاقی قراره بیفته ؟
- کامیار و خانواده اش قراره خونمون بیان .
- آهان ولی من واقعا کار دارم .
- این جوری حرف زدن فایده نداشت باید بیشتر تلاش می کردم .
از جام بلند شدم سمت آینه رفتم .
- مهران لوس نشو دیگه، تو که انقدر لوس نبودی .
سربازی همه رو مرد می کنه تو رو لوس کرده، چرا ؟

نگاه چپ چپی بهم انداخت اما چیزی نگفت .

آبازور رو روشن کرد .

- می خوام بخوابم، برو هر موقع رفتی صدام کن .

شبیه دختر بچه های دوساله از پشت پریدم گردنش رو بغل کردم .

- مرسی مهران، شبت بخیر

از اتاق بیرون اومدم .

صبح ساعت ده از خواب بیدار شدم و خودم رو برای رفتن آماده کردم .

از اتاق بیرون اومدم، صدای مهران کل راهروی طبقه ی دوم رو پر کرده بود .

یه بشکن زدم .

- خداروشکر بیداره وگرنه تا ظهر باید تلاش می کردم از خواب بیدارش کنم .

آروم به در کوبیدم و پاهام رو ضربدری کردم و منتظر مهران موندم .

- برو صبحونه بخور الان میام .

حرفش رو بدون جواب گذاشتم و به طبقه ی پایین رفتم .

مامان آشپزخونه رو گردگیری می کرد .

خم شدم از گونه اش بوس کردم .

- صبح بخیر مامان زرنگ خودم

سرش رو سمت چرخوند

- صبح بخیر دخترم، بشین برات صبحونه بیارم .
- لقمه های اول رو می خوردم که مهران اومد .
- فسقلی بریم .
- مامان قبل از جواب من وارد بحث شد .
- خواهر و برادر کجا می رید ؟
- مهران دستش رو توی جیبش گذاشت .
- والا این دختر خانمتون گیر داده بریم بیرون لباس بخریم .
- دستمال رو روی میز گذاشت .
- مامان جان خودت برو وقتی مهران کار داره .
- اگه حرف نمی زدم مامان، مهران رو منصرف می کرد .

لبام رو غنچه کردم و چشم رو مظلوم

- دوست دارم با مهران برم، این حق رو ندارم یعنی ؟
- مامان هم فقط یه باشه گفت .
- از روی صندلی بلند شدم .
- مهران من میرم حیاط تو هم زود بیا .

یه ربعی توی ماشین منتظر مهران موندم .

دیگه چشمام دوباره خواب سراغشون می اومد که در ماشین باز شد .

- چه عجب او مدی، می گفتی گاوی، گوسفندی زیر پات قربونی می کردم .
- غر نزن فندق، با مامان حرف می زدم .
- سرم رو سمت پنجره چرخوندم .
- باشه، سمت خونه ی دنیا حرکت کن .
- دستش رو روی فرمون گذاشت .
- اون جا برای چی؟
- دنیا هم قراره با ما بیاد.
- ماشین رو از پارکینگ خونه درآورد و گفت:
- خب دوتایی می رفتید دیگه من رو برای چی آوردی؟
- یه نفس عمیق کشیدم و با صدای نسبتا بلندی گفتم :
- انقدر حرف نزن مهران، دوست دارم تو هم باشی .
- از دست کارای تو .
- فکر کنم از نقشه ام با خبر شده بود ولی به روی خودش نیاورد .
- دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم.
- تنها صدای موسیقی بود که فضا رو پر می کرد.
- نزدیک های خونشون بودیم که زنگ زدم جلوی در بیاد تا منتظرش نمونیم .
- دنیا هم از دیدن مهران تعجب کرده بود اما چیزی نگفت .
- سلام آقا مهران، نمی دونستم شما هم هستید وگرنه مزاحم نمی شدم .

- مهران آینه ی جلوی ماشین رو تنظیم کرد تا عقب رو ببینه .
- نه بابا این چه حرفیه، مراحمین شما .
- وسط حرفشون پریدم .
- خب دیگه بسه مهران، حرکت کن.
- می خواستم سر صحبت رو باز کنم اما دنیا توی این باغ نبود و اصلا متوجه ی اشاره های من نمی شد .
- صدای ضبط ماشین که داشت آهنگ حامد همایون می خوند رو کم کردم و گفتم :
- دنیا بالاخره مهران تصمیم گرفته زن بگیره و براش آستین بالا بزنیم .
- به صورت هر دوشون نگاه کردم انگار رنگین کمون بودن .
- دنیا بعد از مکث کوتاه گفت :
- مبارکه مهران خوشبخت بشی .
- مهران یه سرفه ی کوچولو کرد .
- فعلا که چیزی معلوم نیست فقط سوگند گیر داده .
- باید کسی باشه لیاقتم رو داشته باشه .
- یه سوت کشیدم و گفتم :
- نه بابا داداش ما اعتماد به سقف هم داره ما خبر نداشتیم .
- یه دست به فرمون کشید و پوزخند زد .

- بله دیگه .

دنیا که تا اون موقع سکوت کرده بود، سرش رو یه کم جلو آورد و گفت :

- باید کسی رو پیدا کنید علاوه بر این که ایشون لیاقت شما رو داشته باشه، شما هم لیاقتش رو داشته باشید .

مهران فقط از آینه به دنیا نگاه کرد و چیزی نگفت .

بالاخره به پاساژ رسیدیم و مهران نزدیکش ماشین رو نگه داشت .

- پیاده شو سوگند خانوم رسیدی .

- مگه تو نمیای ؟

سرش رو سمت خیابون چرخوند .

- نه کار دارم باید برم .

دستش رو گرفتم و گفتم:

- جرزنی نداشتیم مهران قرار شد تا آخر باهامون بمونی .

- خواهر من بیخیال شو .

در ماشین رو باز کردم و یه پام رو از ماشین بیرون بردم .

- به خدا نه من نه تو اگه زیر قولت بزنی .

یه اوف کشید و گفت :

- باشه لوس، برم ماشین رو پارک کنم، برمی گردم.

از پنجره کمی به داخل ماشین خم شدم .

- مرسی

با دنیا از ماشین فاصله گرفتیم و سمت پاساژ رفتیم .

یک ربعی منتظر مهران جلوی پاساژ موندیم اما خبری نبود .

- سوگند بیا خودمون بریم. فکر کنم ما رو پیچوند .

- بذار بهش زنگ بزنم .

شماره مهران رو گرفتم اما جواب نداد .

- دنیا بریم، پسره ی از خود راضی . تو آخه عاشق چیه مهران شدی؟

- خودمم نمی دونم.

گوشی رو توی کیفم انداختم .

- جوابت اصلا آدم رو قانع کرد .

- برو داداشت رو پیدا کن زیر پامون گیاه رشد کرد .

خنده ام گرفته بود.

- ولش کن خودمون می ریم .

هنوز حرفم تموم نشده بود که سروکله ی مهران پیدا شد .

- چه عجب جناب تشریف آوردن. جوجه ایی، گنجشکی زیر پاتون

قربونی کنیم .

- ببخشید سوگندجان جای پارک نبود. دنیا خانوم از شما هم عذر می
خوام .

- نه بابا پیش میاد .

مهران پوزخند مسخره ایی گوشه لبش بست .

- کاش یه کم درک شما رو سوگند داشت. من دیگه غصه ایی نداشتم .

دوست داشتم سر جفتشون رو بهم بکوبم از بس که روی مخم رژه می
رفتن .

- اگه سخنرانیتون تموم شد، بریم .

جلوی اولین مغازه مهران دستم رو گرفت و سمت خودش چرخوند .

- سوگند چی می خوای ؟

- همه چی

- مثلا ؟

نیمچه لبخندی زدم و گفتم .

- مانتو، لباس مجلسی، کیف و کفش و ...

- خدا به دادمون برسه تا فردا اینجائیم .

مهران پاساژ رو می گشتیم و غر می زد .

- بدو سوگند کلافه ام کردی .

یه لباس دیدم برای جشن عقد هستی اما مهران غر می زد بهش نشون
ندادم .

گذاشتم ساعت یه کم بگذره و اذیتش کنم .

به آخر پاساژ رسیده بودیم که مهران دستی به موهای کوتاهش کشید .

- سوگند به جان خودت خسته شدم دیگه حوصله ام سر رفت .

پیچیدم جلوش و گفتم :

- باشه یه لباس دیدم خیلی خوشگله بریم، بخریم.

یک دفعه دنیا صدام کرد .

- سوگند بیا این لباس رو ببین .

رفتم توی مغازه ایی که دنیا بود .

یه لباس کوتاه سفید که پشتش تا نصفه تور بود و گلای ریز سفید داشت .
کمرش هم باریک بود .

خیلی خوشگل بود و به دنیا می اومد .

دنیا توی رختکن بود که یه چشمک بهش زدم .

- مهران یه لحظه بیا .

یه دنیا با صدای نسبتا بلندی جیغ کشید .

- سوگند نه خجالت می کشم .

نگاه کردم به مهران که نزدیک ما وایساده بود .

- این لباس به دنیا میاد ؟
- دستش رو توی جیب شلوارش گذاشت و بهم خیره شد .
- خودش باید خوشش بیاد، من چی بگم . راستی سوگند یه لباس دیدم بهت ببین خوشت میاد .
- باشه الان میام .
- بعد هم دیگه جوابی نداد و سمت فروشنده رفت .
- دنیا هم از عصبانیت قرمز شده بود .
- دیدی ضایعمون کرد .
- ولش کن .
- با عجله سمت مهران رفتم .
- کجاست لباسی که دیدی ؟
- مهران دستش رو سمت راست من دراز کرد .
- اون جاست، ردیف پایین دومین لباس .
- وقتی لباس رو دیدم به بد سلیقه بودن مهران ایمان آوردم .
- مهران اون چیه آخه ؟ من اصلا با سلیقه ی تو کاری ندارم .
- یه لبخند نصفه نیمه روی لبش زد .
- خودت گفتی منم دیدم بهت میاد پیشنهاد دادم .
- شبییه دختر بچه های هفت ساله بازوش رو گرفتم .

- اصلا یه لباس خودم دیدم، اون رو ببین نظرت رو بگو .
- باشه

من برعکس دنیا یه لباس بلند دون دار مشکی دیده بودم که از کمر به
بالاش گیپور بود و نگین کاری شده بود .

رفتم کنار مانکن و ایسادم و مهران رو هم با خودم کشیدم .
- اینه، نظرت چیه ؟

یه نگاه بهم انداخت و یه پوزخند زد .

- بهت نمیداد این همه خوش سلیقه باشی .

دست به سینه کنارش و ایسادم و لبام رو غنچه کردم .

- ما اینیم دیگه، برو حساب کن .

- این جا همه چی هست. همه رو انتخاب کن بعدش یک دفعه حساب می
کنم .

مهران مجبورم کرد از دوتا مغازه همه ی وسائلی که می خواستم رو
بخرم ولی خدایی خوشگل بودن .

دنیا از پهلوم یه نیشگون گرفت .

- خیر ببینه مهران وگرنه تا شب این جا بودیم .

انقدر از دست این دو نفر حرص خورده بودم صدای شکم بلند شده بود

.

- مهران هم من گرسنمه هم دنیا بریم ناهار بخوریم.
- باشه بانو سوارشید یه رستوران توپ ببرمتون .
- هر سه تامون به یه رستوران توی شمال تهران رفتیم که محیط خیلی شیکی داشت .
- میزهاش ترکیب رنگ قرمز و مشکی بود که بهم آرامش خاصی می داد .
- خانوما شما بشینید من الان برمی گردم .
- زودی بیا، دوساعت دیگه نیای من گرسنمه صبر نمی کنم .
- کف دستش رو روی میز گذاشت و کمی به جلو خم شد .
- باشه شکمو صبر نکن .
- منو رو داشتم نگاه می کردم که گوشیم زنگ خورد .
- سوگند صدای گوشت داره میاد .
- یه لبخند زدم .
- فعلا گرسنمه زبونم لال شده .
- شاید یکی کار واجب داره .
- یه اوف کشیدم و گوشی رو از کیفم درآوردم .
- با دیدن عکسش روی صفحه ی گوشی یه لبخند زدم که از چشم دنیا پنهون نموند .
- چی شد زبونت باز شد ؟

- جواب دنیا رو ندادم و گزینه ی پاسخ رو زدم .
- سلام سوگند خانومم خوبی ؟ کجایی؟
 - سلام با مهران و دنیا رستوران اومدیم .
 - پس جای من خالیه
 - به دنیا که شبیه آدمای فضول زل زده بود نگاه کردم .
 - آره کاش بودی .
 - ان شاءالله دفعه ی بعد، مزاحمت نمی شم فقط دلم برات تنگ شده بود .
 - چند دقیقه ی بعد گوشی رو قطع کردم و کنار بشقاب روی میز گذاشتم .
 - دنیا با ساعت دستش ور می رفت .
 - کی بود ؟
 - کامیار
 - وسط بحثمون بود که مهران بالاخره اومد .
 - منت سرمون گذاشتی، اومدی .
 - مهران روی صندلی نشست و دستاش رو زیر چونه اش قفل کرد .
 - داشتم با گوشی حرف می زدم . عذر می خوام .
 - ایرادی نداره . پیش میاد دیگه
 - به صندلی تکیه دادم و با انگشتای دستم مرتب روی میز می زدم .
 - من مثل دنیا مهربون نیستم، عذرخواهیت رو قبول نمی کنم .
 - نبخش، ناهارت رو بخور فسقلی

یه پوز خند تحویلش دادم .

- باشه، من برای شما دارم .

همون موقع گارسون اومد تاسفارشاتمون رو تحویل بگیره .

- خانوما چی میل دارید ؟

- هیچی

- دنیا خانوم شما چی میل دارید ؟

- من طبق همیشه جوجه می خورم .

مهران سرش رو سمتم چرخوند .

- خواهر گلم قهر نکن. چی می خوری ؟

نمی دونم چرا دوست داشتم یکم اذیتش کنم. شاید هم به خاطر سردردم بود .

- گفتم که هیچی

از جام بلند شدم و گفتم :

- تو ماشین منتظرم.

مهران یه دفعه دستم رو گرفت و مانع رفتنم، شد .

- من عذر می خوام ازت، بشین .

برگشتم سر جام نشستم .

دنیا بهم نگاه کرد و چشمکی زد .

- سوگند چته ؟
- سرم درد می کنه. باید خونه برگردم .
- مهران دستش رو روی لبه ی صندلیم گذاشت .
- دوباره چرا ؟
- حوصله ام نمی کشه با تو بیرون بمونم .
- من که عذر خواهی کردم .
- با هر جنگ و دعوایی بود بالاخره ناهار رو خوردیم .
- خب خانوما برگردیم خونه ؟
- من دیگه می رم خونه ی خودمون، مزاحم شما نمی شم . بابت امروز هم خیلی ممنون لطف کردید .
- امشب شام خونه ی مایی دنیا
- سوگند کار دارم .
- به چشماش خیره شدم .
- دنیا جان همین که گفتم .
- دنیا یه نگاه به مهران انداخت که مهران یه لبخند زد .
- امروز خواهر ما از دنده ی چپ بیدار شده خیلی بد اخلاقی می کنه .
- نخیرم، دنیا امشب آخرین مهلت انتخاب واحده .

- اون شب دنیا رو خونمون بردم .
- به خاطر سردردم که دوباره گرفته بودم دوست داشتم یکی کنارم باشه .
- مهران از روی صندلی بلند شد .
- خب بلند شید، توی ماشین هم می شه راجع به این مسائل حرف زد .
- دنیا یه چشم گفت و کیفش رو برداشت .
- منم که عادت نداشتم این زبون رو نگه دارم از جام بلند شدم و گفتم :
- منتظر بودم جناب اجازه بدن .
- مهران جلوتر از ما رفت تا ماشین رو از پارکینگ رستوران بیاره .
- دنیا دستم رو گرفت .
- سوگند چته ؟ چرا انقدر بیچاره رو ضایع می کنی ؟
- یه لبخند که بیشتر شبیه پوزخند بود روی لبم نشست .
- نمی دونم، دوست دارم ادیتش کنم . توهم غصه نخور انقدر پرو هست که اصلاً ضایع نمیشه .
- دیگه به ماشین رسیدیم و هیچ کدوممون ادامه ندادیم .
- بلافاصله بعد از سوار شدن به مهران نگاه کردم .
- ضبط رو روشن کن. حوصله ام سررفت .
- یه پوزخند مسخره زد که دوست داشتم دونه دونه موهاش رو بکشم .
- دستت رو دراز کن خودت روشن کن .

- خیلی ممنون که راهنمایی کردی و گرنه فکر می کردم باید با انگشت پاهام روشن کنم. بازم تشکر
 - دنیا دستاش رو روی صندلی من قفل کرد و به جلو خم شد .
 - شما دوتا چرا انقدر بحث می کنید ؟
 - شما با دانیال بحث نمی کنید ؟
 - چرا ولی خیلی کم، شما دیگه خیلی زیاد .
 - مهران همون طور که آهنگ رو عوض می کرد جواب دنیا رو هم می داد .
 - حالا جلوی شما ملاحظه می کنیم .
- وارد بحثشون شدم .
- مهران نگهدار من و دنیا خودمون می ریم تو به کارات برس .
 - این همه معطلم کردی این نیم ساعت هم روش
 - به مسیر جلو نگاه می کردم .
 - باشه ولی من شام مهمون داری تو هم باید باشی، کار رو بهونه نکنی .
 - چه مهربون شدی دوباره باشه میام . دنیا خانوم دیگه از خودمون هستن .
 - ممنون لطف دارید .
 - از حرف زدن این دو بشر خنده ام گرفته بود. همش باهم تعارف می کردن .

یه آه عمیق کشیدم .

- هی کاش اونم بود .

مهران با تعجب نگاهم کرد .

- کی اون وقت؟

- هیچ کس، داشتم بلند بلند فکر می کردم .

یه چشمک بهم زد .

- عیبی نداره حالا بلند بلند اسمش رو هم بگو .

- نه دیگه نمی شه. پنج شنبه باهاش آشنا می شی .

چشمکش تبدیل به خنده شد .

- آهان، یه حالی من از اون بگیرم. تمام اون روزایی که بهم تیکه انداختی و ضایع می کردی . یادته ؟

سمتش برگشتم و با صدای بلندی گفتم :

- خب که چی؟

یه پوزخند خبیثانه زد .

- هیچی خواهر گلم سر کامیار تلافی می کنم .

عصبانی نگاهش کردم .

- مگه با توئه ؟

- حالا خواهیم دید با کیه کوچولو.

دیگه رسیده بودیم خونه و فرصت نشد جواب این شازده ی رو مخ رو بدم .

توی حیاط داد، زدم .

- مامان ما اومدیم .

مامان هم طبقه ی بالا بود و داشت اتاق مهمون ها رو مرتب می کرد .

- چه زود برگشتید ؟

- چون زود تموم شد .

دنیا کمی جلو اومد .

- سلام خاله ببخشید دوباره مزاحم شدم .

- سلام دخترم، خوش اومدی. نشنوم دیگه از این حرفا این جا خونه ی خودته .

- لطف دارید .

مامان راهش رو کج کرد و به سمت پذیرایی رفت .

- همون جا جلوی در می خوابید و ایسید .

دنیا رو با خودم برداشتم، توی اتاق آوردم.

- حواست رو جمع کن پیش مهران سوتی ندی .

- نه بابا حواسم هست .

دنیا قیافه‌ش رو شبیه بچه‌های مظلوم کرد .

- پنج شنبه منم پیام ؟

دستم رو بهم کوبیدم و با صدایی که شبیه فریاد بود بیشتر گفتم :

- وای عالی می‌شه. اصلا این دو روز رو هم این جا بمون .

دنیا مامان و باباش خونه نبودن و اصرار داشتم این چند روز رو بمونه
خونه ی ما اما دانیال رو بهونه کرد .

- تو که خانواده ت نیستن همین جا بمون .

- دانیال که هست .

قرار شد هر روز بیاد بهم سر بزنه و شب خواستگاری هم باشه .

بالاخره پنج شنبه با همه ی استرس‌ساش رسید .

صبح ساعت نه از خواب بیدار شدم و خودم رو برای مهمونی امشب
آماده می کردم .

بعد از خوردن صبحونه رفتم به مامان کمک کنم تا خونه رو مرتب کنه

.

- یه دستمال بستم به سرم و از اتاق خودم شروع کردم .
 اگه قرار شد حرف بزنین کامیار از اتاقم وحشت نکنه .
 مامان هم طبقه ی پایین قسمت پذیرایی رو گردگیری می کرد .
 - به به سوگند خانوم از این کارا هم بلد بود و ما خبر نداشتیم .
 پشتم به مامان بود که داشت از پله می اومد بالا، سمتش برگشتم .
 - مامان جان من همیشه انجام می دم .
 شونه هاش رو بالا انداخت و لبخندی هم روی لباش زد .
 - ما که ندیدیم .
 دستمال رو روی میز گذاشتم.
 - بده می خوام مامان گلم دست تنها نباشه ؟
 - نه بد نیست عزیزم، عجله کن دیر شد .
 بعد یک ساعت بالاخره کار ها تموم شد .
 یه فنجون چای مهمون مامان خانوم بودیم .
 یهو دلم هوای بابا رو کرد. چقدر توی این روز جاش خالی بود .

- آرزوی هر دختری اینه که روز خواستگاریش بزرگ ترین حامیش
کنارش باشه .
- اما من حسرتش رو داشتم .
- رفتم توی اتاقم و عکسش رو که همیشه کنار تختم می‌داشتم، بغل کردم .
- با بغل کردن عکسش حال دلم خوب نمی شد .
- یه مانتو پوشیدم و از اتاق بیرون رفتم .
- مامان جلوم گرفت .
- سوگند کجا میری ؟
- برمی‌گردم .
- بازو هام رو توی دستاش گرفت .
- صبر کن ببینم گریه کردی ؟
- یکم از مامان فاصله گرفتم .
- نه برای چی؟
- بازم انقدر سوال می کرد تا جواب درست و حسابی بهش بدم .
- چرا گریه کردی چشمت قرمز، چیزی شده ؟
- در جاکفشی رو باز کردم و کتونی صورتی رنگم رو برداشتم .
- می‌رم بیرون زود برمی‌گردم .

دیگه منتظر جواب نموندم و از خونه بیرون اومدم .

یه تاکسی برای بهشت زهرا گرفتم .

پنج شنبه های هر هفته می رفتم اما دو هفته بود زیر قولم زده بودم .

نیم ساعتی طول کشید تا برسم و گل و گلاب تهیه کنم .

چه قدر حرف داشتم که بابا باید گوش می داد . کاش بود و روبه روم می شست مثل قبلنا براش تعریف می کردم .

قلبم از حرف های ناگفته درد می کرد .

قبرش رو شستم و گلایی که خریده بودم رو دور عکسش چیدم .

دو ساعت گذشته بود و هنوز کنارش نشسته بودم .

سرم رو روی زانو هام گذاشتم و به عکسش خیره شدم .

با پشت دست اشکام رو پاک کردم .

دیگه باید می رفتم . غروب شده بود و کم مونده بود تا مهمونا برسند .

ساعت هفت و نیم خونه رسیدم که مامان مشغول میوه چیدن بود .

- سوگند چیزی شده. چرا انقدر قیافت ناراحته، باز گریه کردی؟

مهران از توی پذیرایی بیرون اومد .

- چی شده ؟

بدون این که جوابی بهشون بدم کیفم رو برداشتم و از پله ها بالا رفتم .

شال و مانتوم رو در آوردم و زیر دوش رفتم .

هنوز هم بعد از اون همه بغض و گریه کنار بابا آرام نشده بودم . هنوز دلم بابا رو می خواست .

ده دقیقه ایی زیر دوش موندم .

موهام رو اتو کشیدم و یه شلوار تنگ نود سانتی که پایینش چاک داشت با یه پیرهن آستین سه سانتی پوشیدم .

ساعت هشت بود شالم رو روی سرم مینداختم که زنگ در رو زدن .

مامان و مهران به استقبالشون رفته بودن .

من روی آخرین پله روبه روی در ورودی بودم که خانواده ی کامیار داخل اومدن .

سرم رو پایین انداختم .

- سلام

بابای کامیار کمی جلوتر اومد و دستش رو دور گردنم انداخت .

- سلام دختر گلم. خوبی ؟

آقای رستگار بزرگ خاندانشون بود. یه مرد مسن که با شوخ طبعیش آدم رو جذبش می کرد؛ مدیر صنف لوازم خانگی بود .

بعد از احوال پرسی با خانواده ی کامیار مامان به پذیرایی دعوتشون کن

- همین جا جلوی در می خوابید، بمونید ؟

خواهش می کنم از این طرف بفرمائید .

روی مبل رو بروی کامیار نشستم.

چند لحظه ایی همه ساکت بودن که بالاخره آقای رستگار سکوت رو شکست .

- خب با اجازه ی آقا مهران و خانوم شکبیا من سر اصل مطلب می رم .

مهران پای راستش رو روی پای چپش انداخت و کمی توی جاش جا به جا شد .

- خواهش می کنم جناب رستگار بفرمائید.

باباش یه نگاه به من انداخت و یه نگاه هم به کامیار، توی نگاهش
مهربونی موج می زد .

- اصل مطلب این که پسر ما از دختر شما خوشش اومده و الان هم
خدمت رسیدیم تا اجازه بدید این خواسته که خواسته ی خانواده ی
رستگار هم هست به واقعیت تبدیل بشه .

مهران به مامان نگاه کرد و ازش اجازه گرفت که صحبت کنه .

- ما که وسیله ایم. این مطلب این دو تا جوون هستن که باید از هم
خوششون بیاد و همدیگرو دوست داشته باشن که به گمونم همین طور
هم هست.

- بله مهران جان حق با شماست. اجازه بدید تا حرفاشون رو باهم بزنین
و بعد راجع به جزئیات حرف می زنیم .

خانوم شکبیا شما هم اجازه می دید ؟

مامان و مهران به استقبالشون رفته بودن .

من روی آخرین پله روبه روی در ورودی بودم که خانواده ی کامیار
داخل اومدن .

سرم رو پایین انداختم .

- سلام

بابای کامیار کمی جلوتر اومد و دستش رو دور گردنم انداخت .

- سلام دختر گلم. خوبی؟

آقای رستگار بزرگ خاندانشون بود. یه مرد مسن که با شوخ طبعیش آدم رو جذبش می‌کرد؛ مدیر صنف لوازم خانگی بود.

بعد از احوال‌پرسی با خانواده ی کامیار مامان به پذیرایی دعوتشون کن .

- همین جا جلوی در می‌خواید، بمونید؟
خواهش می‌کنم از این طرف بفرمائید.

روی مبل روبروی کامیار نشستم.

چند لحظه ایی همه ساکت بودن که بالاخره آقای رستگار سکوت رو شکست.

- خب با اجازه ی آقا مهران و خانوم شکبیا من سر اصل مطلب می‌رم.

مهران پای راستش رو روی پای چپش انداخت و کمی توی جاش جا به جا شد.

- خواهش می‌کنم جناب رستگار بفرمائید.

باباش یه نگاه به من انداخت و یه نگاه هم به کامیار، توی نگاهش مهربونی موج می‌زد.

- اصل مطلب این که پسر ما از دختر شما خوشش اومده و الان هم خدمت رسیدیم تا اجازه بدید این خواسته که خواسته ی خانواده ی رستگار هم هست به واقعیت تبدیل بشه .

مهران به مامان نگاه کرد و ازش اجازه گرفت که صحبت کنه.

- ما که وسیله ایم. این مطلب این دو تا جوون هستن که باید از هم خوششون بیاد و همدیگرو دوست داشته باشن که به گمونم همین طور هم هست.

- بله مهران جان حق با شماست. اجازه بدید تا حرفاشون رو باهم بزنین و بعد راجع به جزئیات حرف می‌زنیم .

خانوم شکبیا شما هم اجازه می‌دید ؟

مامان دستش رو روی شونه ام گذاشت .

- سوگندجان آقا کامیار رو راهنمایی کن .

یه چشم گفتم و از روی مبل بلند شدم .

جلوی در پذیرایی چند لحظه ایی وایسادم تا کامیار هم بیاد .

روی تخت داخل حیاط نشستیم .

- من برم میوه و چایی بیارم .

- ممنون من میل ندارم .

یه لبخند بهش زدم و دسته به سینه بالا سرش و ایسادم .
- خواستگاری بدون چای و میوه که اصلا خواستگاری نیست . الان
برمی گردم .

به آشپزخونه برگشتم و دوتا فنجون چایی هل دار ریختم.
کامیار چایی رو با هل خیلی دوست داشت .

چند دقیقه ی بعد پیش کامیار برگشتم .
- خب بفرمائید .

با انگشتای دستش بازی می کرد .
- راستش تا حالا خواستگاری نرفتم. و نمی دونم از کجا شروع کنم .
تا حدودی من رو می شناسی .

فنجون رو کنار پاش گذاشتم و گفتم :
- از هر جا دوست دارید شروع کنید .

- بیست و هفت ساله و یه شرکت بازرگانی دارم . تحصیلاتم هم ارشد مدیریت . الان هم در حال حاضر یه خونه توی شمال تهران دارم . در مورد اخلاق هم زیاد عالی نیستم .

همون طور که به فنجون توی دستم خیره شده بودم یه نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- من یه مدت زمان می خوام تا بیشتر باهم آشنا بشیم .

چهل و پنج دقیقه حرف زدیم با کامیار طول کشید .
انگار آلازایمر گرفته بودم هیچ کدوم از حرفامون یادم نبود .

یک ساعت بعد کامیار و خانواده اش رفتن .

شالم رو از سرم درآوردم تا خونه رو مرتب کنم .

ظرفای میوه رو داخل ماشین ظرفشویی گذاشتم .
داشتم ماشین رو روشن می کردم که مهران جلوی در آشپزخونه وایساد .

- سوگند من می رم اتاقم، کارت تموم شد بیا باهات حرف دارم .

یه باشه گفتم و سرم رو پایین انداختم تا کارها رو انجام بدم .

کنجکاو بودم تا بفهمم مهران چه حرفی داره .
تند تند ظرف ها رو خشک کردم و داخل کابینت گذاشتم .

بعد از تمیز کردن آشپزخونه، پذیرایی رو هم جاروبرقی کشیدم .

دستمال سر رو باز کردم .

اندازه‌ی نوزده سال اون روز کار کردم .

قرار بود امشب دنیا هم باشه اما گوشیش خاموش بود .

مامان توی حیاط بود تازه خونه اومد .

- مامانی کارها تموم شد من می‌رم بخوابم فعلا

خم شدم و از پیشونیش بوس کردم .

با عجله در اتاق مهران رو کوبیدم و منتظر جواب نمودم .

روی تختش دراز کشیده بود .

- چه عجب اومدی دیگه کم کم چشمام داشت گرم می‌شد.

لبه‌ی تختش نشستم .

- ببخشید، همه‌ی کارها رو انجام دادم.

بلند شد و روی تختش نشست .

- ایرادی نداره

- خب می‌شنوم .

دستی به ریشش کشید و چشماش رو که اثر خواب توش دیده می‌شد رو کمی بست .

- نظرت راجع به پسره که امشب اومده بود. چیه ؟

آرنجم رو روی پاهام گذاشتم و کمی به جلو خم شدم .

- نمی‌دونم . بذار بیشتر باهم آشنا بشیم جواب نهایی رو اون موقع بگم .

- باشه، نظر منو می‌خوای بدونی ؟

سمتش برگشتم و توی صورتش زل زدم .

- آره می‌خوام کمکم کنی.

کمی مکث کرد و بعد از چند ثانیه گفت :

- از من می‌شنوی جواب ...

دیگه حرفی نزد داشت کفریم می‌کرد با این وضع حرف زدنش .

- مهران بگو دیگه، قلبم تو دهنم اومد .

یه پوزخند زد و بهم نزدیک تر شد .

- باشه صبر کن.

از جام بلند شدم و دستش که روی پام گذاشته بود رو پس زدم .

- اصلا دیگه نمی خوام، بگی . مسخره بازی هم فقط درنیار .

در رو باز کردم که صدام زد .

- سوگند

برنگشتم سمتش فقط و ایسادم که از تخت بلند شد .

- از من می شنوی جواب مثبت بده. پسر خوبیه، می تونه خوشبختت کنه

نه به خاطر وضعیت مالی چون یه سطحیم ولی اخلاقش عالیه و از همه

مهم تر که یه زن برای خوشبختیش نیاز داره اینه که دوست داره .

در رو محکم بهم کوبیدم و بهش تکیه دادم .

- خب این رو زودتر بگو دیگه آدم رو نصف عمر می کنی .

- بشین ادامه ی حرفم رو بزنم .

با خوش حالی سر جام برگشتم و منتظر موندم تا مهران شروع کنه
حرف بزنه .

چند دقیقه ایی طول کشید تا مهران لبش رو باز کنه و دو کلمه حرف
بزنه .

قیافه ی فیلسوفا رو هم به خودش گرفته بود .

- خب سوگند قبل از این که حرفم رو شروع کنم یه سوال می پرسم و
صادقانه جواب بده.

تو واقعا رستگار رو دوست داری؟ یا فکر می کنی باهش آشنا بشی
حسی به وجود میاد؟

ساعت کنار تختش رو برداشتم و بهش نگاه کردم .

- چه طور؟

- اگه دوستش داری که دیگه مسئله ایی نیست اما اگه فکر می کنی بیشتر
بشناسی دوست داشتن به وجود میاد سخت در اشتباهی .

حرف روان شناسا که معتقدند دوست داشتن بعد از ازدواج میاد انکار
نمی کنم اما باید جرقه ایی بزنه تا بعدش شعله ور بشه .

کامیار دوست داره و این رو از چشمش هم میشد، فهمید .

یه نفس عمیق کشیدم و آب دهنم رو قورت دادم .

- آره دوسش دارم .

سمت پنجره ی اتاقش رفت و به بیرون خیره شد .

- من خودم مردم، هم داشتنش رو تجربه کردم هم نداشتنش رو .

اگه جوابت منفیه همین امشب بگو بهش تا بعد از دو ماه داشتنت ضربه نخوره.

حالا امشب رو فکر کن و به قلب و عقلت هر دو رجوع کن و به یه نتیجه ی درست برس .

از جام بلند شدم و گفتم .

- ممنون که راهنماییم کردی.

از اتاق مهران بیرون اومدم اما تمام فکر و ذهنم درگیر حرفاش بود .
روی تخت دراز کشیدم و دست راستم رو روی پیشونیم گذاشتم. به سقف خیره شده بودم .

حرفای مهران رو یکی یکی به یاد می آوردم و بهش فکر می کردم .
ذهنم شبیه مانور سربازهایی بود که رژه میرن. همون قدر پر سروصدا
...

باید جواب قانع کننده ای پیدا می کردم تا حداقل خودم قانع بشم .

ساعت تقریباً یک بود که صدای گوشیم بلند شد .
خیال کردم دنیاست و پیام داده عذرخواهی کنه، گوشی رو برداشتم اما
اون نبود.

اسم کامیار روی صفحه ی گوشی افتاده بود .
بدون این که پیامش رو باز کنم گوشی رو روی عسلی کنار تخت گذاشتم

باید امشب جواب پیدا می کردم بعد باهش حرف می زدم اما دلم طاقت
نیارود.

مثل میگ میگ سمت گوشی رفتم و پیامش رو خوندم .

نوشته بود:

- فردا ساعت ده میام دنبالت باهم بیرون بریم .

صفحه ی گوشی رو قفل کردم.

گوشی رو بغل کردم و دوباره ذهنم سمت حرفای مهران کشیده شد.

بالاخره بعد از چند ساعت این طرف و اون طرف شدن، هزار جور
فکر کردن به نتیجه ایی که می خواستم، رسیدم .

من کامیار رو دوست داشتم. این رو خودم به خوبی می دونستم .
اما امشب با قاطعیت تصمیم گرفتم کهدر هر شرایطی کنار کامیار بمونم .

چشمام از فرط بی خوابی قرمز شده بود. نزدیک اذان صبح بود .

صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم .

دوباره یاد دنیا افتادم. دو روزی بود که گوشیش خاموش بود .

بعد از این که شماره اش رو گرفتم و خاموش بود گوشه ی رو روی میز
در اور پرت کردم.

بعد از آماده شدنم طبقه ی پایین رفتم.

مامان خبر نداشت که قراره بیرون برم .

- کجا می ری ؟

زیپ کیفم رو بستم و گفتم :

- بیرون میرم .

- این رو که دارم می بینم. کجا ؟

روی میز غذاخوری نشستم و شروع کردم به لقمه گرفتن .

- خودم هم نمی دونم قراره با کامیار بریم .

فنجون چایی رو که دستش بود رو جلوم گذاشت .

- خوش بگذره دخترم .

همون موقع کامیار زنگ زد و دیگه فرصت نشد جواب مامان رو بدم.

پام رو از آشپزخونه گذاشتم بیرون که دوباره حرف مهران یادم افتاد.

- اگه دوسش نداری، نذار با تمام وجود داشتنت رو تجربه کنه .

چند لحظه ایی سر جام و ایسادم و تکون نخوردم.

یهو مامان دستش رو روی شونه ام گذاشت .

- چیزی شد؟ چرا نمی ری؟

یه لبخند بهش زدم تا متوجه نشه.

- نه عزیزم دیگه رفتم.

رفتم بیرون که کامیار به ماشینش تکیه داده بود .

می خواستم، بترسونمش که همون لحظه ی اول سمتم برگشت .

- سلام سوگی خانم، خوبی ؟

دست به سینه شدم و با یک لبخند بهش زل زدم .

- خوبم به خوبیت .

در ماشین رو برام باز کرد و کمی هم خم شد .

- سوار شو بانو که می خوام یه جای دنج و عالی ببرمت .

سوار ماشین شدم و بلافاصله ضبط رو روشن کردیم .

آهنگ قرص قمر بهنام بانی رو گذاشتم .

" عاشق و دربه درم تویی قرص قمرم

زده امشب به سرم که دلت رو ببرم

تویی طناز دلم محرم راز دلم

بس که دل بردی ازم دلبرِ ناز دلم "

آهنگ می خوند و منم شبیه خل و چل ها با آهنگ می خوندم .

به زور خودم رو نگه داشته بودم که ادا اطوار درنیارم .

کامیار هم بدون هیچ حرفی فقط نگاه می کرد و با صدای بلندی می خندید.

چند دقیقه ی بعد ساکت شدم و به کامیار گفتم :

- راستی کجا می ریم ؟

- کجا دوست داری ؟

انگشت سبابه ام رو جلوی دهنم گذاشتم و گفتم :

- هر جا که کامی باشه من دوست دارم .

دستش رو روی پام گذاشت .

- فدای بانوی شیرین زبونم بشم .

قراره بریم باغ کنار بچه ها باشیم.

نیم ساعت بعد به باغی که کامیار می گفت، رسیدیم .

همه ی دوستای کامیار اون جا و منتظر ما بودن .

یه باغ پر از شمعدونی قرمز و بنفش که کنار رودخونه ی کوچیکی که از وسط باغ رد می شد رشد کرده بود .

کنار دیوار هاش هم چلچراغ های خیلی شیکی بود که شب ها باغ رو خیلی دلنشین می کرد .

سمت راست هم یه آبشار که آب هاش ترکیبی از آبی، زرد، نارنجی بود جلوه ی خیلی شیک و خاصی به باغ داده بود .
یه تخت سنتی و قدیمی هم کنار آبشار بود که همه ی دوستای کامیار اون جا نشسته بودن و نوبتی قلیون می کشیدن .

با دیدن کامیار یکیشون سوتی کشید و یک بشکن زد.
- چه عجب اومدی کامیار جان. چشممون به در خشک شد تا رخ نمایان کنی .

کامیار کفشش رو درآوردم و روی تخت رفت.
- ببخشید دیر شد.

بعد از حرفش به سمت من نگاه کرد و به دوستاش معرفی کرد .

کنار زن یکی از دوستاش نشستم .

تا آخر شب جمع دوستانشون بود . تولد نوید بود برایش جشن گرفته بودن .

نزدیک های غروب بود که به دو گروه شش نفره تقسیم شدیم و والیبال بازی کردیم .

اون شب با این که هیچ کدوم از کسایی که اون جا بودن رو نمی شناختم اما حسابی خوش گذشت .

ساعت نه بود که نوید دستش رو روی شکمش که گنده هم بود گذاشت و گفت :

- روده کوچیک روده بزرگ رو خورد. یکی به این شکم غذا برسونه .

نوید چاق بود و قد نسبتاً کوتاهی که داشت چاق تر نشونش می داد .

مسعود که داشت جوجه باد می زد دستش زو بلند کرد و محکم توی سر نوید زد .

- کارد بخوره توی اون شکمت الان نصف کیک رو خوردی .

کامیار و امید هم داشتن شطرنج بازی می کردن .

اون شب با همه ی دوست های کامیار شطرنج بازی کردم که همشون رو برده بودم اما امید دیگه جرأت نکرد باهام بازی کنه و همون قبلش تسلیم شد .

ساعت دوازده بود که خونه برگشتیم .

شیشه ی پنجره ی ماشین رو کمی پایین دادم .

- کامیار ...

دستش رو سمت ضبط برد و صداش رو کم کرد .

- جانم

- به نظرت من و تو می‌تونیم هم‌دیگرو خوش‌بخت کنیم ؟

فرمون رو چرخوند و توی فرعی پیچید .

- آره وقتی بهم قول دادیم مطمئن باش پاش وایمیسیم . این فکرهای

مسخره رو نکن که اذیت می‌شی .

یه چشم گفتم و سرم رو سمت خیابون چرخوندم .

من خودم می‌دونستم که کامیار رو دوست دارم و دیگه جای هیچ شک و

تردیدی نمی‌داشت فقط بعضی وقت ها ذهنم به بی راهه کشیده می‌شد .

- راستی کامیار پنج شنبه عقد هستی، کاش تو هم می‌اومدی .

یک لبخند گوشه ی لبش اومد که آدم رو دیوونه می‌کرد.

- ان شالله عروسیش با هم می‌ریم .
- می خواستم جوابش رو بدم که گوشیم زنگ خورد .
- نگاه کردم اسم هستی افتاده بود .
- گوشی رو سمت کامیاب گرفتم.
- چه حلال زادست .
- جوابش رو دادم .
- سلام هستی، خوبی ؟
- سلام عزیزم، قربونت خوبم. زنگ زدم حالت رو بپرسم.
- گوشی رو توی دستم جابه جا کردم .
- لطف کردی .
- راستی یک چیزایی شنیدم .
- چشمام رو ریز کردم و گفتم :
- چی؟
- شنیدم با اون پسره ی تخس قرار ازدواج کنی ؟
- گوشه ی لبم رو گاز گرفتم .

- دیگه چه خبر؟

- چرا می پیچونی؟

نمی دونستم چطوری بهش بفهمونم که بچگی کردم گوشه رو روی اسپیکر گذاشتم. کامیار هم می شنوه.

- هستی من الان بیرونم، کاری نداری؟

- خودت می دونی تا جواب ندی بیخیالت نمی شم.

یه اوف کشیدم و گفتم:

- باشه

- با اون پسره ی تخش می خوام نامزد کنی؟

دستم رو روی موهام کشیدم.

- کدوم پسر؟

- چقدر خنگی همونی که دکتر بردت.

به کامیار نگاه کردم که داشت، می خندید.

- آره درست شنیدی.

- جان خودت خیلی بد سلیقه ایی.

صدام رو کمی بلند کردم و گفتم:

- خیلی هم خوبه .
- شوخی کردم ولی یکم تخس بود. توی کیش دوست داشتم خفه اش کنم.
- خداروشکر خفه نکردم .

این حرف رو زد و بلند بلند خندید .

- چرا ؟

- این جوری تو بی شوهر می موندی، عذاب وجدان می گرفتم .

- هستی کافیه

بالاخره تسلیم شد و دیگه حرفی از کامیار نزد .

آبروم رفت.

- سوگندجان این حرف ها رو بیخیال زنگ زدم اونم عقدم دعوت کنم .

یه پووفی کشیدم و گفتم :

- اون اسم داره هستی خانم

شروع کرد له خندیدن انقدر بلند می خندید که فقط صدای اون توی

ماشین پیچیده بود .

- او هو، چشم عزیزم به آقا کامیار هم بگو منت سرمون بذارن و با حضورش مجلس ما رو صفا بدن .
- باشه عزیزم میگم .

یه نفس عمیق کشید .

- فعلا مزاحمت نمی شم. خدا حافظ

بعد از خدا حافظی گوشی رو ته کیفم انداختم و سمت کامیار نگاه کردم .

- دعوت شدی عزیزم

- یه تخس مراسم هیچ وقت مراسم نمیره .

به مسیر جلو نگاه کردم و دست به سینه شدم .

- هستی شوخی کرد. حرفاش رو جدی بگیر .

- چشم به خاطر شما میام .

تشکر کردم و دیگه هیچ کدوممون تا خونه حرفی نزدیم .

ساعت یک بود که خونه رسیدیم .

- خیلی خوش گذشت کامی، مرسی بابت همه چی

- فدای تو کاری نکردم .

- خانمی برو داخل تا منم برم .

جلوی در رفتم و کیفم رو زیر و رو کردم ولی کلید نبود .
دیر وقت هم بود همه خواب بودن .

- چرا خونه نمی ری ؟

- کلید رو جا گذاشتم .

به دیوار تکیه داد .

- خب زنگ بزن .

- الان خوابیدن .

یکم نزدیک تر اومد .

- پس بریم خونه ی من صبح برمی گردیم .

زیپ کیفم رو بستم و گفتم :

- نه مزاحم نمی شم .

- یعنی می خوای خیابون بمونی؟

گوشی رو از جیبم در آوردم .

- بذار به مهران زنگ بزنم شاید بیدار بود .

شماره مهران رو گرفتم. بالاخره بعد از چندتا بوق خوردن و ناامید شدن
گوشی رو برداشتم .

- مهران بیا در رو باز کن کلیدم رو جا گذاشتم .

- دختره ی خنگ، صبر کن الان می آم .

پام توی باغ پیچ خورده بود و الان درد می کرد .

- بدو بیا خوابم میاد .

- اصلا نمیام بمون همون جا تا آدم بشی .

به دیوار تکیه دادم و گفتم :

- مهران الان وقت مسخره بازی نیست .

- چه مظلوم، صبر کن دلم برات سوخت .

دیگه جوابش رو ندادم و گوشی رو قطع کردم .

- کامیار تو برو خسته ایی. مهران الان میاد .

- نه عزیزم منتظر می مونم تا بیاد .

چند دقیقه ایی منتظر مهران بودیم تا بالاخره در رو باز کرد اما کامیار رو ندید .

- دختره ی خنگ بیا .

- خنگ خودتی، بار آخرت باشه .

کامیار کمی جلوتر اومد .

- مهران جان ببخشید دیر شد. تقصیر من شد .

- نه خواهش می کنم. باید عادت کنیم .

سمت در که مهران توی چارچوبش وایساده بود، رفتم .

- مهران

- تو برو داخل فضولی نکن فندق کوچولو .

کامیار دیگه به زور جلوی خنده ش رو گرفته بود .

- نه مثل تو غول باشم خوبه .

- کامیار جان بیا بریم خونه، این فندق بلبل شده .

- ممنون دیگه دیر وقته خداحافظ .

مهران جواب کامیار رو داد و در رو بست .

- برای من بلبل شدی پیش کامیار صبر کن ببینم .

- به خدا به من دست بزنی جیغ می‌زنم . به عشقم می‌گم .
- صبر کن فقط یه عشقی نشونت بدم که اسمش یادت بره .

تا مهران تکونی به خودش بده من سمت اتاقم دوییدم و در رو هم قفل کردم که مهران نتونه بیاد.

دیگه خبری از مهران نشد.

گوشی رو برداشتم به کامیار پیام دادم .

- رسیدی بهم خبر بده .

بعد از پیام دادن به کامیار کتاب ملت عشق رو برداشتم و چند صفحه ایی خوندم .

ساعت دو بود که کامیار بهم پیام داد که خونه رسیده .

اون شب تا ساعت سه با کامیار حرف می‌زدم . چشمام از بی خوابی کاسه ی خون شده بود .

پیام دادم اما منتظر جواب نمودم، اینترنت گوشی رو خاموش کردم و خوابیدم .

صبح با صدای مهران از خواب بیدار شدم.

یاد دیشب افتادم، از ترس موهای بدنم سیخ شد . مهران تا تلافی نمی‌کرد دست بر نمی‌داشت .

- سوگند آجی بیدار شو. داره ظهر می‌شه.

به ساعت نگاه کردم هنوز هفت و نیم بود فهمیدم برام نقشه کشیده
مهربون هم که شده بود .

اصلا حرف نزدم که فکر کنه خوابم . خداروشکر در قفل بود وگرنه تا
الان تلافی کرده بود .

- من که می‌دونم بیداری پس آبجی گلم جوابم رو بده .

باید می‌فهمیدم چشمه که انقدر مهربون شده .

از تخت بلند شدم و کلید در رو چرخوندم تا تو بیاد .

- صبح بخیر سوگی خانوم

برگشتم سمتش و موهای بهم ریخته شدم رو هم از صورتم کنار زدم .

- صبح بخیر

صندلی میز کامپیوتر رو کمی عقب کشید و نشست .

- چه خبر ؟

- سلامتی خبری نیست . امروز خوبی ؟ زیادی مهربون شدی، چیزی

می‌خوای ؟

سوئیچ و گوشیش رو برداشت و سمت من اومد.

- نه بابا هیچی نیست به خدا فقط دلم خواست قبل از رفتنم آبجیم رو ببینم
 . راستی از دوستت چه خبر؟

- کدوم؟

- دنیا

به لبه ی میز تکیه دادم .

- خبر ندارم. چه طور؟

خم شد از پیشونیم بوسم کرد .

- همین جوری، من می رم توهم بخواب .

دستم رو به کمرم گذاشتم .

- اومدی آدم رو از خواب بیدار کردی، بد خواب شدم الان می گی
 بخواب .

- ببخشید

مهران بالاخره از اتاق بیرون رفت .

دیگه خوابم نبرد و برنامه ی کلاسی رو گرفتم .

فردا اولین کلاس برگزار می شد .

به دنیا زنگ زدم ولی جواب نداد . سه روز می شد که ازش خبری
 نداشتم دیگه واقعا نگرانش شده بودم .

مامان و باباش کربلا رفته بودن باید دیروز برمی گشتن .
شماره ی خونشون رو گرفتم ولی کسی جواب نداد .

آماده شدم که برم خونشون به دنیا سر بزنم .

از خونه بیرون رفتم و آژانسی که گرفته بودم هم تازه رسیده بود .
ترافیک سنگینی بود و اعصابم خورد شده بود .
یک ساعتی طول کشید تا برسم .

وقتی رسیدم صحنه ایی رو دیدم که اصلا باورم نمی شد .
تمام در و دیوارهای خونشون از بنرهای مشکی و تسلیت پر بود .

دنیا مادر بزرگش مریض بود . اول فکر کردم اون فوت کرده ولی یکی
از بنرها رو که خوندم متوجه شدم .
به دانیال و دنیا تسلیت گفته بودن .

دیگه نمی تونستم راه برم به زور خودم رو به ساختمون اصلی رسوندم و
دنبال دنیا می گشتم .

خالهش روی نیمکت داخل حیاط نشسته بود و سرش روبین دوتا دستش
محاصره کرده بود .

جلوتر رفتم تا صدام رو بشنوه.

- سلام دنیا کجاست ؟

سرش رو بلند کرد . چشماش انقدر گریه کرده بود قرمز شده بود .

بلند شد و محکم بغلم کرد .

- خوش اومدی سوگندجان، دنیا دو روزه خودش رو توی اتاقش حبس کرده و بیرون نمیاد.

ازم جدا شد و تونستم باهش حرف بزنم .

- خاله چه اتفاقی افتاده ؟

دوباره روی نیمکت نشست و دستام رو محکم گرفت .

- سه روز پیش وقتی خواهرم و شوهر خواهرم تهران برمی گشتن توی راه ماشینشون تصادف می کنه و جفتشون راهی بیمارستان می شن و روز بعدش فوت می کنن .

با پشت دست اشکام رویاک کردم و از جام بلند شدم .

باید دنیا رو می دیدم .

در اتاقش رو کوبیدم اما جوابی نداد.

- دنیا منم سوگند دررو باز کن کارت دارم .

چند دقیقه ای منتظر موندم اما جوابی نداد .

داشتم طبقه ی پایین برمی گشتم که قفل در باز شد .
خودش بیرون نیومد فقط در رو باز کرد .

آروم رفتم توی اتاق، دنیا روی تختش نشسته بود و زانوهایش رو بغل کرده بود.

رفتم کنارش نشستم و دستش رو گرفتم .

- دنیایی نمی گی آدم نگرانت می شه. چرا جواب گوشت رو نمی دی .
زانوهایش رو بغل کردم و سرش رو گذاشت زانوهایش .

- حوصله ندارم . بدبخت شدم. مامان و بابا رو باهم از دست دادم. زمانی که بهشون احتیاج داشتم هر جفتشون تنهام گذاشتن.

کمی بهش نزدیک تر شدم و بغلش کردم.

- گریه نکن عزیزم، درکت می کنم خدایزرگه. کی این اتفاق افتاد؟

سرش رو بالا آورد و توی صورتم نگاه کرد.

- دو روز پیش بهم خبر دادن که توی راه برگشت از فرودگاه به خونه تصادف کردن. بهمون نگفته بودن زمان دقیق پرواز رو تا غافلگیرمون کنن .

وقتی با دانیال رفتیم بیمارستان هر دوتاشون زنده بودن . اون شب بابا
کما بود و فردا صبحش دیگه نبضش نزد . مامان هم خونریزی داخلی
شدید داشت که دکترها تمام تلاششون رو انجام دادن اما تا شب فوت کرد.

وقتی دنیا اینارو تعریف می‌کرد یاد بابا افتادم .

الان بهتر از هرکسی دنیا رو درک می‌کردم .

اشکام رو پاک کردم و از جام بلند شدم، سمت پنجره رفتم و بازش کردم

- بذار یک هوایی بیاد بلندشو باهم بیرون بریم .

- سوگند نمی‌تونم.

دستم رو روی شونه اش گذاشتم و سرش رو بغل کردم.

- آروم باش. خودت رو نیاز . آآن تو باید هوای دانیال رو هم داشته
باشی. حال روحی اون هم خوب نیست.

- اون زنش رو داره این منم که کلا تنها شدم.

- نشنوم دیگه، تو من رو داری . پس من چی کاره ام ؟

راستی مراسم ختمشون کیه ؟

با پشت دستش اشکاش رو پاک کرد. شبیه دختر بچه های مظلوم شده
بود .

- فردا، همین مسجد نزدیک خونمون به مامان و داداشتم هم بگو. یک زحمتی بکش هستی هم خبر نداره به اونم بگو که بعداً غر نزنه .

از جام بلند شدم و بالا سرش و ایسادم .

- باشه من به همشون می گم تو فقط قبول کن بیرون بریم .

- باشه بریم .

زنگ زدم به مامان و بهش خبر دادم که شب خونه نمی رم و پیش دنیا می مونم .

نمی دونستم به هستی چطوری بگم . این هفته عقدش بود و به احتمال زیاد به تعویق می افتاد.

شماره اش رو گرفتم و بعد از بوق چهارم جوابم رو داد .

- هستی زنگ زدم یک خبری بهت بدم .

- جانم بگو .

یکم من من کردم .

- اصلاً بیخیال بیا خونه ی دنیا

- برای چی ؟

- نمی دونم چطوری بگم .

هستی یه اوف کشید و گفت :

- داری نگرانم می کنی. چیزی شده ؟

چشمام رو بستم و یک نفس عمیق کشیدم و بالاخره گفتم .

- مامان و بابای دنیا تصادف کردن و فردا هم مراسم ختمشون .

چند ثانیه ایی از هستی صدایی نیومد و فکر کردم که قطع شده .

- الو هستی چرا جواب نمی دی ؟

- سوگند داری شوخی می کنی ؟

دستی به موهام که از شال بیرون اومده بود، کشیدم .

- کی دیدی من با مرگ کسی شوخی کنم ؟

- الان میام .

گوشی رو قطع کردم و می خواستم پیش دنیا برم که مهران بهم زنگ زد .

- بله مهران

مهران فکر می کرد من خبر ندارم . دانیال زودتر با اون تماس گرفته بود و بهش گفته بود .

- من پیش دانیالم توهم بیا پیش دنیا کارت دارم .

- من خونه ی دنیام . نیازی نیست که مقدمه چینی کنی .

بدون خداحافظی گوشی رو قطع کرد . این بشر بزرگ نمی شد .

هستی ساعت یک بود که بالاخره رسید .

دنیا هنوز هم توی اتاقش بود و حاضر نبود با کسی روبه رو بشه . من هم راضیش کردم اما بعدا پشیمون شد.

با هستی از اتاق دنیا بیرون اومدیم تا وسایل مراسم فردا رو آماده کنیم .

فردا بعد از مراسم به خونه ی خودمون رفتم.

دوش گرفتم دوباره می خواستم پیش دنیا برم که مامان مانع شد .

- سوگندجان دخترم دنیا الان مثل نه ماه قبل تو شده وقتی پدر خدابیامرزت فوت کرد یادته حاضر نبودی با هیچ کس رو به رو بشی؟

- آره یادمه .

- خب اون هم الان دوست داره تنها باشه . اگه توفقط پدرت رو از دست دادی دنیا دوتا حامیش رو از دست داده .

بیشتر از این که به حضور تو نیاز داشته باشه به تنهایی نیاز داره تا با این اتفاق تلخ کنار بیاد .

روی صندلی نشستم و دستم رو زیر چونه ام گذاشتم .
 - آره اما اگه نرم ناراحت می شه .
 - بهش زنگ بزن . با زنگ زدن بهش ثابت کن که هیچ وقت تنهانش
 نمی ذاری بعد از یکی دو روز به دیدنش برو .

یک باشه گفتم و اتاقم رفتم .
 روی تخت دراز کشیدم . دیشب اصلا نخوابیده بودم و چشمم ادیت می
 شد .

چشمم داشت گرم می شد که صدای گوشیم بلند شد .
 همیشه این ساعت کامیار بهم زنگ می زد .
 - سلام کامی ...
 - سلام عزیزم . یک زنگ به من بزنی گناه نیستا . اصلا زنگ نمی
 زنی .

بلند شدم روی تخت نشستم .
 - ببخشید درگیر بودم وگرنه دلم برات تنگ شده.
 - درگیر چی ؟

کامیار از موضوع خبر نداشت و دیروزم یادم رفت که بهش بگم .

قضیه رو بر اش کامل تعریف کردم .

- تسلیت می گم . از طرف من به دنیا هم تسلیت بگو .

- چشم

چند ثانیه ایی هیچ کدوم حرفی نزدم و فقط به صدای نفس کشیدن هم گوش دادیم .

- چی کار می کردی سوگند ؟

- داشتم می خوابیدم که تو زنگ زدی . مامان، بابات خوبن ؟

- آره سلام دارن خدمتت . مامان می خواست آخر هفته دعوتتون کنه که گفتم عقد دوستانه الان هم برم بهش بگم کنسل شد و دعوت کنه .

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم پ خمیازه کشیدم .

- راضی به زحمت نیستم.

هنوز حرفم تموم نشده بود که کامیار صدام زد .

- سوگند ؟

روی تخت دراز کشیدم و به سقف خیره شدم .

- جانم

- دوست دارم

اولین بار بود که مستقیم بهم این کلمه رو می گفت . همیشه با رفتار هاش نشون می داد .

هم ذوق کردم هم تعجب، نمی‌دونستم چه جوابی بدم .
- سوگند شنیدی ؟

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم :
- آره عزیزم، منم.

- حالا هم خروس بی محل بهت اجازه می‌ده خوابی . یکی هم
طلبت، تلافی میکنم .

بعد از قطع کردن. گوشی رو روی میز گذاشتم و از تخت بلند شدم .
دیگه خوابم نمی‌اومد .

سمت قفسه ی کتاب ها رفتم و

یکی یکی اسم کتاب ها رو با اسم نویسنده نگاه می کردم .
کتاب چشم هایش از بزرگ علوی رو برداشتم . بیشتر از پنج بار خونده
بودمش اما باز هم دوست داشتم دوباره بخونمش .
یک تیکه ی کتاب رو هرروز با خودم تکرار می کردم .

" من هیچ وقت در زندگی نفهمیدم که چه می خواهم. همیشه قوای
متقاضی مرا از یک سو به سوی دیگر کشانده و من نتوانسته ام دل و
جان فدای یک طرف بکنم و طرف دیگر را از خود برانم. بدبختی من
در همین است " (بزرگ علوی)

من هم از بچگی همیشه توی تصمیمام دچار شک و تردید می شدم و انتخاب کامیار تنها تصمیم قاطعانه ام بود .

داشتم به متن کتاب و کامیار فکر می کردم که مامان برای شام صدام کرد .

کتاب رو بستم و از اتاق بیرون رفتم .

- به به مامان خانم چی کار کرده. بوی غذاش آدم رو مست می کنه .

یک لبخند روی صورت معصومش نشوند و گفت :

- بشین دخترم، نوش جونت بخور .

روی صندلی نشستم .

- پس دُر دونه ات کجاست ؟

قاشق رو توی بشقابش گذاشت .

- کار داشت توی اتاقش موند. غذاش رو بردم اون جا بخوره .

یکم از دوغ توی لیوان خوردم و گفتم :

- یادمه یک قانون داشتیم این بود که غذا صد در صد آشپزخونه خورده

بشه. آقا مهران چرا نقض کردن ؟

- مادر کار داشت .

- نه خیر بفرمایید چون بیشتر دوشش دارم .

یک نفس عمیق کشید و چند لحظه ای سکوت کرد .

- این چه حرفیه سوگند. شما دوتا برام فرقی ندارید . این حرف ها رو هم دیگه نشنوم .

دو سه قاشق دیگه هم قورمه سبزی خوردم و از جام بلند شدم .

که مامان دستم رو گرفت و مانع رفتنم شد .

- کجا؟ تو که چیزی نخوردی .

- کار دارم باید اتاقم برم . غذا رو هم ببرم قانون شما رو زیر پا گذاشتم. به هر حال قانون و رعایت کردنش .

دیگه منتظر جواب مامان نمودم و از آشپزخونه بیرون اومدم .

اصلا نمی دونستم چی باعث بهم ریختگیم شده .

همش دوست داشتم با یکی دعوا کنم .

در اتاق رو باز کردم و خودم رو روی تخت انداختم .

با تمام عصبانیتم اون شب برای اولین بار زود خوابیدم .

صبح ساعت شش بود که آلارم گوشی صدایش در اومد .

کلاس داشتم و باید آماده می شدم .

دنیا هم امروز سه تا کلاس داشت . باید راضیش می کردم تا باهام می اومد وگرنه خیلی عقب می افتاد .

شماره اش رو گرفتم ولی جواب نداد .

چندساعتی وقت برای راضی کردنش، داشتم .

آدرس رو به راننده ی آژانس دادم و سرم رو به شیشه ی پنجره تکیه دادم .

هنوز هم حال روحیم بد بود .

نیم ساعتی فقط به خیابون ها و آدم هایی که رد می شدن زل زدم تا به خونه ی دنیا رسیدیم .

درشون باز بود و صدای جیغ و داد دنیا و دانیال می اومد .

رفتم داخل و دنیا رو صدا زدم .

نزدیک در ورودی بودم که دانیال بیرون اومد .

- سلام سوگند خوب شد، اومدی .

بغل دستش و ایسادم و با تعجب گفتم :

- چرا مگه چی شده ؟

- خودت برو، ببین دختره ی خل و چل چی کار کرده .

یک باشه گفتم و در ورودی رو باز کردم .

دنیا تمام وسایل های خونشون رو شکونده بود .

- سلام دنیا این چه وضعیه که درست کردی ؟

بدون این که منتظر جوابش بمونم دستش رو گرفتم و به اتاق خودش بردم .

- چرا این جوری می کنی ؟

- اعصابم خورد می شه سوگند. نمی تونم .

صدام رو کمی بلند کردم و بغل دستش نشستم .

- فکر می کنی با این کارها مامان، بابات زنده می شن . چرا هم خودت

رو عذاب میدی هم دانیال رو ...

یک پوزخند زد و زانوهایش رو بغل کرد .

- دنی الان عین خیالش هم نیست .
 - چرا هست اما خودت هم می دونی از بچگی نمی تونست احساساتش
 رو بروز بده .

سرش رو روی پاهاش گذاشتم .

- سوگند حالم بده .

دستم رو روی چونه اش گذاشتم و نزدیک گوشش گفتم :

- آماده شو بیرون بریم تا یک هوایی به اون مغز خالیت بخوره . شاید
 آدم بشی .

برگشتی هم خودم کمکت می کنم خونه رو مرتب کنی .

- باشه

سمت در رفتم و دستگیره اش رو گرفتم .

- اون موهای ژولیده ات رو هم شونه بزن .

رفتم طبقه ی پایین و منتظر دنیا نشستم .

روی مبل منتظر دنیا نشسته بودم که دانیال صدام کرد .

- سوگند چی شد ؟

برگشتم سمتش و بهش نگاه کردم .

- راضیش کردم بیرون بریم .

دانیال روی مبل روبه رویی نشست و دستی به موهاش کشید .

- دستت درد نکنه، توی این چند روز دیوونه ام کرده.

- عیبی نداره درست می شه . به این وسایل ها هم دست نزنید خودش جمع می کنه منم کمکش می کنم.

با صدای آرومی خندیدم و گفتم :

- تنبیهش کردم .

- ممنون کار خوبی کردی .

چهل و پنج دقیقه منتظر دنیا موندم تا آماده بشه .

توی راهرو بود که گفت :

- سوگند من آماده ام.

از جام بلند شدم و آخر راهرو وایسادم .

- چه عجب، می گفتم گوسفند برات قربونی کنیم .

اون روز کلا یادم رفت برای چی اصلا خونشون رفتم.

پارک نزدیک خونشون رفتیم.

- دنیا این پارک یادته ؟ چقدر عوض شده .

- الان من اسم خودم هم یادم نیست .

دستم رو پشت نیمکت گذاشتم، سرم رو کمی بالا بردم و یک نفس عمیق کشیدم .

- همون پارکی که هفت سالمون بود زیاد می اومدیم .

دستم رو سمت سرسره بردم و گفتم :

- یک سری از روی اون هر سه تامون افتادیم .

- یادش بخیر

از روی نیمکت بلند شدم و دستم رو روی شونه اش گذاشتم .

- من برم خوراکی بخرم . اصلا پارک بدون خوراکی نمی چسبه .

رفتم سمت دکه ایی که توی پارک بود . هنوز هم همون پیرمرد بود .

ده دقیقه ایی طول کشید تا پیش دنیا برگردم .

داشت با گوشیش بازی می کرد .

- راستی سوگند امروز برای چی اومده بودی ؟

کنارش نشستم و خوراکی ها رو روی نیمکت گذاشتم .

- اومدم حالت رو بپرسم و بعد هم راضیت کنم امروز دانشگاه بریم . سه

تا کلاس داشتی .

- شاید این ترم مرخصی بگیرم. حال خوب نیست .

یک گاز به پشمک توی دستم زدم و گفتم:

- هر طور راحتی اما با این کارها چیزی درست نمی شه .

- کدوم کارها ؟

آرنجم رو پشت نیمکت گذاشتم و سمتش برگشتم .

- همین خونه نشینی، وسایل شکوندن. این ها دردی رو درمون نمی کنه .
پدرومادرت رو زنده نمی کنه .

پشمک رو پیش بقیه ی خوراکی ها گذاشتم، دستم رو روی زانو هام گذاشتم و به جلو خم شدم .

- می دونم خیلی سخته چون خودم هم تجربه اش کردم زمان زیادی هم نگذشته که فکر کنی فراموشش کردم اما یک چیزی رو یاد بگیر . با همه ی این مشکلات زندگی جریان داره باید زندگی کنی.

تو با سنگ انداختن توی رودخونه نمی تونی جلوی جریان آب رو بگیری. مشکلات هم میل سنگن نباید بذاری با انداختن خودشون توی رودخونه ی زندگی، جریان زندگیت رو بهم بریزن .
مجبوری ادامه بدی .

دستش رو گرفتم. مثل برف یخ بود .

- به خدا نمی خوام نصیحتت کنم . شاید اصلا این حرف هام برات شعار به نظر برسه ولی یک روزی می فهمی همش حقیقت رو گفتم .

دنیا دستاش رو روی صورتش گذاشت و با صدای آرومی گفت :

- خودم می دونم اما خب منم آدمم بعضی روزها، بعضی جاها کم می‌آرم؛ دوست دارم یکی رو داشته باشم که حامی روزهای سختم باشه .

- تو باید انقدر قوی بشی که خودت حامی خودت باشی .

از جاش بلند شد و کنارم وایساد .

- باشه بریم؛ همین نیم ساعتی هم که اومدی عالیه .

داشتیم توی پارک قدم می زدیم که گفتم :

- دنیا امروز بریم خونه ما تا حالت بهتر بشه .

- خونه شلوغه نمی تونم .

یک تاکسی گرفتم و آدرس رو به راننده دادم .

- الان باهم می‌ریم خونه رو مرتب می کنیم بعد هم با دانیال خونه ی ما می‌ریم .

دنیا یه باشه گفت و دیگه ادامه نداد .

من هم چون می دونستم حال روحی خوبی نداره زیاد سربه سرش نداشتم .

دیگه هیچ کدوممون تا خونه حرفی نزدیم .

نیم ساعت بعد رسیدم خونه و مشغول مرتب کردن خونه شدیم .

- دنیا از کجا شروع کنیم ؟

یک نگاه سرتاسری انداخت و گفت:

- نمی دونم خیلی شلوغه

یک نیمچه لبخندی زدم و دست به کمر شدم .

- از کجا شروع کردی به خراب کردن وسایل ها از همون جا کارمون

رو انجام می دیم .

من تمام خرده شیشه ها رو جمع می کردم دنیا هم جاروبرقی می کشید .

چهار ساعتی طول کشید تا کار تموم بشه و خونه مثل سابق تمیز بشه .

نزدیک های غروب بود که دانیال اومد .

- به به سوگند چه کرده .

دستم رو کنار قلبم گذاشتم و لبخند زدم .

- سلام عرض شد دنی، من که به تنهایی از پیشش بر نمی اومدم دنیا هم کمکم کرد .

- کجاست ؟ حالش چگونه ؟

رفتم روی مبل نشستم و تلویزیون رو روشن کردم .

- حالش خوبه، می خوام دنیا و شما رو خونه ی خودمون ببرم؛ مامان دعوت کرد .

- خاله لطف کرده مزاحم نمی شیم .

یک پوزخند زدم و به چشمش نگاه کردم .

- خودت هم می دونی من با کتک هم شده جفتون رو میبرم پس تعارف رو کنار بذار .

روی مبل کناریم نشست و با صدا خندید .

- خیلی مهمون نوازی ، ممنون از عطوفت مهربون

- خواهش می کنم حالا هم فقط آماده بشید .

یک ساعتی منتظر خواهر و برادر موندم تا آماده بشن .

دیگه کلافه شده بودم که دانیال بالاخره اومد .

دانیال با صدای بم و مردونه اش ازم عذر خواهی کرد.

- ببخشید دیر شد؛ دنیا هنوز نیومده؟

- نه خیلی وقته رفته اما خبری نیست.

از روی مبل بلند شدم و گفتم :

- بذار صداش کنم .

از اولین پله شروع کردم دنیا رو صدا زدن ولی جواب نمی داد؛ بی

سابقه بود جواب منو نده .

سمت اتاقش رفتم و دستگیره ی در رو گرفتم اما قفل بود؛ هر چی هم

صداش می کردم جوابم رو نمی داد .

به نرده ی راهرو نزدیک شدم و دانیال رو صدا کردم .

- دانیال بیا در قفله بازش کن .

با عجله پله ها رو دوتا یکی می اومد .

- در رو بشکنیم این جوری فایده ایی نداره .

دو سه بار محکم به در کوبید تا بالاخره باز شد .

بلافاصله رفتم توی اتاق و با دیدن دنیا یک جیغ بلند کشیدم و دانیال رو صدا کردم .
- دانیال ...

دنیا خودکشی کرده بود و بی هوش وسط اتاق افتاده بود.
نبضش خیلی ضعیف بود.

سرم رو سمت دانیال چرخوندم که از ترس یک گوشه وایساده بود .
- ماشین رو روشن کن؛ نبضش ضعیفه باید زودتر به بیمارستان برسونیمش.

دنیا رو بغل کرد و سمت ماشین دوئیید.
یک ربعی طول کشید تا به بیمارستان برسیم .

دکتر هم به محض دیدن وضعیت دنیا معاینه اش کرد .
- مگه چه اتفاقی افتاده که این بلا رو سر خودش آورده .

دانیال دستاش رو بغل کرد و به دکتر گفت :
- حالش چه طوره؟

دکتر یک نگاه به برگه های توی دستش انداخت و سرش رو بالا آورد.
- به موقع آوردید اما نبضش ضعیفه، به خدا توکل کنید .

با دانیال از اتاق بیرون اومدیم.

- دکتر چی گفت؟

- خون زیادی ازش رفته و نبضش ضعیفه، آخه نمی دونم این کارهای
بچگونه چیه دنیا انجام می‌ده.

گوشی دانیال زنگ خورد که سمت من گرفت.

- مهران، تو جواب بده.

یک باشه گفتم و گوشی رو جواب دادم.

- الو

- گوشی دنی دست تو چی کار می‌کنه؟ کجائید؟

دستی به موهای بیرون از شالم کشیدم و گفتم:

- بیمارستان، تمام اتفاق‌ها رو برایش تعریف کردم.

- من الان اون جا میام.

- باشه

گوشی رو قطع کردم و به دانیال برگردوندم.

دکتر دوباره دنیا رو معاینه می کرد که مهران اومد .

- چی شده سوگند ؟

دستم رو توی جیب مانتوم گذاشتم و گفتم :

- پشت گوشی گفتم

سمت دکتر رفتیم و منتظر تموم شدن معاینه اش بودیم .

طاقت نیاوردم و زودتر پرسیدم .

- حالش الان چگونه آقای دکتر ؟

عینکش رو درآورد و بهم نگاه کرد .

- نبضشون ضعیفه فعلا چیزی معلوم نیست؛ اگه یک روز آینده به هوش نیاد کما میره. فقط دعا کنید .

دانیال به دیوار تکیه داد و سرش رو پایین انداخت.

نامزد دانیال تازه متوجه شده بود و خودش رو رسوند .

- حالش چگونه؟

منتظر موندم تا دانیال جوابش رو بده اما فقط سکوت کرد.

چند دقیقه ی بعد دانیال از جاش بلند شد .

- من میرم قدم بزدم. مهران نمیای؟

- آره میام .

سمت من اومد و دستش رو روی شونه ام گذاشت .

- مراقب دنیا باش؛ اگه به هوش اومد خبر بده .

- چشم

بعد از رفتن اون دوتا کنار سهیلا نشستم .

- باهم قهرید؟

- آره

زیاد باهاش صمیمی نبودم و دیگه باهاش حرف نزدیم .

اون شب کامیار هم وقتی فهمید بیمارستانم نگران شد و به دیدنم اومد.

تازه از پیشم رفته بود .

نزدیک های ساعت چهار بود که پرستار صدامون زد.

پرستار نزدیک ما شد و با صدای آرومی گفت :

- همراه بیمار دنیا مهدوی پور کیه ؟

من و سهیلا همزمان با هم از روی صندلی بلند شدیم.

پرستار با دستش اشاره کرد .

- یکیتون برید داخل بیمار تون به هوش اومد.

بهترین خبری بود که تا حالا شنیده بودم .

به سهیلا نگاه کردم و گفتم :

- میری یا من برم؟

دوباره روی صندلی نشست .

- تو باهات راحت تری، تو برو .

با پرستار داخل اتاق رفتیم .

دنیا به سمت پنجره زل زده بود و متوجه ی رفتنم، نشد .

- دنیایی ...

وقتی صدایش کردم سمت من برگشت .

- جانم

لبه ی تختش نشستم و کمی به صورت نزدیک شدم .

- این چه کاری بود؛ این بچه بازی ها چیه ؟ نگفتی خدایی نکرده بلایی

سرت میاد .

سرش رو کمی چرخوند و گفت :

- نمی دونم اصلا چی شد؛ بعد از مرتب کردن خونه همش احساس می کردم مامان، بابا کنارم نشستن. ناخودآگاه دستم رفت سمت تیکه های لیوانی که شکونده بودم اما هنوز توی اتاق بود. چشمام رو بستم و شیشه رو توی دستم فروکردم .

نزدیک تر رفتم و بغلش کردم .

- جون مهران دیگه از این کارها نکن . دانیال داشت سخته می کرد.

گوشی رو از جیبم درآوردم .

- بذار بهش زنگ بزنم .

شماره اش رو گرفتم اما گفت:

- مشترک مورد نظر خاموش می باشد .

شماره ی مهران رو صد بار گرفتم که بالاخره جواب داد .

- مهران گوشی رو به دانیال بده.

- دنیا به هوش اومده ؟

- کارش دارم .

چند لحظه منتظر موندم تا گوشی به دست دانیال برسه .

- سلام سوگند .

یک لبخند روی لبم نشوندم و گفتم:

- مژده گونی من رو کنار بذار که دنیا به هوش اومد .
- چشم شیرین زبون ، الان میایم .
- دنیا به خاطر آمپول هایی که بهش زده بودن خوابش برده بود .
- کمی کنار تختش نشستم .
- از اتاق بیرون رفتم که مهران و دانیال توی راهرو می اومدن .
- دانیال نزدیک اتاق شد که دستش رو گرفتم و مانع شدم .
- خوابش برد .
- بیدارش کن؛ میخوام ببینمش .
- دستش رو ول کردم و سمت صندلی رفتم .
- الان نه فردا
- خواهش می کنم .
- سرم رو پایین انداختم؛ دوباره سردرد شدیدی گرفته بودم .
- باشه خودت برو بیدارش کن .
- دانیال رفت پیش دنیا، من و مهران هم رفتیم حیاط بیمارستان تا یه هوایی بهمون بخوره .

روی نزدیک ترین نیمکت نشستم و سرم رو بین دو تا دستام گرفتم .
 مهران دستش رو دور گردنم انداخت .
 - خوبی ؟

سرم رو بلند کردم و یک لبخند کوچولو زدم .
 - آره

- دنیا حالش چطوره ؟

- خوبه، یکم درد داشت که اونم طبیعیه.

به چشماش نگاه کردم؛ یک چیزی رو داشت پنهان می کرد .
 همیشه از چشمای مهران می فهمیدم توی دلش چه خبره .

- مهران چیزی می خواد بهم بگی ؟

نگاهش رو ازم دزدید .

- نه

- من تو رو می شناسم ؛ بزرگت کردم پس باهام روراست باش . چرا
 صورتت رو برمی گردونی ؟ راستش رو بگو .

- بعد از یه مدت درست می شم چیزی نیست .

از روی نیمکت بلند شدم و رفتم جلوش و ایسادم.

- چی شده ؟ شبیه آدم حرف بزن .

- آخه چی بگم .

- حقیقت رو

دستاش رو بهم قفل کرد و اشاره کرد که بشینم .

- سوگند نمی دونم چند وقت چمه . دنیا بیش از حد برام مهم شده ؛ با خوشحالیش خوشحال می شم و با ناراحتیش عذاب می کشم .

دستم رو زیر چونه اش بردم و سرش رو کمی بلند کردم .

- دیدی توهم می تونی .

- چی رو

برگشتم سر جام نشستم و گفتم :

- من هم اوایل همین حس رو نسبت به کامی داشتم اما حالا عمیق تر شده .

یک لبخند زد و کمی هم اخم، همیشه این جور وقت ها جذاب تر می شد.

- دختر هم دخترای قدیم، پیش برادرشون از خجالت لال می شدن .
- خیلی بی جنبه ایی. برو از پیشم نمی خوام ببینمت .
- شوخی کردم. حالا یه چیزی بگم ؟

- یه او هوم گفتم و منتظر حرف مهران شدم .
- نمی شه الان برم دنیا رو ببینم تا فردا خیلی مونده .

یه لبخند کم رنگ بهش زدم و گفتم :

- نه نمی شه .

- خواهش

یک نفس عمیق کشیدم و گفتم :

- صبر کن برم اول به خودش بگم؛ شاید قبول نکرد .
- سمت اتاق دنیا رفتم .

هنوز خواهر، برادر داشتن حرف می زدن .

با انگشت سبابه ام آروم به در کوبیدم و داخل رفتم.

- دانیال چند لحظه می خوام با دنیا حرف بزنم.

می شه؟

- گوشیش رو از روی تخت برداشت و سمت در اومد .
- آره، حرف های ما هم تموم شد.
- چند لحظه ایی منتظر موندم که دانیال از اتاق بیرون بره .
- به محض رفتنش پرپدم دنیا رو محکم بغل کردم.
- مژده گونی بده؛ یک خبر دارم خوشحالت می کنه.
- با تعجب به اداطوار هام نگاه می کرد .
- چی ؟
- لبم رو غنچه کردم و گفتم:
- نوچ قبول نیست اول مژده بده.
- باورکن الان چیزی پیشم نیست . مرخص شدم چشم
- باشه ، بذار فکر کنم اصلاً بگم یا نه؟
- کمی روی تخت نشست.
- سوگند بگو؛ نصف عمرم کردی .
- کمی به گوشش نزدیک شدم و گفتم :
- مهران بهم گفت که دوست داره .
- چشماش از تعجب اندازه گردو شد.
- واقعا؟

- آره بالاخره از زیر زبونش کشیدم؛ خودش الان توی حیاط مقدمه چینی کرد منم وارد عمل شدم و ازش حرف کشیدم.

دستم رو بالا بردم و گفتم :

- بزن قدش نقشه هامون گرفت .

با این که حوصله نداشت و از چشماش بی حوصلگی مشخص بود اما برای اولین بار بعد از فوت پدر، مادرش خندید.

کنار پنجره دست به سینه و ایسادم.

- "خدا گر ز حکمت ببندد دری ز رحمت گشاید در دیگری "

متحیر بهم نگاه کرد:

-یعنی چی ؟

- بیخیال بعدا می فهمی .

یک بشکن زدم و گفتم :

- یادم رفت بگم؛ مهران می خواد تورو ببینه؛ جناب فرمودند تا فردا صبر ندارن.

دستاش رو گرفتم هنوز هم سرد بود، بغلش کردم و از سرش بوسش کردم.

- بگم مهران بیاد؟

- نمی خوام توی این شرایط من رو ببینه .

از خودم دورش کردم و توی چشمای کشیده اش زل زدم .

- اون همه چی رو می دونه.

- باشه ولی من خجالت می کشم .

یک لبخند زدم.

- آفرین خجالت بکش نقاش من، رفتم بهش بگم تا خدمت برسن.

از اتاق بیرون رفتم؛ دانیال و مهران کنار هم وایساده بودن.

- مهران می تونی داخل بری.

دانیال یک دفعه گفت:

- کجا؟

- یک سری به دنیا بزنم. بی ادبیه اگه نرم .

- آهان باشه برو .

مهران سمت من اومد .

- تو هم بیا.

دستم رو روی شکم گذاشتم.

- نه، خودت برو؛ من گرسنمه برم یک چیزی پیدا کنم توی شکم بریزم

.

- باشه.

نمی خواستم مهران هنوز بفهمه که دنیا هم دوشش داره .

- به دنیا پیام دادم که حواسش رو جمع کنه.
 سمت حیاط بیمارستان می رفتم که دانیال جلوم رو گرفت.
 - سوگند تو بمون من الان میرم برات صبحونه می خرم .
 - نه میرم؛ راستی سهیلا کجاست؟
 - خونشون فرستادم .
 - چرا ؟
 - تو بشین من میرم صبحونه بخرم؛ فضولی هم نکن فسقلی

بهش اخم کردم و گفتم:

- یه موقع خجالت نکشی، هر چی دلت خواست بهم بگو؛
 شیرین زبون، فسقلی، کوچولو
 یکهو بگو شیرین عقل راحتمون کن .
 دانیال شروع کرد با صدای نسبتا بلندی خندیدن .
 - شاید در آینده ایی نه چندان دور بهت گفتم.
 - خیلی پررویی...
 دستش رو توی جیبش کرد.
 - ما اینیم دیگه. نمیری خودم برم. روده بزرگه، کوچیک رو خورد.
 روی صندلی دست به سینه نشستم .
 - گرسنگیم برطرف شد به هر حال فسقلی ها کم غذا می خورن.

دانیال وسط راهرو بود که صدایش زدم .

-دانیال

-بله

- خیلی گرسنمه، به منم بخر.

بهم زل زد و یک پوزخند زد.

- نوچ، فسقلی ها غذا نمی خورن .

صورتتم رو ازش برگردوندم و گفتم :

- باشه مهران رو می فرستم.

دست به سینه کنارم و ایساد.

- اون تنبل که حتما میره برات می خره. زورش می رسید جوراباش رو

هم مینداخت گردن تو که براش بشوری. زهی خیال باطل

حرف حق جواب نداشت.

دیگه حرفی نزدم و اون هم رفت .

هم خیلی خسته بودم هم خوابم می اومد؛

دانیال هم قصد اومدن نداشت؛ مهران و دنیا هم حرفشون تموم نمی شد .

گوشی رو برداشتم و شماره ی کامی رو گرفتم .

بوق دوم جوابم رو داد.

- سلام چیزی شده سوگند؟
- نه چطور؟
- یک نفس عمیق کشید و گفت:
- ساعت رو نگاه کن .
- دستم رو بلند کردم و به ساعت مچی نگاه کردم. راست می گفت تازه ساعت شش بود .
- ببخشید، خواب بودی؟
- فدای سرت بانو، نه تازه از ورزش برگشتم.
- خسته نباشی
- هنوز حرفم تموم نشده بود که کامیار بهم گفت، میاد بیمارستان دنبالم بیرون بریم .
- چند دقیقه ی بعد گوشی رو قطع کردم و انگری برد بازی کردم تا وقت بگذره .
- یکهو دانیال بالا سرم سبز شد .
- کوچولو چطوره؟
- سرم رو بلند کردم .
- چه قدر دیر اومدی.
- روی صندلی بغل دستم نشست.
- شلوغ بود. بریم توی اتاق دنیا بخوریم .
- مگه خونه ی خالته، باید بیرون بخوری؛ به دنیا هم خودشون صبحونه میدن.

- خب بریم بیرون بخوریم تا از دهن نیفتاده.

به حلیم توی دستش نگاه کردم .

- دیگه نمی خورم؛ می خوام بیرون برم .

- این وقت صبح کجا ؟

همون موقع گوشیم زنگ خورد.

- چند لحظه صبر کن، اومدم.

با دانیال خداحافظی کردم و از بیمارستان بیرون رفتم .

کامیار به ماشینش تکیه داده بود؛ پشتش به من بود .

آروم آروم رفتم و از پشت چشماش رو گرفتم.

چون بوکس کار کرده بود توی دو ثانیه دستم رو پیچوند و سمت برگشت.

- سوگند تویی، فکر کردم یکی دیگه ست .

دستم خیلی درد می کرد.

- آخه کی اول صبحی از این شوخی ها می کنه ؟

دستم رو توی دستش گرفت و کمی ماساژ داد.

- ببخشید

سوار ماشین شدم ولی حرف نزدم .

کامیار هم رادیو گوش می داد .

سرم رو از پنجره جدا کردم.

- کامیار اون خاموش کن.

- چشم . خانم هنوز قهره؟

یه لبخند زدم و به نیم رخش زل زدم .

- قهر نیستم؛ الان خوابم میاد حس رادیو نیست .

- چشم خاموشش می کنم .

کامیار دستش رو دور فرمون چرخوند و وارد یک خیابون دیگه شد.

- از اون دو ماه که قرار گذاشتیم یک ماه گذشت. حواست هست ؟

- آره کامی

سمت من چرخید و دستم رو گرفت .

- خانم کوچولو نظرت چیه ؟

یک پوزخند زدم و منم مثل خودش بهش خیره شدم .

- نظر خاصی ندارم ولی قابل تحملی

خندید و گفت:

- یکی طلبت سوگند.

خندیدم و به روبهرو نگاه کردم و گفتم :

- اینا رو کی می خوای پس بگیری؟
- خیالت راحت من تسویه می کنم .
- راستی کجا می ریم؟
- دربند

خیلی وقت بود دربند نرفته بودم و یک آخ جوون به حرف کامی گفتم .

دستم رو دراز کردم و آهنگ دیوانه جان بابک مافی رو پلی کردم.

" دیوانه جان

از هوایت لبریزم

دیوانه

بی تو قطعاً پائیزم

احساس من با تو تنها عادت نیست

من عاشقم ... "

با آهنگ می خوندم که گرسنگی دوباره سراغم اومد.

- کامیار من خیلی گرسنمه .

- صبر کن به یک رستوران برسیم نگه می دارم بانو

سرم رو به صندلی تکیه دادم و گفتم:

- باشه عشقم

تا حالا بهش حرف عاشقانه نزده بودم؛ طفلی هنگ کرد.
 - به به! نمردیم و از زبون خانم حرف عاشقانه شنیدیم.
 پنج دقیقه طول کشید تا به رستوران برسیم.

کامیار ماشین رو خاموش کرد.

- خانوم بریم اولین صبحونه ی دونفرمون رو بخوریم.
 دیشب رو اصلاً نخوابیده بودم و گیج خواب بودم.
 کامیار دستش رو روی شونه ام گذاشت.
 - با توأم سوگند پیاده شو
 - باشه

کامیار دستش رو زیر چونه ام گذاشت و صورتم رو کمی بالا آورد.
 - خوبی؟ سردرد داری؟ چرا یک دفعه این جوری شدی؟
 لبخند زدم تا بفهمه چیزی نیست.
 - نه عزیزم فقط خوابم میاد.
 از ماشین پیاده شد و گفت:
 - پیاده شو صبحونه بخوری خوابت هم برطرف می‌شه.
 پیاده شدم و با کامیار داخل رستوران رفتیم.

" کامیار "

مدتی بود که سوگند برام خیلی مهم شده بود؛ هر کاری انجام می دادم اول به این فکر می کردم سوگند خوشش میاد یا نه ...

هر کاری هم می کردم که بهش نزدیک بشم و بتونم قلبش رو به دست بیارم .

وقتی بهم گفت که می تونم خواستگاریش برم حس آدمی رو داشتم که خدا محال ترین آرزوش رو برآورده کرده .

آدمی نبودم که هر کسی بتونه نظرم رو جلب کنه اما نمی دونم سوگند چطوری این قدر مهم شد.

گوشی رو روی مبل انداختم .

آماده شدم خونه ی مامان برم.

دو سالی می شد که جدا از اونا زندگی می کردم .

دو سال پیش وقتی بابا بهم گفت باید با دختر عموت ازدواج کنی.
می گفت:

- اون پدر نداره و تو باید حمایتش کنی . سر این قضیه یک دعوای مفصل با بابا کردم و خونم رو ازشون جدا کردم .

چند ماه با بابا قهر بودم تا این که شب

ازدواج دختر عمو با هم دانشگاهیش باهم آشتی کردیم .

آماده شدم و شماره ی مامان رو گرفتم .

- مامان من الان خونتون میام .

- باشه پسر من خوش اومدی .

سوار ماشین شدم و با سرعت بالا می رفتم که زودتر برسم .

وقتی رسیدم خودم کلید داشتم .

در پارکینگ رو باز کردم و آسانسور پر بود .

مجبور شدم از پله ها برم .

مامان وقتی صدای من رو شنید کمی سرش رو از در آشپزخونه خم کرد .

- سلام کامیار جان خوش اومدی .

همون موقع ساره از اتاقش بیرون اومد؛ از تولد دنیا ندیده بودم .

رفتم سمتش و بغلش کردم .

- سلام آجی گلم

سرش رو به سینه ام چسبونده بود .

- چه عجب اومدی؛ قبلنا داداشم مهربون تر بود .

از بغلم جداش کرد و از پیشونیش بوس کردم .

- سرم شلوغ عزیزم، الان هم اومدم یک خبر توپ بدم .

بعد از تموم شدن حرفم با ساره به آشپزخونه رفتم
مامان داشت شام آماده می کرد .

بغل دستش دست به سینه و ایسادم و بهش زل زدم .
- کدبانوی من، مامان قشنگم من شام نمی مونم؛ زحمت نکش.

سرش رو بالا آورد و کمی بهم اخم کرد.

- مگه دست توئه، خیلی وقت نیومدی باید شام بمونی.

- بابا کجاست ؟

- توی اتاقش قرآن می خونه .

یه آهان گفتم و صندلی میز غذا خوری رو عقب کشیدم.

از سیب زمینی سرخ کرده ایی که مامان آماده بود توی دهنم گذاشتم.

- مامان سوگند قبول کرد خواستگاریش بریم .

ساره به ماشین ظرفشویی تکیه داد و یک دستش رو بغل کرد.

- فکر کردم چی شده آقا از اون سر شهر بلند شده اومده.

می خواستم جوابش رو بدم که مامان مداخله کرد.

- کامیار جان چیزی نگو.

شعله ی گاز رو کم کرد و روی صندلی روبه روم نشست .

- خداروشکر، خوش خبر باشی پسر م. خوش حالم بالاخره یکی تونسته دل پسر من رو این جوری عاشق کنه.

بابا هم از اتاقش بیرون اومد.

- کی باید خواستگاری برای شازده بریم؟

از جام بلند شدم و حرف زدیم.

- این یک مورد دست شما و مامان رو می بوسه که به خانوادش زنگ بزنید.

شام رو خونه ی مامان خوردم.

پنج شنبه صبح زود از خواب بیدار شدم.

یه آبی به دست و صورتم زدم و لباس های ورزشیم رو پوشیدم.

نیم ساعتی پارک نزدیک خونه ورزش کردم.

برای شب استرس داشتم به خاطر همین جلسه های اون روز رو کنسل کردم.

نزدیک غروب دوش گرفتم.

زیر دوش بلند بلند آهنگ تا اومدی ایمو بند رو خوندم.

"تا اومدی تو زندگیم همه چی عوض شد انگار

واسم عشق معنی نداشت و عاشق شدم این بار

تا تو رو دیدمت به تو شدم گرفتار

تا اومدی تو زندگیم، وقتی چشاتو دیدم

جز تو از دنیا و همه آدما دست کشیدم "

از حموم که بیرون اومدم.

شلوارک سفیدی پوشیدم و بالا تنه رو هم لخت به حال خودش رها کردم

.

شماره ی شرکت رو گرفتم .

- سلام خانم رزاقی من امروز شرکت نمیام؛ تمام قرارها رو کنسل کنید.

- ولی آقای مهندس، امروز دوتا قرار مهم دارید .

یک نفس عمیق کشیدم.

- بله می دونم ولی کاری مهم تر از این کارها دارم .

- باشه کنسل می کنم ولی خودتون که آقای پور هادی رو می شناسید.

- ایشون با من

گوشی رو قطع کردم .

غروب ساعت هفت کتوشلوارم رو پوشیدم.

ادکلن رو هم زدم؛ سوئیچ رو برداشتم و به سمت خونه ی مامان حرکت

کردم .

ساره با نامزدش دیروز رفته بود مسافرت، سامیار هم با دوستاش بود .

نیم ساعتی طول کشید که به خونشون برسیم .

خانم شکیبا و مهران برای استقبال جلوی در ورودی منتظر موم بودن .
 سوگند رو هم به محض ورود روی آخرین پله دیدم .
 اون شب همون طور که انتظار داشتم به خوبی تموم شد .

چند روز از خواستگاری می گذشت که سوگند خبر خودکشی دوستش
 رو بهم داد .

آماده شدم سمت بیمارستانی که آدرسش رو از مهران گرفته بودم، رفتم .
 کنار یک گل فروشی نگه داشتم یک دسته گل خریدم و به عیادت دنیا
 رفتم .

وقتی رسیدم سوگند توی سالن نشسته بود و سرش پایین بود.

آروم آروم کنارش رفتم و می خواستم از پشت بترسونمش که بعدا
 پشیمون شدم.

- سلام سوگی خانم

سرش رو بالا آورد و توی چشمام خیره شد .

- سوگی و ...

اسم رو کامل صدا بزن .

یک لبخند زدم و صندلی بغلش نشستم .

- چشم شما جون بخواه.

یک نگاه به کتاب توی دستش انداختم .

- چی کار می کردی ؟

- زیارت عاشورا می خوندم.

- بهوش نیومده؟

- نه هنوز حالش وخیم برایش دعا کن .

ناراحتی رو از چشم های می شد ، فهمید .

- سوگند بریم بیرون؟ حالت بهتر بشه .

- الان؟

به صورتش نگاه کردم و بعد به چشماش زل زدم .

- آره

- پس صبر کن به مهران بگم .

از روی صندلی بلند شدم .

- توی ماشین منتظرتم خانومم

رفتم توی ماشین نشستم و سرم رو به صندلی تکیه دادم .

چشمام داشت گرم می شد که سوگند در رو باز کرد.

- بریم.

چند لحظه ایی بهش بدون پلک زدن خیره شدم؛ هنوز هم باورم نمی شد
که سوگند قرار مال من بشه .

با تعجب پرسید :

- کامی چیزی شده؟

- هیچی

بلافاصله به آینه نگاه کرد.

- خیره شدی و لبخند می زدی فکر کردم قیافم مشکلی داره.

دستم رو روی پاهاش گذاشتم .

- نه عزیز دلم چشمام چند لحظه دوست داشت فقط نگات کنه.

عاشق خجالت کشیدناش بودم .

دوست داشتم وقتی خجالت می کشه سرش رو پایین میندازه بوسش کنم .

دستش که توی دستم بود رو کمی فشار دادم .

- کجا بریم دلبرجان؟

قیافه ی انیشتین به خودش گرفت و انگشتش رو جلوی دهنش گذاشت که جذاب تر شد .

- چیزی به ذهنم نرسید؛ تو پیشنهاد بده .

دستم رو از روی فرمون برداشت و روی چشمام گذاشتم .

- چشم ، امشب نوبت بام تهران. بریم؟

- بریم .

ماشین رو به سمت بام تهران تغییر مسیر دادم .

چند لحظه بعد دلم هوای صداش رو کرد.

- سوگند

چشمات رو از روبرو برداشت .

- جانم

نیم نگاهی بهش انداختم و گفتم :

- هیچی

- کامل حرف بزن عزیزمن . از کی تا حالا خجالتی شدی .

یه چشم گفتم و به جلو نگاه کردم .

دستاش رو از روی پاهاش توی دستم گرفتم و روی پاهای خودم گذاشتم.

- مُسکن به چه دردی می خورد وقتی دستانت تسکین تمام دردهای من است . (زهرا شکوری)

سوگند چشمک زد .

- چه رمانتیک شده کامی من .

دیگه رسیده بودیم . انقدر حرف زدیم اصلا متوجه نشدیم کی رسیدیم .

ماشین رو پارک کردم و گفتم :

- عزیزم پیاده شو .

دوتایی سمت پارک رفتیم .

اون شب دوست داشتم بغلش کنم؛ برام مهم نبود آدم هست یا نه .

روی نیمکت نشستیم .

چند لحظه بعد گفتم:

- سوگند من برم تا دکه پیام . چی می خوری ؟

- من الان فقط تشنمه . یه بطری آب معدنی کافیه مرسی .

بهش خندیدم و گفتم :

- چه کم توقع، همیشه اینجوری می مونی ؟

سمت دکه ی پارک رفتم و کمی چیپس و پفک خریدم .

نزدیک های نیمکت بودم که دوتا پسر روبه روی سوگند و ایساده بودن و داشتن باهانش حرف می زدن .

یکم جلوتر رفتم که صداهاشون واضح تر شد .

یکی از پسر که سوی شرت مشکی و شلوار کرمی رنگ پوشیده بود می گفت :

- خاله ریزه ناز نکن؛ چه قدر ناز داری.

سوگند کمی توی جاش جابه جا شد .

- مزاحم نشید الان هم سرم می بینه براتون بد می شه .

اون یکی که لباس ورزشی سرمه ایی پوشیده بود دستش رودراز کرد که دست سوگند رو بگیره.

خودم رو به نیمکت رسوندم .

- کاری دارید ؟

اولی دستش رو روی شونه ام گذاشت .

- وکیل خواستیم صدات می زنیم . بزن به چاک مشکل خانوادگیه .

پلاستیک های توی دستم رو روی نیمکت گذاشتم و دستش رو پیچوندم
و زمین زدمش .

وقتی دستاش رو ول کردم هر دو شروع کردن به دوییدن .

سوگند از روی نیمکت بلند شد و کنارم وایساد .

- یه جوری بیچاره ها ترسیدن.

- بیخیال

فالوده رو سمتش گرفتم و گفتم :

- بشین فالوده بخوریم .

دستاش رو بهم زد .

- آخ جون فالوده

شبیبه بچه هایی شده بود که شکلات میدی .
 بهش نگاه می کردم و می خندیدم .
 بلند شدم و از پشت بغلش کردم .

سوگند با تعجب سرش رو که به سینه ام چسبیده بود رو کمی بالا آورد .
 - کامی چی کار می کنی ؟
 سرش رو به بدنم چسبوندم و گفتم :
 - چی کار کردم مگه ؟ خانومم رو بغل کردم .
 - بسه دارن می بینن .

از بغلم بیرون اومد و خم شد کیفش رو برداشت؛ سمت خروجی پارک
 دوئید .

دوئیدم دنبالش و گفتم :
 - سوگند صبر کن .

همون جا سر جاش و ایساد اما سمتم برنگشت .
 دستش رو سمت خودم کشیدم تا صورتش رو ببینم .
 - چی شد یک دفعه ؟
 - نمی دونم .

دیگه چیزی نگفتم و دوتایی سوار ماشین شدیم .
 فالوده ایی که فرصت نشد، بخوریم رو سمتش گرفتم .
 - خانم کوچولو فالودت رو بخور .
 - مرسی دیگه نمی خورم.
 - بگیر دستم خشک شد .

بالاخره بعد از چند ثانیه از دستم گرفت .
 بعد از تموم شدن فالوده ش زیر چشمی نگاهم کرد.
 - کامی جونم لطفا سمت بیمارستان برو .
 - چشم

ساعت یک بود که سوگند رو بیمارستان گذاشتم و خودم هم خونه برگشتم.

جلوی در ورودی کفشام رو درآوردم و ضبط رو روشن کردم .
 از بعد از سربازی عادت داشتم شب که می شد آهنگ گوش می دادم .

آهنگ لبخند علی رضا فرخ رو گذاشتم و خودم هم زیر دوش رفتم.
 " لبخند تو را به دنیا ندهم با عطر هوایت به رویا بروم

وقتی تو باشی دل آرام شود "

این یه تیکه ی آهنگ که پخش شد یاد چند ساعت قبل افتادم.
وقتی بالاخره سوگند رو بغل کردم و یواشکی بوسش کردم .

" جانم تو بخند که آرام شوم

من عاشق چشمان سیاهت شوم

دلبسته ی آن طرز نگاهت شوم

آن قدر که رخسار تو زیباست

مرا دیوانه ی خود کرد هر بار که دیدم تو را "

به این جای آهنگ که رسید خودم هم شروع کردم با صدای نسبتا بلندی
که همسایه ها اذیت نشن به خوندنش .

" تو شدی جسم و جان من گل مهربان من تو شدی بهار من

من به تو دل دهم که چون برسم به قلب تو بشوم فدای تو

تو شدی جسم و جان من گل مهربان من تو شدی بهار من

من به تو دل دهم که چون برسم به قلب تو بشوم فدای تو "

تمام ثانیه به ثانیه زندگی لحظه شماری می کردم تا روزی برسه که سوگند برای همیشه خونه ی خودم بیاد .

تازه از حموم دراومده بودم و موهام رو سشوار می کشیدم که گوشیم زنگ خورد .

- سلام فندق

- سلام خواب که نبودی ؟

گوشی رو روی بلندگو گذاشتم و سمت آشپزخونه رفتم .

- کامی زنگ زدم یه خبر خوب بدم .

کتری رو پر آب کردم و گفتم :

- جانم بگو .

- دنیا به هوش اومد .

شعله ی گاز رو روشن کردم کتری رو روش گذاشتم و دوباره سمت گوشیم رفتم .

- خیلی خوش حال شدم. مرسی که خبر دادی .

- مرسی کامی .

چند دقیقه ی بعد گوشیم رو قطع کردم و دوباره به جون موهام افتادم .

اون شب کمی طول کشید تا خوابم ببره .

صبح ساعت پنج از خواب بیدار شدم . بعد از خوردن صبحونه بیمارستان رفتم .

توی راه به سوگند زنگ زدم و خبر دادم .

نیم ساعت بعد به بیمارستان رسیدم؛ سوگند توی سالن منتظر بود.

- سلام صبح بخیر، بریم؟

- آره

بعد از حرف زدن با سوگند قبل از اون از بیمارستان بیرون اومدم. ماشین رو توی خیابون پارک کرده بودم و باید کمی پیاده می رفتم.

داخل ماشین ده دقیقه ایی منتظر سوگند بودم اما خبری نشد .
گوشی رو از داشبورد برداشتم و شماره اش رو تکرار کردم.

همزمان با بوق دوم سوگند هم در ماشین رو باز کرد .
- ببخشید معطل شدی، داشتم با مهران حرف می زدم .

گوشی رو جلوی فرمون انداختم و بهش نگاه کردم .

- اشکالی نداره

براش اولین کادوی دونفره بودن رو خریده بودم .

صدای ضبط رو کمی کم کردم .

- سوگند برات کادو خریدم .

نصفه سمت من چرخید و گفت :

- به چه مناسبتی ؟

دستی به موهام کشیدم .

- تشکر از بودنت .

دستاش رو بهم کوبید .

- وای مرسی کامیارم

- خب خانم کوچولو خودش باید بگرده کادوش رو پیدا کنه .

انگشت سبابه اش رو جلوی لبش گذاشت .

- کوچیک یا بزرگ ؟

توی چشماش یک لحظه زل زدم و فقط گفتم :

- راهنمایی نداریم زرنگ خانوم .

- همین یدونه رو راهنمایی کن .

دستم رو سمت ضبط بردم و آهنگ رو عوض کردم .

- باشه مثل خودت کوچولوئه

- پس توی جیب جا میشه ؟

دستش رو گرفتم و بهش خندیدم .

- سوگند خانم دیگه این حدس زدن ها قدیمی شده جدید بگو .

- انگشتر ؟

- نه فقط دو تا فرصت دیگه داری حواست باشه . فرصت دوباره هم

نداریم حتی شما عشق عزیز .

صدام رو کمی تغییر دادم و شبیه مجریای تلویزیون گفتم:

- سوگند خانوم آیا موفق می شوید در آخرین فرصت حدس درست بزنید

و کادو را از آن خود کنید ؟

حدس بعدی رو هم اشتباه زد و موبایل گفت .

- سوختی خانوم خانوما، صعود نکردی .

- چیه پس ؟ سرکاریه ؟

این سری به چشماش که با من مغرور کاری کرده بود که کنارش بودنی
غرور رو فراموش کنم خیره شدم .

- سوگند

- جانم

دستم رو توی جیبم گذاشتم و سرویسی که برایش خریده بودم رو
درآوردم .

- تقدیم به خانوم کوچولو

گرفت دستش و جعبه رو باز کرد .

- وای مرسی کامی خیلی خوشگله .

یک چشمکی زد و گفت :

- معلومه خوش سلیقه ایی

اون شب تا ساعت دوازده پیش سوگند بودم و بعد از اون بیمارستان
رسوندمش

سوگند از ماشین پیاده شد و از پنجره خم شد .

- مرسی بابت کادو و امروز، خیلی خوش گذشت .

- خواهش می کنم بانو، الان دیروقت فردا عیادت دنیا میام؛ مواظب
خودت باش.

یه چشم گفت و سمت بیمارستان رفت .

چهل و پنج دقیقه بعد به خونه رسیدم.

می دونستم مامان شب ها دیر می خوابه؛ سمت تلفن خونه که گوشه ی اتاق نشیمن بود، رفتم .

شماره ی مامان رو گرفتم که با اولین بوق جواب داد .

- سلام پسرم، چه عجب یادی از ما کردی ؟

- ببخشید سرم یکم شلوغ . ان شاءالله خلوت بشه در خدمت هستم .

بعد از احوالپرسی مامان گفت که برای آخر هفته خانواده ی سوگند رو شام دعوت کرده.

لبخند نشست رو لبام و گفتم :

- مرسی مامانی. دیر وقت مزاحم نمی شم .

چند دقیقه هم باهاش حرف زدم و قطع کردم .

سمت آشپزخونه رفتم تا چایی آماده کنم .

همیشه عادت داشتم چایی رو کمرنگ بخورم .

از آشپزخونه بیرون اومدم .

پاکت سیگار رو هم از روی میز عسلی برداشتم و توی تراس رفتم .

اون شب یک دفعه دلم گرفت .

نمی دونستم چه مرگم شده فقط یک چیزی توی گلوم خفه ام می کرد.

اون شب دوست داشتم سوگند کنارم بود.

سرم رو بالا گرفتم و به روبه رو خیره شدم .

یه نخ از پاکت درآوردم و با فندکی که توی جیبم بود روشنش کردم .

پک های محکمی به سیگار می زدم تا شاید این بغض برطرف بشه .

پک های بعدی رو محکم تر می زدم و تمام اعصاب خوردی رو سر سیگار خالی می کردم .

اصلا متوجه ی تموم شدن سیگار نبودم تا این که داغی رو روی

انگشتم احساس کردم و از فکر بیرون اومدم .

ته مونده ی سیگار رو زمین پرت کردم .

فنجون رو به لبم چسبوندم اما دیگه حوصله ی چایی خوردن هم نبود .

دکلمه ی علی رضا آذر رو پخش کردم .

" لیلی بنشین خاطره ها رو روکن

لب وا کن و با واژه بزن جادو کن

لیلی تو بگو حرف بزن نوبت توست

بعد از من و جان کندن من نوبت توست
 لیلی مگذار از دم خود دور شوم
 لیلی میسند این همه نابود شوم "

تنها دکلمه ایی بود که وقت های بی حوصلگی گوش می دادم .

سیگار بعدی رو روشن کردم و یاد سوگند افتادم .
 وقتی که اولین بار بغلش کردم بهم گفت :

- من از سیگار کشیدن بدم میاد و دوست ندارم کسی که من رو دوست
 داره سیگار بکشه .

سیگار رو توی جاش له کردم داخل برگشتم .
 شماره ی سوگند رو گرفتم که چند لحظه بعد صدای خوابالویی اومد.
 - بفرمایید

- من کامیار

صداش واضح تر شد و ترسید .

- کامی چیزی شده این وقت شب زنگ زدی ؟

مچ دستم رو بالا آوردم و به ساعت نگاه کردم .
 ساعت نزدیک چهار بود.

- شرمنده به ساعت نگاه نکردم . خوابم نمی برد؛ دلم گرفته بود صدات رو خواستم، بشنوم .

- چیزی شده ؟

صورتتم رو خم کردم و موهای لختم روی صورتتم ریخت .

- نه چیزی نشده .

صدای آروم خنده ش اومد .

- خب معلوم دلت برای من تنگ شده .

- من همیشه وقتی نیستی دلم برات تنگ می شه .

یک ساعت باهش حرف زدم و کلاحالم خوب شد .

تمام بدنم بوی سیگار گرفته بود؛ می خواستم دوش بگیرم ولی اون قدر خوابم می اومد که حس حموم رفتن، نبود .

تن پوشی که دستم بود رو توی کمد پرت کردم و خودم هم روی تخت دراز کشیدم .

اتاق نامرتب بود و انگار بمب ترکیده بود .

فردا روز تعطیلی بود و فرصت داشتم مرتبش کنم .

صبح ساعت هفت از خواب بیدار شدم .

آبی به دست و صورتتم زدم و برای صبحونه سمت یخچال رفتم .

داخل یخچال حتی بطری آب هم نبود چه برسه به صبحونه .

عصبی در یخچال رو بهم کوبیدم و بیرون رفتم .

داخل اتاق خواب همه ی لباس ها رو یک طرف گذاشتم تا بتونم از کمد لباس پیدا کنم .

یه تی شرت سفید با شلوار اسلش نقره ایی پوشیدم .

سوئیچ رو هم برداشتم تا برم خرید کنم .

جلوی در آسانسور همسایه ی واحد روبه رویی رو دیدم .

- سلام آقای نوری

دکمه ی آسانسور رو زد .

- سلام آقای مهندس . دیشب صدای موسیقی از خونتون نمی اومد . فکر کردم منزل تشریف ندارید .

لبخندی زدم و کیف پول توی دستم رو جابه جا کردم .

- صدای آهنگ کم بود، از این به بعد صدایی شما رو ادبت نمی کنه .

یادم افتاد آسانسور خراب شده بود و هنوز تعمیرکاری نیاورده بودن .

مجبور شدم چهار طبقه از پله ها برم .
تا حالا برای صبحونه خوردن عذاب نکشیده بودم .

نیم ساعت بعد تمام خریدها رو انجام دادم و با بدبختی خونه برگشتم .
بعد از خوردن صبحونه شروع کردم از همون آشپزخونه مرتب و
گردگیری کردن .

ظرف ها رو شستم و دستمال کشیدم .
ساعت پنج غروب بود که همه ی کارها تموم شد و یک نفس عمیق
کشیدم .

کش و قوسی به بدنم دادم و به سوگند زنگ زدم.

وقتی به سوگند زنگ زدم در حال مکالمه بود .
گوشی رو روی مبل کنار دستم پرت کردم و سرم رو روی تکیه گاه
مبل گذاشتم .

داشت خوابم می برد که سوگند خودش باهام تماس گرفت .
- سلام خانم کوچولو چه عجب زنگ زدی دیگه کم کم خوابم می برد .
- شرمنده طولانی شد؛ با هستی حرف می زدم که کوه بریم .

پای راستم رو روی چپ انداختم .

- خیلی خوبه خوش بگذره .

چند لحظه ایی مکث کرد و گفت :

- فقط من یک کار دیگه هم انجام دادم.

- چی ؟

- از طرف تو هم قول دادم که با ما بیای؛ قراره گروهی بریم . میای ؟

- بله که میام خانوم کوچولو .

دستمالی که دور سرم پیچونده بودم رو برداشتم .

- سوگند جات خالی امروز انقدر کار کردم .

با تعجب پرسید:

- مگه جمعه نبود؟

با صدای نسبتا آرومی خندیدم و گفتم :

- چرا فندق جمعه بود ولی خونه تمیز می کردم .

صدای خنده ش که بلند شد خستگی بدنم برطرف شد .

- آفرین یاد بگیر در آینده ایی نه چندان دور به دردت می خوره .

- نه دیگه با هم نه تنهایی ...

بسیست دقیقه ی بعد حرف زدنمون تموم شد؛ قرار بود با دوستاش بیرون

بره .

هوس قیمه کرده بودم اونم با روغن و رب زیاد .

رفتم آشپزخونه قیمه رو گذاشتم و برنج رو هم خیس کردم .

بعد از غذا پختن تلویزیون رو روشن کردم .

برعکس اکثر آدم ها که شبکه چهار رو نگاه نمی کنن؛ من همیشه این شبکه رو فقط نگاه می کردم .

چند دقیقه برنامه چهار سوی علم رو گوش دادم اما حوصله ام نکشید .

به مسعود زنگ زدم تا بیرون بریم .

- سلام

- به به آقا کامیار ! چه عجب شماره ی شما روی گوشی ما افتاد؛ نکنه اشتباه زنگ زدی دادش

یک پوف کشیدم و گفتم :

-- ترمز بریدی مگه کم حرف بزنی،

وقت داری بریم بیرون؟

- آره برای تو همیشه وقت هست .

پرده ی پنجره رو کمی کنار زدم و گفتم :

- من شام آماده کردم؛ بعد از شام بریم .

- به به! کدبانو و سرآشپز، خوش به حال سوگند خانوم

- پنجره رو بستم و گوشی رو توی دستم جا به جا کردم .
- اصلا می ریم بیرون شام می خوریم؛ غذای خونه بهت نمی سازه .
- شوخی کردم . حالا چی پختی ؟
- همون غذایی که دوست دارم .

به نوچ نوچ کردن، افتاد.

- بریم همون بیرون شام بخوریم . قیمه های تو رو که بخوریم چربی خون می گیریم .

- گوشی رو قطع کردم و داخل اتاق خواب رفتم .
- یه پالتوی مشکی با شلوار جین و پلیور و کفش ورزشی سفید پوشیدم .
- سوئیچ رو از روی میز دراور برداشتم و از خونه بیرون رفتم .

جلوی آپارتمان مسعود یکم معطل شدم .

- سلام

برگشت سمتم و سوت کشید .

- اوف چه خوش تیپ کرده.

یه لبخند بهش زدم .

- همیشه خوش تیپم شما نمی بینی .

دستش رو سمت ضبط برد .

- به نوید، کامی، مانی هم گفتم .

- باشه

بلافاصله سیگارش رو روشن کرد و سمت من گرفت .

- می کشی ؟

- نه، خودت که می دونی الکی سیگار نمی کشم .

- باشه خودم می کشم .

دستم رو دراز کردم .

- لطف کن پنجره رو باز کن تا دودش ماشین رو پر نکنه .

- چشم

همیشه سیگار هاش رو توی سکوت می کشید منم دیگه حرفی نزدم .

تازه تموم شده بود که ازش پرسیدم .

- سمینار بعدی کدوم شهر؟

- به احتمال زیاد کیش یا اصفهان باشه .

یه نفس عمیق کشیدم .

- من هوس شمال کرده بودم .

مسعود شیشه ی پنجره رو بالا کشید .

- خب بعد از سمینار ردیف کن. اصلا تعطیلات عید نزدیک برو . حالا با کی هوس کردی ؟

به ماشین جلویی که حرکت نمی کرد بوق زدم .

- اون دیگه مسئله ی شخصی، فضولی نکن .

به بقیه ی بچه ها رسیدیم و دیگه جوابی نداد .

همشون توی سفره خونه منتظر ما بودن .

سفره خونه فضای باز سرسبزی داشت که یه گوشه اش گل های نیلوفر و یاس کاشته بودن و رودخونه ی کوچیکی هم نزدیک اولین نیمکت رد شده بود .

مانی روی نیمکت نشست .

- قلیون می کشید ؟

اول از همه مسعود و نوید داوطلب شدن.

یک ساعتی قلیون کشیدن بچه ها طول کشید .

بعد از قلیون رفتیم سمت پاتوق همیشگیمون، همون رستوران شمال تهران .

روی میز شماره سه نشستیم تا گارسون بیاد که یکهو مسعود به پهلوم زد

- چته؟ پهلوم سوراخ شد.

- خب می خوام بهت یک خبر خوب بدم.
- خبر خوب رو این جوری میدی خبر بد رو چطوری می گی .

قاشق داخل بشقاب گذاشت .

- حالا انگار با تریلی از روش رد شدم آروم به پهلو ت زدم .
- حالت عصبی به خودم گرفتم و گفتم :
- خبر خوبت رو بگو طوطی خوش سخن
- سوگند خانوم و دوستاش هم این جا هستن .

سرم رو دنبال دست مسعود چرخوندم .

- سوگند و دوستاش با سه تا مرد که یکیشون رو نشناختم .

از روی صندلی بلند شدم و سمت میزشون رفتم .

- سلام

همگی سمتم برگشتن .

سوگند از روی صندلی بلند شد .

- سلام تو هم این جایی

لبخندی زدم و گفتم :

- با دوستام اومدم یهو دیدمت .

سوگند دستش رو سمت مردی که بین دانیال و مهران نشسته بود دراز کرد .

- ایشون دوست مهران، ساسان و این هم خواهر ساسان .

- خوش بختم

مهران سمت من نگاه کرد و گفت :

- سوگند مهلت نمیده حرف بزنیم . کامیار جان بشین سرپا و ایسادی چرا ؟

- قربانت، بچه ها منتظرن فقط خواستم عرض ادبی کرده باشم .

دانیال به صندلی تکیه داد .

- لطف کردی داداش

بعد از احوالپرسی با همشون خواستم پیش بچه ها برگردم که ساسان گفت :

- سوگند جان معرفی نمی کنی ؟

سوگند نگاهی به من و ساسان انداخت .

- ببخشید فراموش کردم . کامیار نامزدم

ساسان ابروش رو بالا انداخت و کمی چپ چپ نگاهم کرد .

- آهان . خوشبخت بشید .

یه خواهش می کنم گفتم و پیش بقیه ی بچه ها برگشتم .

بعد از احوال پرسی سمت میز خودمون برگشتم .

مسعود به محض نشستتم کمی خم شد تا به گوشم نزدیک بشه .

- اون پسری که کنار مهران نشسته چه با خشم نگاهت می کنه .

- آره متوجه شدم .

همون موقع گارسون غذاها رو آورد و دیگه کسی حرف نزد .

نیم ساعتی طول کشید تا همه آماده بشن خونه برگردن .

کامی از جاش بلند شد و گفت :

- من برم؛ الان عیال نگران می شه .

مسعود به ساعتش نگاه کرد و پوزخند زد .

- آره برو تا الان هم خیلی کنارمون بودی، شب اگه خونه نداشتن بیا

خونه ی من، من تنهام .

یکی یکی خداحافظی کردن و رفتن .

به مسعود نگاه کردم که داشت دُنگ خودش رو از کیف درمی آورد .

- قبل از رفتن من با سوگند و داداشش خداحافظی کنم .

سمت میزشون رفتم که غذا می خوردن .

- شرمنده بدموقع اومدم .

دنیا دوست سوگند سرش رو بلند کرد .

- این چه حرفیه بدقول خان، شام بفرمایید.

به حرفش خندیدم که بهش قول داده بودم بعد از خوب شدن سوگند شام دعوتشون کنم اما هنوز وقت نکرده بودم .

- ببخشید دنیا خانوم، نوش جان تازه صرف شد . فقط اوادم خداحافظی کنم .

ساسان قاشق رو توی دهنش گذاشت .

- همون سلام کافی بود، ادبت رو نشون داد؛ دیگه لزومی به این کار نبود بالادب ...

یک پوزخندی زدم و کمی بهش نزدیک شدم .

- شما سرت رو بنداز پایین شامت رو بخور فضولیش به شما نیومده .

سمت سوگند نگاه کردم و گفتم :

- خانومم بیا اون طرف

بعد از حرفم با همه خداحافظی کردم و رفتم .

- چیزی شده کامیار ؟

- نه فندق کوچولو .

به دیوار تکیه دادم و بهش نگاه کردم .

- فردا شب بریم شهربازی ؟

دستاش رو بهم کوبید و موهایش رو به عقب فرستاد .

- آخ جون عاشق شهر بازی رفتیم .

دست به سینه و ایسادم و بهش خندیدم .

- من عاشق این ذوق کردناتم فندق

با یه حالت عصبی نگاهم کرد و گفت :

- خجالت نکشی هر چی دوست داری بگو؛ فندق، فسقلی

با صدا خندیدم و سمت مسعود که

داشت نگاهمون می کرد چشم دوختم .

- دوست دارم خانوم کوچولو

- نوبت ماهم می رسه .

از سوگند خداحافظی کردم و با مسعود رفتم .

دکلمه ی بی نامی علی رضا آذر می خوند.

" کنار خودم می نشینم کنارم شلوغ است و

از سفره ی زندگی هرچه خوردم دروغ است

خودم با خودم پشت میزم

غریبه ام، مریضم

اجازه دهید آخرین چای خود را بریزم "

مسعود یدفعه صداش رو کم کرد و گفت :

- چی شده؟ چرا توی فکری؟

- حواسم به رانندگیه تو فکر نیستم .

- آهان

مسعود رو رسوندم خورش و خودم هم برگشتم .

لباس هارو درآوردیم و روی تخت دراز کشیدیم .

صبح ساعت هفت بیدار شدم .

یه دوش گرفتم و کت، شلوار طوسی کمرنگ با پیرهن مشکی پوشیدم .

وسایل ها رو برداشتم و سمت شرکت رفتم .

دوتا جلسه ی مهم داشتم .

اون روز باعجله کارهام رو انجام می دادم تا به قراری که با سوگند داشتم هم برسم.

غروب قبل از رفتن کنار گل فروشی نگه داشتم و یه باکس گل اول اسمش رو خریدم .

می خواستم تیپ اسپرت بزنم به خاطر همین خونه برگشتم .

اون شب بلوز یقه اسکی سفید با پالتو مشکی و شلوار کتان رو با نیم پوت مشکی ست کردم .

قرار بود دنیا و مهران هم بیان تا شیرینی ایی که قولش رو داده بودم رو بهشون بدم .

ساعت شش بود که دنبال سوگند رفتم و چهارتایی رفتیم شهربازی
سیاره جادویی ...

دستم رو سمت وسایل های بازی دراز کردم .

- خب کدوم رو سوار می شید .

مهران سفینه رو پیشنهاد داد که منم باهش موافق بودم .

دنیا و سوگند هم زمان با هم جیغ کشیدند و گفتند :

- سفینه بمونه برای آخر الان سقوط آزاد

مهران روی نیمکت نشست .

- اون ها برای سن شما مناسب نیست؛ هیجانش زیاده خدایی نکرده
سکته می کنید .

- برادر من مرد باشید و اعتراف کنید می ترسید از سقوط چرا گردن ما
دوتا می ندازی .

دنیا هم بغل دست مهران نشست .

- اول سقوط آزاد ما نمی ترسیم اصلاً ببینیم دل و جرأت کی بیشتر .
چه طوره ؟

نگاهی به سوگند و دنیا انداختم .

- باشه به هر حال صلاح خویش را خسروان دانند. اگر ما چیزی گفتیم
به خاطر خودتون بود که از ترس آبروی ما رو نبرید .

مهران رفت چهارتا بلیط گرفت .

وقتی شروع به حرکت کرد دنیا هم جیغ کشید .

- دنیا بسه آبروم رو بردی تو پیش این دوتا

مهران هم ترسیده بود هم خنده ش گرفته بود؛ این دو حس توی صورتش ترکیب شده بود و قیافه ی جالبی بهش داده بود .

سوگند هم با دنیا که انگار چیزی نمی شنید حرف می زد .
وقتی وایساد دنیا هم آروم شد .

به صورتش که رنگش پریده بود نگاه کردم و خندیدم .

- حالا دل و جرأت کی بیشتر؟

دنیا سرش رو بالا آورد و گفت:

- معلوم ما

مهران پوزخند زد .

- عجب رویی دارید شما دوتا ...

سوگند دو تا قدم برداشت و سمت ما برگشت .

-بس ، حالا بریم سفینه سوار بشیم .

اون شب همه ی وسایل ها رو سوار شدیم که دنیا خانوم توی هر کدوم یک جور خاص جیغ بنفش می کشید و باعث می شد همه به ما نگاه کنن .

سوگند روی نیمکت نشسته بود و به دنیا و مهران نگاه می کرد .

دستم رو دور گردنش انداختم و گفتم :

- خانم کوچولوی من چرا نترسید ؟

- خب دیگه ما اینیم .

آروم خم شدم و از گونه اش بوسش کردم .

اون شب ساعت ده از شهربازی بیرون اومدیم و با توافق بچه ها سینما رفتیم .

" سوگند "

پنج شنبه ایی که مامان کامیار برای شام دعوتمون کرد صبح زودتر از همیشه بیدار شدم .

سه ساعتی درس خوندم که شنبه استاد امتحان میان ترم گذاشته بود .

ساعت یک بود که

از طبقه ی پایین صدا می اومد ولی قرار نبود امروز مهمون داشته باشیم .

کتاب رو روی میز گذاشتم و از اتاق بیرون رفتم .

ردیف آخر پله ها بودم که خاله و شوهرخاله رو دیدم .

احوالپرسی مختصری باهاشون کردم .

مبل روبه روی خاله نشستم که به محض نشستن بهم نگاه کرد و گفت :

- چه عجب! چشممون به جمال سوگند خانوم روشن شد .
- آرنج دستم رو روی دسته مبل گذاشتم و انگشتم رو به چونه ام و پوزخند زدم .
- خاله جان بی سعادت شدیم .
- چند لحظه بعد پیش مامان آشپزخونه رفتم .
- چرا نگفتی مهمون داریم؟
- گوجه خرد می کرد، سرش رو کمی بلند کرد .
- خودم هم خبر نداشتم؛ بی خبر اومدن .
- یه آهانی گفتم و کارها رو انجام دادم؛ تا نهار زودتر آماده بشه .
- یک ساعت بعد نهار رو آماده کردم .
- غذا رو روی میز چیدم ، رفتم پذیرایی و با صدای نسبتا بلندی گفتم:
- نهار بفرمایید
- شوهرخاله ام از جاش بلند شد .
- به به! ببینم سوگندجان چی کار کرده .
- خاله خورشت کرفس رو خیلی دوست داشت .
- دستاش رو جلوی دهنش گذاشت .
- از رنگش که معلومه همون خورشتیه که من دوست دارم .
- شوهرش یه نگاه به من کردو یه نگاه به غذا
- معلومه سوگند بزرگ شده .
- از تعریف کردناشون خیلی ذوق می کردم .

لبخندی به جفتشون زدم و گفتم :

- نوش جانتون، ممنون از تعریفاتون . عمو کمال بفرمایید غذا سرد می شه .

نزدیک های ساعت چهار بود که خاله و شوهرش رفتن .

منم زود زود خونه رو مرتب کردم تا به مهمونی برسم .

بعد از دوش گرفتن موهام رو سشوار کشیدم .

از کمد لباس ها یه پالتوی قهوه ای و زیر پالتوی سرمه ایی با شلوار طرح پاره ی لی هم رنگ لباسم برداشتم . کیف و شال گردن هم با پالتوم ست کردم .

ده دقیقه ی بعد کاملا آماده شده بودم و منتظر بقیه ی اهالی بودم .

احساس قهرمان ها رو داشتم وقتی قبل از مهران آماده شده بودم .

از اتاق بیرون رفتم و پشت در اتاق مهران وایسادم .

شروع کردم فقط به در می کوبیدم .

- بیا داخل

در رو کمی باز کردم ، سرم رو مثل گربه ها توی اتاق بردم .

- چه قدر طول می دی عجله کن .

موهایش رو مدل می داد .

- تو ذوق داری من که برام فرقی نمی کنه ؛ برو بیرون لباس هام رو

عوض کنم .

یه باشه گفتم و در رو بستم .

مامان هم منتظر ما بود .

- دختر خوش تیپ خودم، نمردبم و زود آماده شدن تورو هم دیدیم .

سمتش رفتم و کمی خم شدم ، گونش رو بوس کردم .

- زنده باشی مامانی؛ من آماده ام اگه این گل پسرت عجله کنه .

همون موقع مهران از پله ها پایین اومد.

با دیدنش سوتی کشیدم و دستام رو توی جیب پالتوم گذاشتم .

- چه کرده داداش من ، خوش هیکل و خوش تیپ کی بودی تو... .

مثل همیشه نزدیک اومد و بغلم کرد.

سرم رو روی سینه اش گذاشت ، از پیشونیم بوس کرد .

مامان بغل دستم و ایساد .

- دیر می‌رسیم زشته

از بغل مهران بیرون اومدم و سوار ماشین شدیم .

به محض ورود به خونه ی آقای رستگار خودش و خانمش به استقبال

اومده بودن .

مهران دستش رو دراز کرد و گفت :

- سلام آقای رستگار خوب هستید؟

دستاش رو گرفت و اون یکی دستش رو روی شونه ی مهران گذاشت.

- سلام پسرم خوش اومدید، داخل بفرمایید .

سامیار و ساره هم کمی اون طرف تر منتظر مون و ایساده بودن.

چند دقیقه ایی به خاطر احوالپرسی همه سرپا بودن .

به اصرار مامان کامیار لباس راحتی پوشیدم . شلوار لی آبی با بلوز یقه بزرگ سفید رو برده بودم.

کامیار تازه از اتاقش بیرون اومد.

اون شب برای اولین بار پدر بزرگ، مادر بزرگش رو می دیدم .

آقای رستگار پاش رو روی اون یکی پاش انداخت.

- خانم شکیبا حالا که این فرصت پیش اومده و آخرین روزهای دو ماهی که مشخص شده بود؛ اگه صلاح می دونید درباره ی مراسم عقد حرف بزنیم .

مامان زیر چشمی نگاهم کرد و گفت :

- فکر خوبیه ولی تصمیم گیرنده ی نهایی سوگند و کامیار جان هستن .

- بله همین طور ما راجع به مهریه و تاریخ صحبت می کنیم .

بعد از یک ربع حرف زدن قرار شد آخرین روز سال ولادت حضرت زهرا عقد کنیم؛ مهریه ام سیصد و چهارده سکه شد .

حرف های عقد تازه تموم شده بود که ساره اومد پذیرایی و گفت :

- شام آماده است .

بعد از شام با مهران و خانواده ی کامیار اسم، فامیل بازی کردیم .

کامیار دستش رو دور گردنم انداخت و گفت :

- حرف اول از س حالا شروع کنید .

نیم ساعت طول کشید تا من و کامیار برنده ی بازی بشیم .

سامیار فنجون چایی رو نزدیک لبش برد .

- سوگند خانوم شنیدم شطرنجتون خیلی خوبه، درسته ؟

- بله، همین طوره

- کلاس رفتی ؟

- نه از پدرم یادگرفتم .

یه کم از فنجون چایی خورد و گفت :

- خدایبامرزتشون

با این که چند ساعت قبل از بهشت زهرا می اومدم ولی همین که اسمش رو کسی می برد دلم برایش تنگ می شد .

شب ساعت یازده از خونه ی پدرجون برگشتیم .

پشت میز کامپیوترم نشستم و دفتری که از پونزده سالگی خاطراتم رو می نوشتم جلوم باز کردم.

اگرچه یه روزی می خواستم کتابش کنم هزاران صفحه می شد با عنوان زندگی پرماجرا ، زندگی ایی که هرروز برام ماجرا جدید هدیه می داد و یکی پس از دیگری اتفاق می افتاد و مجال استراحت هم نمی دادن . دفتر رو ورق می زدم و به صفحه هایی رسیدم که کلی اتفاق های خوب افتاده بود اما از اون روزها چیزی نمونده بود به جز یک من که اونم مثل سابق نبود .

دفتر رو بستم و روی تخت دراز کشیدم .

می خواستم به روزهای خوش آینده فکر کنم ؛ روزهایی که کنار کامیاب قرار بود بسازیم.

گذشته ها گذشته بود با تمام بدی ها و خوبی ها، فکر کردن بهش چیزی رو درست نمی کرد.

روزهای بدش رو خوب نمی کرد.

فکر کردن به گذشته فقط زمان حال رو ازم می گرفت .

اونشب مثل شب های دیگه دیر خوابم برد و صبح خواب موندم .

بعد از بیدار شدن کمی اتاقم رو مرتب کردم و طبقه ی پایین رفتم .

مامان بغل دستم نشست و گفت :

- امشب مهمون داریم .

لقمه ایی که توی دهنم بود رو قورت دادم .

- کیه ؟

- عمه و خانوادهش

بلند شدم تا به خودم و مامان چایی بریزم .

- خوش اومدن ولی من شب خونه ی دنیام تا برای امتحان فردا درس بخونیم .

- باشه فقط گفتم که بدونی .

لبخندی بهش زدم و گفتم :

- ممنون ، شب همون جا می مونم صبح بعداز دانشگاه خونه میام .

صبحونه رو خوردم؛ ظرف ها رو شستم .

دوباره نشستم به خرخونی کردن .

هر چهل و پنج دقیقه یک بار هم استراحت می کردم .

ساعت دو خونه ی دنیا رفتم .

هم یک دورهمی دوستانه بود؛ هم قرار بود شب درس بخونیم .

خیلی وقت بود که هستی رو ندیده بودم و دورهمی به خاطر اون بود .

وقتی رسیدم خونه ی دنیا، هستی اون جا بود.

چایی چه قدر توی روز برفی می چسبید .

کفش هام رو از پام درآوردم .

- جمعتون جمع، عشقتون کمه .

دنیا سمتم اومد و دست داد .

- خوش اومدی گلم، بشین چایی برات بیارم .

یک مرسی گفتم و به هستی نگاه کردم که دهنش رو با شیرینی پر کرده بود .

هستی شیرینی خیلی دوست داشت؛ سر این قضیه با کسی هم شوخی نداشت.

خندیدم و گفتم :

- تپل خفه نشی .

خنده ش گرفت که شیرینی گلوش پرید .

دنیا با سینی چایی از آشپزخونه بیرون اومد .

- اینم چایی داغ و تازه دم، بفرمایید .

هستی دستش رو بهم کوبید و لباش رو غنچه کرد .

- ایول بیار که شیرینی هم هست.

تا ساعت هشت دور هم بودیم و فیلم ترسناک می دیدیم .

بعد از شام گفتم :

- بچه ها دیگه درس نمی خونیم .

جشن عقد هستی هم تعطیلات عید بود .

صبح ساعت شیش بیدار شدیم .

خونه به خاطر دیشب خیلی شلوغ و بهم ریخته بود .
ساعت هشت استاد با قد کوتاهی که داشت وقتی اومد کلاس با کیف
سامسونتش خیلی بامزه شده بود .

- بسیار خب، سکوت کنید تا امتحان رو برگزار کنم .
چشام به سوالایی می خورد که انگار اصلا نخونده بودم .
استاد رو صدا زدم .

- استاد سبک سوالا خیلی سخته .

دست به سینه بالا سرم وایساد .

- از شما توقع نداشتم خانم شکيبا

- نه استاد خونديم فقط سوالا مبهمه .

- فکر کنید زمان زیادی ندارید .

حرفش رو زد و رفت .

نیم ساعت بعد برگه رو تحویل دادم و از کلاس رفتم .

طبق قراری که با سهیلا و بقیه ی بچه ها گذاشته بودیم کافی شاپ
نزدیک دانشگاه رفتیم .

نزدیک ناهار بود که خونه رفتم .

مقنعه رو درآوردم و روی تخت دراز کشیدم .

- گوشی رو برداشتم و انگری بازی کردم .
 مشغول بازی شدم و متوجه نشدم کی شب شده .
 مامان در اتاق رو زد.
 - سوگند بیا شام بخور .
 - باشه
 از جام بلند شدم و طبقه ی پایین رفتم .
 زود زود غذا رو می خوردم .
 - سوگند مامان مگه دنبالت کردن .
 - اعصابم خورده امتحان امروز رو خراب کردم .
 مهران شروع کرد به خندیدن .
 - می خواستی درس بخونی وقتی با دوستات دور همی تشکیل میدی .
 با عصبانیت بهش خیره شدم و گفتم :
 - مهران من دیشب تا ساعت چهار درس خوندم . می خوام باور کن،
 می خوام باور نکن؛ اصلا برام مهم نیست . فقط روی اعصاب من رژه
 نرو .
 اصلا دوست داشتم برم خونه ی دوستم و درس ننم.
 مگه تو می ری من حرفی می زنی که تو فضولی می کنی.
 - سوگند جان مامان شامت رو بخور از دهن می افته.

قاشقی که دستم بود رو توی بشقاب گذاشتم .

- دیگه نمی خورم .

از جام بلند شدم و اتاق خودم رفتم .

آهنگ گوش می دادم .

آهنگ " نترس " علی یاسینی

" وقتی تنت ازم دور می شه نمی دونی چه قدر بد می گذره .

مگه کسی تو دنیا از تو به من نزدیک تره ؟

هر روز ببینمت سیر نمی شم از دیدنت "

مهران به در اتاقم کوبید.

صدای آهنگ رو کم کردم و گفتم :

- بیا داخل

روی میز تحریر نشست .

- آجی کوچیکه چرا انقدر بی اعصاب ؟ کامیار چیزی گفته ؟

توی چشاش زل زدم .

- گفتم امتحان رو خراب کردم؛ چه ربطی به کامی بیچاره داره .

- فدای سرت ان شالله دفعه ی بعد جبران می کنی .

- مهران نمره ام کم بشه سه واحد افتادم . من حوصله ی دوبار پاس

کردن درس ندارم .

دستش رو دور گردنم انداخت و من رو سمت خودش کشید ، بغلم کرد .
- خودت رو ناراحت نکن اتفاقیه که افتاده .

دستاش رو روی بازوم گذاشت و از پیشونیم بوس کرد .
تو چشم خیره شد اما حرفی نزد .
- مهران چیزی می خوای بگی ؟
- آره ولی بگونه برای یک وقت دیگه الان عصبی ایی منطقی جوابم رو
نمیدی .

از بغلش بیرون اومدم .

- نه بگو .

- باشه .

چند لحظه ایی منتظر موندم تا بالاخره حرف زد .
- سوگند یادته گفتی منم حق زندگی تشکیل زندگی دارم ؟ گفتی ژاله
دیگه داشتنش محاله ؟
- آره یادمه . چی شده ؟
- چیزی نگو تا حرفم تموم بشه .
- باشه

بعد از یک مکث کوتاه گفت :

نمی دونم کار درستی یا نه ؟ اما اول دوست نداشتم کسی رو به جز
ژاله دوست داشته باشم .

اصلا فکرش رو هم نمی کردم یک روزی کسی برام مثل اون مهم بشه
؛ اما الان اومدم بگم که من عاشق شدم .

با این که مهران قبلا توی بیمارستان غیرمستقیم گفت اما دوست داشتم
دوباره بهم بگه .

دستم رو بغل کردم و بهش نگاه کردم .

- خوش حالم که با واقعیت کنار اومدی و منطقی عمل کردی .

- من واقعا عاشقش شدم .

- عاشق شدن مهم نیست؛ باید با جون و دل دوسش داشته باشی .

دوست داشتن و عاشق شدن مثل غذای پخته و داغ می مونه .

عاشق بودن یک روزی بالاخره فروکش می کنه وقتی نباشه می تونی
به حالت عادت برگردی .

اما دوست داشتن عمیق تر از این حرف هاست حتی اگه خدایی نکرده
وصالی در کار نباشه یک گوشه ایی از قلبت رو تا ابد تسخیر می کنه .

اگه کسی رو دوست داشته باشی حتی اگه کسی بیاد بدش رو بگه تو
نظرت راجع به اون عوض نمی شه و کنارش می مونه در حالی که
عاشق بودن این جوری نیست .

حالا بگو ببینم عاشق شدی یا دوشش داری؟

- خب دوشش دارم .

یکم من کرد و گفت :

- من دوستت دنیا رو دوست دارم .

از جام بلند شدم و دست به سینه رو به روش و ایسادم .

- به خاطر فوت پدر، مادرش که بهش ترحم نمی کنی؟

- نه به خدا . از روزی که بردمتون پاساژ برام مهم شده .

ناخودآگاه لبخندی روی لبم نشست .

- کی می‌خواهی به خود دنیا بگی؟

- این مورد دست خودت رو می بوسه خواهر گلم .

مهران رو زود از اتاق فرستادم رفت تا به دنیا خبر بدم .

به محض این که مهران از اتاق بیرون رفت .

گوشی رو برداشتم و شماره ی دنیا رو گرفتم .

- سلام سوگندی خوبی؟

-سلام . آب دستته بذار زمین بیا خونمون یک چیزی بگم .

- دارم شام می پزم .
- سمت پنجره رفتم و به دونه های برفی که روی زمین می افتادن خیره شدم .
- کدبانوی خودم .
- بگو دیگه سوگند جون به لب شدم .
- صدای ضبط رو کم کردم .
- پشت تلفن نمی شه؛ باید از نزدیک بگم عکس العملت رو ببینم .
- سوگند لوس نشو، قول میدم از عکس العملم فیلم بگیرم .
- یک پوف کشیدم و گفتم :
- شام خوردی شب بیا خونمون تا بهت بگم .
- خداحافظی کردم و گوشی رو کنار تختم گذاشتم .
- رمانی که خوندنش رو تازه شروع کرده بودم رو برداشتم .
- رمان جالب و قشنگی بود با تصویرسازی فوق العاده .
- محو شخصیت های رمان شده بودم که مامان صدام زد .
- سوگند، دنیا اومده .
- کتاب رو بستم و به راه پله رفتم .
- بیا بالا دنیا
- سرم رو برگردوندم که دیدم مهران دست به سینه به چهارچوب در اتاقش تکیه داده و مظلوم نگاه می کنه .

سمتش رفتم و گفتم :

- داداشم چه قیافه ی مظلومی به خودش گرفته .
- زنگ زدی که بیاد این جا بگی ؟
- آره دیگه
- توی اتاقش رفت و لپ تاب رو روشن کرد .
- کاش می رفتی خونشون اگه جوابش منفی بود عصبی میشه جلوی مامان زشته .
- نترس
- داشتم حرف می زدم که دنیا صدام زد و از اتاق بیرون رفتم .
- سمت راست اتاقم مبل های بنفش، مشکی چیده بودم؛ دنیا رو اون سمت بردم .
- چایی یا قهوه ؟
- هیچ کدوم، خبیرت رو بده از فضولی مُردم .
- به مبل تکیه دادم و گفتم :
- نقشه هامون جواب داد.
- کدوم نقشه ؟
- چه خنگ شدی.
- دستاش رو جلوی صورتش گرفت و خندید .
- به خدا متوجه نشدم.

- صدام رو پایین تر آوردم؛ تا اگه مهران راه پله بود چیزی نشنوه .
- مهران دو ساعت پیش بهم گفت که تو رو دوست داره، از من خواسته که بهت بگم تا نظرت رو بدونه .
- حالا نظرت راجع به مهران چیه ؟
- یک لبخندی زد و گفت :
- غافلگیر شدم . هیچ وقت فکر این لحظه رو نمی کردم .
- من که نظرت رو می دونم ولی باید به مهران چیزی بگیم که فعلاً مثلاً راضی نیستی .
- با تعجب نگاهم کرد.
- چرا ؟
- چون بدونه به دست آوردن تو به همین راحتی ها نیست و باید برای این که قلبت رو تسخیر تلاش کنه؛ فعلاً تا سالگرد مامانت نه میگی .
- سوگند گناه داره .
- دیگه چیزی نگفتم و قرار شد بیشتر فکر کنه .
- اون شب دنیا رو پیش خودم نگه داشتم .
- ساعت دو بود که مهران بهم پیام داد.
- بهش گفتی ؟
- فعلاً جواب نداده.
- دیگه اسفند ماه شروع شده بود .

هر روز به تاریخ عقدمون نزدیک تر می شدیم و استرس بیشتر میشد .
 دفتر ازدواج رو ثبت کرده بودیم و باغ تالار رو هم .
 صبح که از خواب بیدار شدم؛ شروع کرده بود به بارون باریدن .
 کامیار بهم پیام داده بود که بیرون بریم .
 یک شلوار لی سرمه ایی با بافت طوسی که با پوتین یک رنگ پوشیدم.
 تازه کارهام تموم شده بود که مامان صدام زد که خبر بده کامیار اومده.
 پنج شنبه بود بعد از این که خریدهامون تموم شد به کامیار نگاه کردم .
 - بریم بهشت زهرا ؟
 - باشه عزیزم، سعادت نداشتم پدر خانومم رو ببینم حداقل سر مزارش
 بریم .
 نیم ساعتی طول کشید تا به بهشت زهرا برسیم.
 کامیار فاتحه ایی خورد و گفت :
 - من می‌رم توی ماشین منتظرم، راحت باش.
 کامیار که رفت بغضی که مدت ها توی گلو بود و اذیت می‌کرد
 بالاخره شکست .
 فقط از نبود بابا گریه می کردم و حرفی نداشتم .
 نیم ساعتی که بغضم سبک تر شد از جام بلند شدم، سوار ماشین شدم .
 - خوبی سوگند؟
 سرم رو به شیشه ی ماشین تکیه دادم و گفتم:

- آره می‌شه بری؟

توی ماشین تمام سعیش این بود که حال رو خوب کنه و از اون حال و هوا دورم کنه .

دستش رو سمت پارک دراز کرد .

- نظرت چیه توی اون پارک قدم بزنینم؟

حالم یکم بهتر شده بود.

- باشه بریم.

قدم زدن توی بارون اون هم با کامیار چه لذت بخش بود.

شب ساعت دوازده خونه برگشتم .

دو روز مونده بود به تولد حضرت زهرا

فردا هم وقت داشتیم برای عکس های اسپرت ...

چندتا لباس انتخاب کردم و با خودم به آتلیه بردم .

بالاخره بعد از یک ربع گشتن پنج ژست عکس بود که جفتمون خوشمون اومد .

عکس ها رو انداختیم و برای هفته ی بعد آماده می شدن .

آخرین روز سال ساعت شش صبح از خواب بیدار شدم

آبی به دست و صورتم زدم .

ساعت نه برای آرایشگاه آماده شدم .

هستی و دنیا هم همون آرایشگاه وقت گرفته بودن .

غروب کامیار دنبالم اومد تا عکس های مجلسی رو هم بندازیم .

دو ساعت بعد به باغی که مراسم بود، رسیدیم .

به مهمون ها خوشامد گفتیم .

عاقدهم منتظر ما بود .

عاقده بعد از نفس عمیق کشیدن خطبه رو خوند.

با خوندن خطبه آرزو می کردم کاش بابا هم بود تا این صحنه رو می دید .

می دید دختر کوچولوش اونقدری بزرگ شده که برای خودش شریک انتخاب کرده .

توی فکر بودم که دنیا با صدای بلندی گفت :

- عروس رفته گل بچینه.

- برای بار دوم می خوانم .

خطبه رو دوباره تکرار کرد و این بار هستی گفت :

- عروس رفته گلاب بیاره .

وقتی عاقد برای بار سوم خوند چند لحظه ایی مکث کردم که دنیا گفت :
- عروس زیر لفظی می خواد .

یک نگاهی به مهمون ها انداختم .
به عموها و عمه ها که بینشون جای بابا خالی بود .

جلوی اشک هام رو نتونستم، بگیرم.
کامیار دستش رو دور گردنم انداخت و کمی به جلو خم شد .
- چیزی شده سوگند؟
- نه خوبم

یک خنده ی ریز کرد و گفت :
- حالا چرا گریه می کنی الان زیر لفظی هم میدم .

مامانش برای زیر لفظی یک سرویس طلا سفید گرفته بود، خیلی شیک و خوشگل بود .

باباش هم کنارم و ایساد تا زیر لفظی جدا بهم بده .
دو تا بلیط رفت و برگشت کیش بهم داد .

- خوش بخت بشید دخترم .

بعد از گرفتن کادوهایی که پدرجون، مادرجون برام خریده بودن ؛ عاقد دوباره خطبه رو تکرار کرد .

به مامان و مهران نگاه کردم و گفتم :

- با امید به خدا، توکل به امام زمان و اجازه ی مادر، برادرم بله .

بله رو که گفتم صدای جیغ و دست و هورای مهمون ها هم شروع شد . مهمون ها یکی یکی می اومدن تبریک می گفتن، کادو می دادن .

اون شب کلی خوش گذشت .

عروسیمون هم تابستون قرار شد برگزار بشه .

لحظه ی سال تحویل هم خونه ی مامان کامی دعوت بودیم . صبح ساعت هفت بیدار شدم؛ کارهای خونه رو انجام دادم .

سفره ی هفت سین رو هم روی میز چیدم .

بعداز ظهر آماده شدم تا برای لحظه ی تحویل خونشون باشیم .

یک ساعت منتظر موندیم تا عید بشه .

دو روز قبل از عقد برای کامیار عیدی خریده بودم
که قرار بود اون شب بهش بدم .

با کامی حرف می زدم که بمب های تحویل سال ترکیدن .

با مامان و خانواده ی کامی روبوسی کردم .

دور میز نشسته بودیم که یکهو دست کامیار دور گردنم حلقه شد .

- خانم کوچولوی من سال نو مبارک .

لبخندی زدم و گفتم :

- سال نو تو هم مبارک عشقم

از جاش بلند شد و سمت اتاقش رفت .

پدرجون، مادرجون عیدی برام یک سرویس دیگه خریده بودن .

کامی از اتاقش بیرون اومد و بغل دستم وایساد.

- چشمات رو ببند تا عیدی بدم .

- باشه

با سه شماره ایی که کامی می شمرد چشمام رو بستم .

کامیار جعبه ی کادوی طلایی رنگی که با گل های رز قرمز، آبی تزئین کرده بود رو توی دستم گذاشت ؛ خم شد از گونه ام بوسم کرد .

- عزیزم حالا بازش کن.

جعبه رو آروم آروم باز می کردم تا خراب نشه.

- وای کامی خیلی خوشگله، بهم یک گوشی هوشمند با ست ساعت خریده بود .

مهران و مامان هم همون جا بهم عیدی دادن .

وقتی همه کادوهاشون رو دادن و خیالم راحت شد کسی از قلم نیفتاده، گفتم :

- نوبتی هم باشه نوبت منه .

اول کادوی پدرجون، مادرجون و مامان رو دادم که روز قبلش روز مادر هم بود .

کامیار بهم دسته به سینه خیره شده بود و منتظر عیدی بود .

بهش نگاه کردم و گفتم :

- وای کامی برات یادم رفت کادو بخرم .

دستی به موهایش کشید .

- فدای سرت بعداً ازت می گیرم .

جعبه ی کادوش رو از توی کیفم درآوردم و گفتم :

- اینم عیدی کامی من .

براش ساعت و ست کیف و کمر بند خریده بودم .

کامی جعبه رو باز کرد و به بقیه نگاه کرد.

- سوگند چه کرده، ممنون عزیزم اما این عیدی ادامه داشت ناقص اجرا کردی .

با تعجب نگاهش کردم .

- ادامه؟

- عیدی بدون بوس ؟ اصلاً داریم همچین چیزی؟

انگشتم رو بهم قفل کرد و گوشه ی لبم رو گاز گرفتم .

از جام بلند شدم و یه بوس کوچولو کردم .

سمت مهران رفتم تا عیدی سامیار و ساره رو هم بدم .

بهشون نگاه کردم .

- چون با سلیقه هاتون آشنا نبودم تمام تلاشم رو انجام دادم تا بهترین رو

انتخاب کنم .

مهران لبخند کم رنگی زد و گفت .

- معلومه دیگه ساعت خریدی .

- از کجا می دونی؟

- تو هر موقع به من کادو خریدی ساعت بوده.

بهش چپ چپ نگاه کردم .

- جناب از این به بعد ساعت هم نمی خرم .

لبخندش رو پررنگ تر کرد .

- شوخی کردم خواهی. فقط خواستم حساب کار دست کامیار بیاد .

- حساب چی ؟

- مهران سمت کامی چرخید و شروع کرد به سخنرانی کردن .
- کامیار جان ملاحظه که کردی؛ خانوم شما اصلاً انتقادپذیر نیست .
- در مورد کادو این کار رو نکن که دیگه برات نمی‌خره .
- بذار باز سالی چهار نهایت پنج تا ساعت نصیبت بشه .
- صدام رو یک کوچولو بلند کردم .
- مهران الان به خدا اگه به تو عیدی بدم .
- کامیار دستش رو دور گردن انداخت .
- حالا عصبی نشو فندقم. شوخی بود .
- کادوی ساره که یه نیم ست فیروزه بود سمتش گرفتم .
- ساره جان امیدوارم خوشت بیاد .
- به مهران نگاه کردم .
- ببین ساعت نیست .
- به سامیار هم ست روان نویس و خودنویس خریده بودم .
- فقط عیدی مهران موند که گفتم .
- برای داداش گلم رو خونه میدم .
- کامیار فقط به خاطر تو کادوم رو از دست دادم .
- چه برادرزن خوب و دلسوزی داری .
- کامیار خنده ش گرفته بود .

- من راضیش می کنم محرومت نکنه .
- فردا برای ساعت پنج غروب پرواز داشتیم .
- پدرجون موقع رفتن دستم رو گرفت .
- این یک روز رو تو بمون خونه ی ما .
- نه ممنون مزاحم نمی شم .
- الهام جون دستش رو روی شونه ام گذاشت .
- دیگه نشنوم؛ خونه ی خودته و مراحمی، الان تو برای ما با کامیار
فرقی نداری. شاید عزیز تر هم هستی .
- بغلش کردم و گفتم :
- لطف دارید مادرجون
- شب رو خونه ی پدرجون موندم .
- صبح باید می رفتم چمدونم رو می بستم .
- فردا ساعت سه بعدازظهر کامیار دنبالم اومد تا فرودگاه بریم .
- کل تعطیلات عید رو اون جا بودیم .
- شب به هتلی که قبلا گرفته بودیم، رسیدیم.
- روی تخت دراز کشیدم .
- چند دقیقه ایی طول کشید تا کامی بیاد .
- چمدون ها رو گوشه ی اتاق گذاشت .
- مرتب کنم یا مرتب می کنی ؟

یکی از چشمام رو باز کردم .

- با خودت ، من الان خوابم میاد بذار بمونه صبح مرتب می کنم .
- باشه

لباس های راحتیش رو پوشید و کنارم خوابید.

دستاش رو دور بازوم گذاشت و من رو سمت خودش کشید .

- می دونی خوش بختی یعنی چی ؟

توی چشماش زل زدم و گفتم :

- نه، خوش بختی تعریف های مختلفی داره .

- آره ولی یعنی به اونی که دوستش داری، بررسی . حتی کنارش مشکلات هم حل کردنش قشنگه وقتی دوتایی برای برایش تلاش می کنید .

یک لحظه چشمام رو بستم و گفتم :

- پس من الان خوش بخت ترین آدم روی زمین هستم .

سرم رو گذاشت روی سینه اش و از موهام بوس کرد .

- تو فندق کوچولوی منی

صبح زود بیدار شدیم تا کیش رو بگردیم .
چمدون ها رو مرتب کردم و با کامیار پارک دلفین ها رفتیم .

توی سیزده روز کل کیش رو گشتیم .
سیزده به در پارک آبی اوشن که یکی از بزرگترین پارک های آبی
ایران رفتیم .
کلی خوش گذشت .

دو روز آخر هم فقط خرید کردیم تا تهران برگردیم .
هفدهم فروردین جشن عقد هستی بود و باید برمی گشتیم .

تازه تهران رسیده بودیم که دنیا خونمون اومد .
- سلام خوش اومدی . دیوونه ی من دلم برات تنگ شده بود .

بغلش کردم و گفتم :

- خیلی ممنون از این ابراز علاقه ات .

دنیا اون شب خونمون موند؛ تا صبح بیدار بودیم .

دنیا بغل دستم نشست و زانوهایش رو بغل کرد .

- سوگند، مهران بهم گفت که دوسم داره .

- تو چی گفتی ؟

سستم برگشت و دستم رو گرفت .

- قبول کردم اما هنوز بهش نگفتم که منم دوسش دارم .

- خوب کاری کردی .

صبح با دنیا آماده شدیم آرایشگاه رفتیم .

جشن هستی ساعت هفت شروع میشد .

قرار بود غروب هم با کامیار برم آتلیه عکس بگیریم .

نیم ساعت منتظر کامی موندم تا برسه .

همون آتلیه ایی وقت گرفته بودیم که عقد خودمون رفتیم .

عکاس عکس های عقد رو تحویلمون داد .

- تا این عکس ها آماده بشن ان شاءالله میاید عکس عروسیتون رو می

ندازید .

بعد از تموم شدن کارمون سوار ماشین شدیم .

ده دقیقه ی بعد به تالار رسیدیم .

با دنیا داخل تالار شدیم .

- خیلی از بچه های دوران مدرسه اون جا بودن .
 بعد از احوالپرسی با بچه ها سمت مامان هستی رفتم .
 - سلام خاله، تبریک می گم ؛ خوش بخت بشن .
 دستام رو محکم گرفت .
 - ممنون سوگندجان، خوش بختی همتون آرزوی ماست .
 کادویی که گرفته بودم، انگشتر تک نگینی رو از کیفم در آوردم و سمت
 مهمانش گرفتم .
 - ناقابل خاله ، گرچه هرچی برای هستی می آوردم باز هم کم بود .
 لبخندی زد و بغلم کرد .
 - ممنون دخترم .
 رفتم پیش بقیه ی دخترها که داشتن سلفی می گرفتن .
 - عکس هاتون که بدون من اصلاً قشنگ نیست ؛ پاکش کنید .
 دنیا خندید، دستش رو دراز کرد و گفت :
 - بیا به عکس هامون صفا بده .
 با دنیا پیش هستی رفتیم .
 خیلی ناز شده بود و لباس عروس خیلی بهش می اومد .
 خندیدم و بهش نگاه کردم .
 - هستی خوشگل نبودى ولی امشب کمی قابل تحمل شدی .

صداش رو نازک کرد و نیشخند زد.

- حیف مهمون هست.

دنیا هم که فقط عکس می گرفت؛ شکار لحظه ها شده بود .

بالاخره دست کشید و کنارم وایساد .

- برقصیم؟

- آره بریم .

هستی هم اعلام آمادگی کرد.

آهنگ عربی شروع به خواندن؛ کرد .

هر سه تامون روی صن رفتیم .

بعد از عروسی نوبت عروس گردون بود .

کامیار باهام حرف نمی زد.

صداش کردم و گفتم:

- الان مثلاً قهری؟

پوزخند زد و گفت :

- معلوم نیست.

کمی سمتش چرخیدم.

- چرا معلومه ولی دلیلش رو نمیدونم .

- معلومه به حرفم گوش ندادی .

به صندلی تکیه دادم تا توی فرصت مناسب از دلش دربیارم.

دنیا رو خونشون رسوندیم.

- کامی هنوز دلخوری؟

دستش رو سمت ساعت ماشین برد و گفت:

- چی کار کردی که دلخور نباشم.

سمتش رفتم و از گردنش بوس کردم.

کامی بابت آرایش زیاد و غلیظی که کرده بودم دلخور بود.

- ببخشید

دیگه خونه رسیدیم و جواب نداد.

- برو تا من برم.

در رو باز کردم؛ دستم رو براش تکون دادم و داخل رفتم.

بی سروصدا رفتم توی اتاق لباس هام رو عوض کردم.

خوابم نمی اومد.

گوشی رو برداشتم و به کامی پیام دادم.

- رسیدی بهم خبر بده.

کتاب شازده کوچولو رو شروع به خوندنش کردم.

حدوداً یک ساعت بعد صدای گوشی بلند شد.

کامی بهم جواب داده بود.

- فندق رسیدم.

از این که دیگه توی لک و دلخور نبود لبخند زدم.

وقتی خیالم راحت شد که رسیده گوشه و کتاب رو کنار گذاشتم و
بالاخره خوابیدم .

آخرهای فروردین بود که با بچه ها برنامه کوه چیدیم .

صبح جمعه ساعت پنج

قرار خواهربرادی بود.

صبح کامیار دنبالم اومد و با مهران همگی رفتیم .

کل روز رو می خواستیم بمونیم و به پیشنهاد اکثریت، دنیا الویه درست
کرده بود .

هستی هم کیک و ژله درست کرده بود.

وقتی وسایل ها رو دست بچه ها دیدم خنده ام گرفت ؛ با صدای بلند
خندیدم .

دانیال با تعجب نگاهم کرد .

- چرا می خندی؟

به وسایل ها اشاره کردم و گفتم :

- مدیونید فکر کنید دنیا و هستی برای ورزش اومدن.

فقط این دوتا موقع ورزش این همه خوراکی و غذا می خورن .

دنیا چشم غره ایی بهم رفت و گفت:

- سوگند امروز توی رژیم و فقط می خواد ورزش کنه .

مهدی بهش نگاه کرد.

- خواهر من هنوز کیک هم پخته انگار تولد او مدیم.

مهران دسته به سینه و ایساد .

- چه ایرادی داره، ورزش می کنید گرسنه می شید .

- بله درسته برادر من مخصوصاً چه اشتهایی داری تو برای الویه خوردن.

- فندق کلی گفتم .

- بفرمائید کوهنوردی اگه لقبی نمی خوابد به من بدید .

پیش کامیار که سرش رو پایین انداخته بود، رفتم .

- عشق من چرا کسل؟

خندید و دستم رو گرفت :

- سوگند اصلاً نخوابیدم.

چشمکی بهش زدم و گفتم :

- کوهنوردی کنی خواب از سرت می پره .

من، دنیا و هستی جلوتر از همه رفتیم .

کمی رفته بودیم که هستی یه صخره دید .

- بچه ها روی اون صخره بریم؟

چند قدمی رفته بودیم که دره ی پشت صخره رو دیدیم.

دنیا سر جاش و ایساد.

- بچه ها خطرناکه برگردیم.

هستی روی صخره نشست.

- چه خطری؟

صدای کامیار و مهران می اومد که دنبال ما بودن .

سرمون رو برگردوندیم که جواب بدیم اما دیگه هستی رو ندیدیم .

هر چی صداش کردیم خبری ازش نبود .

پیش بقیه برگشتیم که سهیل بلافاصله پرسید:

- خانم من کجاست؟

یکم من من کردیم و کل قضیه رو تعریف کردیم.

همشون دنبال هستی می گشتن .

شماره اش رو هم می گرفتیم اما در دسترس نبود .
مهدی روی تپه نشست .

- بدبخت شدم؛ جواب مامان رو چی بدم. این خواهر من کی می خواد
بزرگ بشه خدا می دونه.

پنج ساعتی از گم شدن هستی می گذشت که سهیل گفت:
- باید برم توی اون دره، چاره ی دیگه ایی ندارم.

کامیار یه نگاه به دره کرد و گفت:
- غیر قابل رفتن؛ باید به پلیس خبر بدیم.

مهدی سمت یک بار دیگه سمت صخره رفت .
وقتی برگشت به سهیل نگاه کرد .
- فکر رفتن رو از سرت بیرون بنداز اصلا شدنی نیست .

سهیل دستی به موهاش کشید و گفت :

- نمی تو نم دست روی دست بذارم که باید یک کاری انجام بدم .
- کاری که کامیار گفت رو انجام می دیم؛ به پلیس خبر میدیم .

مهدی و سهیل داشتن، می رفتن سمت پاسگاهی که یک کیلومتر با کوه فاصله داشت .

که یکهو دنیا جیغ کشید .

هممون سمت دنیا برگشتیم .

- مگه دیوونه شدی ؟ الان وقته شوخیه ؟

از جاش بلند شد و گفت :

- شوخی چیه اون سمت رو نگاه کنید .

دنیا از جاش بلند شد .

- شوخی چیه هستی داره میاد .

وقتی هستی رو دیدن شوهرش از جاش بلند شد .

مهدی هم داشت باهاش می رفت که سهیل مانعش شد .

- صبر کن من اول برم بعد تو بیا .

با عصبانیتی که توی صورت سهیل بود مشخص بود که دعواش می کنه

هستی هم تمام لبخندی که توی صورتش بود محو شد .
نیم ساعتی می گذشت که حرفشون تموم شد.

مهدی به محض رسیدن هستی گفت:

- معلوم هست کجایی؟

از نگرانی مُردیم. دیگه کم مونده بود گروه تجسس خبر کنیم.
هستی سرش رو پایین انداخت .

- ببخشید کنجکاو شدم دره ی پشت صخره رو ببینم. راه رو پیدا کردم و
تنهایی رفتم؛ البته به دنیا و سوگند گفتم اما ترسیدن، منم مجبور شدم برم
؛ راه برگشت رو گم کردم و دیگه راهی پیدا نکردم .
چند ساعتی معطل شدم، گوشی هم آنتن نمی داد.

مهدی که از ناراحتیش کم شده بود به هستی نزدیک شد.

- خدا لعنتت نکنه، از ترس سخته کردم؛ این شوهر بیچاره ات از ترس
رنگش پریده بود.

هنوز حرف مهدی تموم نشده بود که هستی پوزخند زد.

- تا همین ده دقیقه پیش سهیل از نگران بودنش برام می گفت فقط من متوجه نمی شدم کم مونده بود با یک سیلی قشنگ بفهمونه.

دنیا دست به سینه روی تپه نشست .

- حقته، همه رو نگران کرده؛ زبونش هم سه متر شده .

- من نمی دونستم انقدر زود ناراحت می شید.

سهیل سرش رو بالا آورد.

- زود؟ الان پنج ساعت نبودی؛ بازم می گی زود؟

- ببخشید حق با توئه عزیزم و من همین جا عذر می خوام .

به هممون نگاه کرد.

- نامردا ناهار رو خوردید؟

دنیا جوابش رو داد.

- خیر

- من خیلی گرسنمه، لطفا کیک یا الویه بیارید.

تا اون موقع سکوت کرده بودم که گفتم :

- خیلی پررویی هستی، همه رو گرسنه نگه داشتی، دستور هم میدی.
امروز آماده کردن ناهار با توئه .
هستی هم سمت ماشین رفت تا غذا رو بیاره.

همگی خسته بودیم ولی قرار شد شب هم پارک بریم .
وقتی به پارک رسیدیم؛ بارکشی کردیم تا والیبال بازی کنیم .
به دو تیم چهار نفری تقسیم شدیم.
گروه اول من، کامی، دنیا و مهران بودیم .
بقیه ی بچه ها هم توی گروه دوم بودن.

همه خسته بودن اما بازی رو جدی گرفته بودن چون قرار بود تیم
بازنده، تیم برنده رو شام دعوت کنه .
یک ساعتی طول کشید که آخر بازی هم تیم دوم باختن و شام فردا
دعوتمون کردن .

هستی همون طور که نفس نفسی زد؛ گفت:

- فردا شام خونه ی ما بیایید.

سهیل هم گفت:

- آره دیگه بیایید شام خونگی بخوریم .

همه هم از خدا خواسته موافقت خودمون رو اعلام کردیم .

ساعت یک با مهران خونه برگشتم .

انقدر خسته بودم که به محض رسیدن خوابم برد.

صبح ساعت هشت کلاس داشتم .

به دنیا هم زنگ زدم .

از اتاق بیرون اومدم که مهران جلوم رو گرفت .

- می رسونمت .

یک پوزخند زدم و بهش نگاه کردم.

- خودم می رم دنیا قرار نیست با من بیاد .

- چه ربطی داره؟ همین جوری گفتم .

- پس عجله کن .

توی ماشین منتظرش موندم .

با رسیدن من، دنیا هم رسید .

- سلام عزیزم، صبح بخیر

- سلام صبح تو هم بخیر

اون روز کلاس ریاضی و آمار داشتم .

مغز بیچاره ام خسته شد انقدر فرمول حفظ کرد .

بعد از کلاس زود خونه برگشتم تا برای مهمونی امشب آماده بشم .

دنیا هم قرار شد بعد از آماده شدن خونه ی ما بیاد تا با هم بریم .

برای مهمونی یه شلوار لی آبی کم رنگ با مانتوی بنفش ، کتونی و شال سفید پوشیدم .

زودتر از خونه بیرون اومدیم تا برای هستی کادو بخریم .

سمت صندلی عقب ماشین برگشتم .

- بچه ها به نظرتون چی بخریم .

مهران دست به سینه نشست و گفت :

- گل

-خسته نباشی، اولین بار می ریم دست خالی زشته بریم .

کامیار دستش رو دور فرمون چرخوند.

- شیرینی هم کنار گل می گیریم.

حالت عصبی به خودم گرفتم .

- امروز چه قدر بامزه شدید.

دنیا لباش رو غنچه کرد و گفت:

- به نظرم کنار پیشنهادات این دوتا نمکدون طلا هم بگیریم.

بشکن زدم و لبخند روی لبم رو پررنگ کردم .

- ایول فکر خوبیه.

سرم سمت کامیار که به جلو نگاه می کرد، چرخوندم .

- کامی لطفا سمت طلافروشی برو .

بعد از کلی گشتن و پاساژ ها رو زیرورو کردن برایش یه انگشتر تک نگینی خریدیم.

نیم ساعت بعدش به خونشون رسیدیم .

شام خورشت فسنجون پخته بود، کامیار عاشق این غذا بود .

با سهیل شطرنج بازی کردم که دوباره بازنده ی بازی شد .

بعد از شام من و دنیا ظرف ها رو شستیم و مرتب کردیم .
 روی مبل راحتی روبه روی کامی نشستم و پام رو روی پام انداختم .
 دستم رو به چونه ام چسبوندم .
 - نظرتون چیه جرأت، حقیقت بازی کنیم؟

همه رضایت خودشون رو اعلام کردن .
 بلند شدم از آشپزخونه یک سینی با فرفره آوردم .

پیش کامی نشستم .

- فرفره روبه روی هرکی وایساد باید یک گزینه انتخاب کنه و هر کسی
 حق پرسیدن یک سوال رو داره .

فرفره رو توی سینی چرخوندم و سمت کامی وایساد .

مهران زیرچشمی بهم نگاه انداخت و گفت:

- تلافی همه ی دعواهامون رو الان سر شوهر بیچاره ات خالی می کنم

.

بعد نگاهش رو سمت کامی چرخوند .

- کامی جان جرأت یا حقیقت؟

چند لحظه ایی صبر کرد و با صدای نسبتاً بلندی گفت :

- جرأت

مهران، سهیل، دانیال، مهدی بهم چشمک زدند.
 مهدی به نمایندگی از همشون از جاش بلند شد .
 سه کیلو بستنی وانیلی با روکش شکلات آورد و جلوی کامیار گذاشت .
 - کامیار جان باید این رو در عرض دو دقیقه بخوری وگرنه باختی .

نگاهی به بستنی و کامی انداختم .
 از این که گفتم بازی کنیم پشیمون شدم .
 به بستنی چشم دوختم و گفتم :
 - این بی انصافیه، کی این همه بستنی رو می تونه توی دو دقیقه بخوره
 که کامیار بخوره .

دانیال به کامیار اشاره کرد و گفت:
 - اونی که جرأت انتخاب می کنه .

دیگه جوابی ندادن و کامیار آمادگی خودشون رو اعلام کرد .
 کرنومتر دست سهیل و مهران بود که روشن کردن.

کامی آدمی نبود که تسلیم بشه و پاپس بکشه .

دانیال، مهدی و بقیه جیغ می کشیدن و می گفتن :

کامیار بدو، کامیار بدو

که یکهو مهران دستش رو بالا برد و گفت:

- دو دقیقه تموم شد .

چشمام رو توی این دو دقیقه بسته بودم و نمی دونستم کامی چی کار کرده .

یکیش رو باز کردم و دنبال ظرف بستنی بودم .

وقتی دیدمش چشمام روش میخکوب شد .

- ایوووول کامی

طفلی توی این مدت سه کیلو بستنی رو خورده بود .

کامیار دستش رو روی سینه اش گذاشت.

- ما اینیم دیگه، آقایون، خانوم ها جرأت دیگه نیست ؟

دنیا خندید و به ظرف خالی نگاه کرد .

- نه دیگه تموم شد .

- نه توروخدا بگید خجالت نکشید، مهده ام قندیل بست تا این تموم بشه .

اون شب کلی خوش گذشت.

بعد از کامیار نوبت مهران بود که اون هم جرأت رو انتخاب کرد و مجبورش کردن یه اتاق رو با دستش بچرخه .
بقیه ی بچه ها هم هر کدوم یک کاری انجام می دادن .

ساعت یک نصفه شب بود که مهران گفت:

- دیگه دیر وقت شده، فردا هم باید بریم سرکار. بلند شید خونه بریم .
من و مهران با هم خونه برگشتیم و کامیار هم خونه ی خودش رفت .

دیگه خرداد شده بود و زمان امتحان ها رفت و آمد رو محدود کردم تا مثل ترم پیش معدلم بالا بشه .

بعد از امتحان ها تدارک عروسی رو دیده بودیم .

کل خرداد به امتحان و درس خوندن گذشت نه جایی می رفتم نه کسی رو می داشتم بیاد، ماه رمضان هم خیلی اذیت می شدم .

حتی روزی که مامان همه ی فامیل رو افطار دعوت کرده بود؛ من خونه ی دنیا رفتم تا درس بخونم .

هفتم تیر ماه بود که نمره ها روی سایت اومد .

معدلم نزدیک نوزده و خورده ایی شده بود .

بعد از عیدفطر دنبال کارهای عروسی بودیم .

پونزدهم مرداد ماه وقت باغ گرفته بودیم .
تا اون روز بقیه ی کارهای عروسی رو انجام دادیم .

پونزدهم صبح ساعت هشت از خواب بیدار شدم .
کامیار دنبالم اومد و باهم آرایشگاه رفتیم.

بعد از ظهر بود که کارهای آرایش تموم شد .
دنیا و آرایشگر کمکم کردن لباس عروسم رو پوشیدم .
لباس عروسم رو دوست داشتم .

آستین توری نیمه کوتاهی داشت، از شونه به پایین هم یه پارچه سفید تا
سینه ام خورده بود ، پایینش هم دون دار بلند بود .
با کمک دنیا و هستی پوشیدمش .

چلوی آینه رفتم تا خودم رو ببینم، چه قدر تغییر کرده بودم.
خودم رو که توی آینه دیدم یاد بابا افتادم که از بچگی دست می کشید
روی سرم و دعا می کرد عروسی یه دونه دخترش رو ببینه .
کاش بود و بغلم می کرد .

روی صندلی که کنار آینه بود نشستم و گریه کردم .
دنیا و هستی کنارم نشستن .

- سوگند چی شد ؟

آرایشگر بالای سرم و ایساد و گفت :

- عزیزم گریه نکن آرایش خراب می شه .

همون موقع کامیار دنبالم او مد .

کامیار طبقه ی بالا او مد، وقتی چشمام رو سرخ دید .

گفت :

- چی شده ؟

دنیا توی جواب دادن پیش دستی کرد و زودتر جوابش رو داد .

- بدون دلیل یکهو زیر گریه زد . حتما دلش برای شما تنگ شده .

کامیار کنارم و ایساد .

- مگه نگفتم تحمل گریه های تو رو ندارم. حالا هم بخند سوار ماشین بشیم .

اشکام رو پاک کردم و لبخند زدم .

فیلمبردار هم به محض دیدن ما دوربین رو روشن کرد .

وقتی سوار ماشین شدیم کامی دستم رو گرفت و کمی فشار داد.

- خانومم چی شده ؟

توی چشم های عسلیش زل زدم و گفتم :

- دلم برای بابا تنگ شده، دلم می خواست امشب کنارم بود .

بازوم رو به سینه اش چسبوند و بغلم کرد .

- فدای خانومم بشم .

ده دقیقه ی بعد به آتلیه رسیدیم و عکس ها و فیلم مجلسی رو گرفتیم.

ساعت هشت بود که به باغ رسیدیم .

همه ی مهمون ها اومده بودن .

به همشون خوش آمد گفتیم و روی صندلی مخصوص عروس، داماد نشستیم.

دنیا، هستی و چند تا از هم کلاسی های دانشگاه پیشمون اومدن و

تبریک گفتن .

دستاش رو گونه ام بوس کرد و گفت :

- بریم برقصیم؟

چشمکی بهش زدم .

- بریم .

کامیار پوزخندی زد و به دنیا گفت :

- اول با من می رقصه بعد با دوستاش .

آهنگ آذری که چیزی هم ازش متوجه نمی شدم اما می تونستم، برقصم شروع کرد به خوندن .

کامی رقص آذریش فوق العاده بود .

بلند شدیم باهم برقصیم.

آخرهای رقص که کامیار با یک شاخه گل رز جلوی پام نشست و گل رو سمت گرفت .

اون لحظه صدای جیغ و هورای مهمون ها بالا رفت.

ساعت دو بود که عروس گردونی هم تموم شد و من برای همیشه پا به خونه ی کامیار می داشتم و قسم خورده بودم پای تمام خوشی ها و ناخوشی های زندگی من بمونم .

دنیا، هستی و ساره قبلا اومده بودن اتاق خواب رو تزئین کرده بودن . روی تخت با گل های رز سفید و قرمز اول اسم من و کامی رو نوشته بودن و وسطش یه قلب درست کرده بودن .

خیلی خوشگل شده بود، ازش عکس گرفتم تا یادگاری بمونه.

لباس عروسم رو به کمک کامی در آوردم و یک تیشرت قرمز و شلوارک مشکی پوشیدم .

روی تخت دراز کشیدم .

ده دقیقه ی بعد کامیار توی اتاق اومد و گفت :

- خانوم کوچولو خوابی ؟

چشمام رو بستم تا فکر کنه خوابم برده .

جوابی به سوالش ندادم .

- مثلا خوابی .

وقتی دید جوابی نمیدم روی تخت دراز کشید و گفت :

- باشه پس شب بخیر

آروم آروم شروع به قلقلک دادنم، کرد که زیر خنده زدم.

- خواب بودی که ؟

چشمام رو ریز کردم و به بازوش نگاه کردم .

- از خواب پریدم .

- باشه بیا بغلم .

دستش رو باز کرد و من رو بغل کرد .

- کامی خیلی خسته ام ، بخوابیم ؟

موهام رو بوس کرد و دستش رو لای موهام برد، خم شد از گردنم بوس کرد .

- زیاد طول نمی کشه، فقط باید با دنیای دخترونه ات خداحافظی کنی.

چیزی نگفتم و خودم رو توی آغوشش رها کردم .

دوباره دستی به موهام کشید و شروع کرد .

صبح با صدای زنگ مامان از خواب بیدار شدم که برام صبحونه آورده بود .

دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و خمیازه کشیدم .

- سلام صبح بخیر مامانی .

- سلام دخترم خوبی؟

سرم رو سمت وسایل هایی که روی میز گذاشته بود، چرخوندم .

- قربونت برم خوبم .

از گونه ام بوسم کرد و گفت :

- دخترم من میرم مواظب خودت باش .

- مامان بمونید دیگه

- مهمون داریم .

با مامان خداحافظی کردم و سمت اتاق خواب رفتم .

کمرم درد می کرد اما خوابم نمی برد .
رفتم آبی به دست و صورتم زدم .

صبحونه رو آماده کردم .
دوباره اتاق خواب رفتم تا کامیار رو بیدار کنم .
لبه ی تخت نشستم و کامی رو صدا زدم .

یکی از چشماش رو نیمه باز کرد .
- به به ! خانوم کوچولو سحرخیز شده .
خندیدم و گفتم:
- نه بابا، مامان برامون صبحونه آورده .
- دست مادر خانومم درد نکنه .

داشتم از جام بلند می شدم که یک دفعه دستم رو کشید.
توی بغلش پخش شدم .
- خوبی تو فندق من؟
- آره عزیزم فقط گرسنمه، بریم صبحونه بخوریم.

روتختی رو مرتب کردم و بعدش هم آشپزخونه رفتم چایی رو درست کردم .

کامیار روی صندلی نشست و دستاش رو بهم مالید.

- چی کار کرده .

سمتش برگشتم و بهش لبخند زدم .

- نوش جان

اولین لقمه اش رو توی دهنش گذاشت .

- بعد از صبحونه چمدون ها رو ببند که دیگه شب دیروقت حرکت نکنیم

.

- چشم

فنجون چایی رو به لبش چسبوند.

- منم چندتا کار دارم باید برم شرکت انجام بدم . سعی می کنم تا ساعت

دو خودم رو برسونم .

- باشه عزیزم موفق باشی .

بعداز صبحونه چمدون ها رو باز کردم و لباس های خودم و کامیار رو

توش چیدم .

تمام کارهای ماه عسلمون رو انجام داده بودم .

تنهایی حوصله ام سررفته بود ، گوشی رو برداشتم و شماره ی دنیا رو

گرفتم .

- سلام عروس خانوم، خوبی؟

- سلام دنیایی خوبم، تو خوبی؟

نیم ساعتی با دنیا حرف زدم و بعد خداحافظی کردم .
هنوز ساعت دوازده بود تا او مدن کامی دو، سه ساعتی مونده بود .

برای ناهار قرمه سبزی پختم، برنج رو هم خیس کردم .
سالاد هم درست کردم .

بعد از تموم شدن کارها او مدم نشیمن و تلویزیون رو روشن کردم .
اما حوصله ی برنامه دیدن هم نبود .

از اتاق خواب کتابی آوردم تا بخونم .
کتاب جالبی بود، کمی ازش خونده بودم که در ورودی باز شد و کامیار
او مد .

کفشاش رو در آورد.

- سلام خانومم

سمتش رفتم و گفتم:

- سلام عزیزم خسته نباشی .

- فدای شما، سلامت باشی .

کامیار روی مبل راحتی نشست .
 منم روی لبه ی مبل نشستم و گفتم :
 - برای عشقم چایی یا شربت بیارم ؟
 زیر چشمی نگام کرد و لبخند زد.
 - شربت بانو
 یک چشم گفتم و آشپزخونه رفتم .

کامیار هم داخل آشپزخونه اومد و گفت :
 - نمی دونی چه قدر حس خوبی به آدم دست میده .
 با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :
 - چی ؟ چرا ؟
 - این که یکی توی خونه منتظرت باشه .

اومد کنارم و ایساده اما حرفی نزد .
 بهش زل زدم .
 - چیزی شده عزیزم ؟
 - نه

لیوان شربت رو سمتش گرفتم .
 - بفرمائید آقای .
 یه لبخند زد و گفت :

- گرسنمه سوگند
- ناهار آماده است، بیار بخوریم.
- با تعجب نگاهم کرد .
- من بیارم ؟
- آره، اشکالی داره ؟
- لیوان شربتش رو سر کشید و بعدش گفت :
- ای به چشم، الان میارم .
- سمت قابلمه خورشت رفت .
- چه بویی هم داره .
- منم بشقاب ها رو آماده کردم، دوغ رو از یخچال آوردم و روی میز گذاشتم .
- بفرمائید آقای گرسنه
- یه نگاهی به میز انداخت.
- چه کرده کدبانو، همیشه این طوریه یا اولین روز هست انقدر زحمت کشیدی ؟
- نگاه مرموزانه ایی بهش انداختم و گفتم:
- سعی می کنم همیشه باشه ولی شاید هم همین امروز بود و بقیه ی روزها خودت اومدنی غذا خریدی .

روی صندلی روبه روی من نشست .

- نه تو رو خدا من فقط غذای خونگی می خورم .

- چشم

دیگه هیچ کدوممون حرفی نزدیم .

بعد از غذا ظرف ها رو شستم و مرتبشون کردم .

کامیار روی مبل نشسته بود، سمت من چرخید و آرنجش رو به مبل تکیه داد .

- تا شب که می ریم شمال خونه ی مامان بریم ؟

سرم رو بالا آوردم و گفتم :

- باشه بذار آماده بشم .

از کمد یه شلوار جین سفید با مانتو آبی برداشتم .

شال سه متری و کفش جلوباز رو هم پوشیدم .

کامیار هم تیشرت سفید و شلوار آبی پوشید .

سمتش نگاه کردم .

- من آماده ام .

سوئیچ رو برداشت و از اتاق بیرون اومد .

سوار ماشین شدیم که من گفتم :

- باید بهشون خبر می دادیم .

- نه بابا، بذار غافلگیر بشن .

نیم ساعتی توی ترافیک موندیم .

وقتی رسیدیم دسته گل و جعبه شیرینی برداشتیم و زنگ زدیم .

مادرجون جلوی در ورودی منتظر مون بود.

بغلم کرد و گفت :

- سلام عروس گلم، خوبی ؟

- ممنون مادرجون

پدرجون از اتاقش سمت ما اومد.

- سلام دخترم.

کامیار بلافاصله دست به سینه و ایساد و کمی اخم کرد .

- سوگند تنها نیومده، منم اومدم .

ساره خندید و سمت من اومد .

- داداش تو دیگه کهنه شدی .

- آره به خدا

سرم رو سمتش چرخوندم و خندیدم .

- حسودی نکن .

شام رو خونه ی پدرجون خوردیم .
 همه ی وسایل ها رو آورده بودیم که از همون جا، شمال بریم .
 مادرجون سمت کامی رفت .
 - پسر م مواظب خودت و سوگند باش. با احتیاط رانندگی کن .
 - چشم

از خونشون بیرون اومدیم و سوار ماشین شدیم .
 دلم برای مامان و مهران تنگ شده بود، گوشی رو از جیبم درآوردم .
 شماره مهران رو گرفتم .
 - سلام مهران، مامان خوبه ؟ خودت خوبی ؟
 - سلام کوچولوی داداش، یکی یکی پیرس جواب بدم؛ هم من خوبم هم مامان .
 - خداروشکر، گوشی رو به مامان بده دلم براش تنگ شده .
 مهران مامان رو صدا زد و چند لحظه ایی طول کشید تا مامان بیاد .
 کامی همون موقع سوار ماشین شد.

سرم رو از شیشه ی ماشین جدا کردم که صدای مامان اومد .
 - سلام دخترم . خوبید؟

وقتی صدایش رو شنیدم دلم بیشتر برایش تنگ شد .

- قربونت برم مامانم، جفتمون خوبیم .

- خداروشکر، تو نیستی اصلا دست و دلم به کار نمیره .

بغض کردم و به حرفش جوابی ندادم .

کمی با مامان حرف زدم و گفتم که شمال می ریم .

- خوش بگذره دخترم ، مواظب باشید .

گوشی رو قطع کردم و توی داشبورد انداختم .

کمی از تهران فاصله گرفته بودیم که دستم رو دراز کردم ضبط رو روشن کردم .

عادت داشتم وقتی توی ماشین آهنگ می داشتم خودم هم با آهنگ می خوندم و ادا اطوار درمی آوردم .

آهنگ « تو یار منی » محسن ابراهیم زاده داشت با صدای بلند می خوند .

" بذار همه ببینن کنار منی

بین همه آدما تو یار منی

تو دوایی و پرستار من

دو ثانیه دوری تو که خیلیه "

دستم رو سمت کامیاب دراز کردم و مورد خطاب قرارش دادم .

"علاقه ای که به تو دارم دلویه

بذار همه بدونن مال منی مشکلیه

تا تو باشی دلم رو به یه حاله خوب و مطلوبه "

آهنگ که تموم شد دستم رو جلوی دهنم گذاشتم و به کامی بوس فرستادم

- خانومم خواننده هم بود خبر نداشتم .

بهش خندیدم و گفتم :

- هنرهایی که دارم رو یکی یکی لو میدم . بعدش هم بی ذوق برای تو می خوندم .

دستای کامی رو توی دستم گرفتم و گفتم :

- کامیار گرمای دستات رو با هیچی تو دنیا عوض نمی کنم .

توی چشمم زل زده بود و حرفی نمی زد . همین چیزی نگفتناش هم دوست داشتنش رو ثابت می کرد .

اصلا نفهمیدم کی خوابم برد .

دو ساعت بعد با صدای کامی بیدار شدم .

- خانوم خوشگلم بیدار شو .

موهام رو کنار زدم و شالم رو روی سرم انداختم .

نگاهی به اطراف انداختم .

- این جا کجاست ؟

یه لبخند زد و با صدای آرام گفت :

- دزدمت خانومم، پیاده شو .

قیافه ام رو کمی عصبی نشون دادم .

- خندیدم بامزه بود .

- ویلاست دیگه حالا پیاده شو .

از ماشین پیاده شدم که یه پیرمرد کنار باغچه ایی که توی حیاط ویلا بود نشسته بود .

وقتی ما رو دید از جاش بلند شد .

- سلام آقا خوش اومدید، بهتون تبریک می گم، خوش بخت بشید .

- ممنون آقای توکلی قسمت بچه های خودتون .

سمت من نگاه کرد و ساکی که دستم بود رو ازم گرفت .

- من براتون می آرم .

داخل ساختمون شدیم که خانم تقریبا مسنی داخل آشپزخونه بود .

- سلام خانوم، بهتون تبریک می گم .

لبخندی بهش زدم و گفتم:

- ممنون عزیزم

بعد سمت کامیار نگاه کرد و همین جمله رو با اسم آقا تکرار کرد .

دوباره به آشپزخونه رفت .

- لباس هاتون رو عوض کنید؛ شام براتون قیمه ایی که آقا دوست داره رو پختم.

مانتوم رو درآوردم و روی لبه ی مبل گذاشتم .

- ممنون لطف کردید .

- من میرم پیش توکلی، همه چی رو آماده کردم روی میز گذاشتم .

کامیار از جاش بلند شد و سمت میز رفت.

- دستتون دردکنه .

خانوم توکلی رفت و ماهم رفتیم آشپزخونه تا شام بخوریم .

فردا صبح باهم بیرون رفتیم .

هوای خیلی خنکی داشت، برعکس تهران که این موقع سال از گرما هلاک میشه .

شب هم لب دریا رفتیم .

تمام اون ده روزی که شمال بودیم کلا بیرون بودیم و شهرهای اطرافش رو هم گشتیم .

هم خیلی خوش گذشت هم دلم برای بقیه تنگ شده بود .

ده روز بعد تهران برگشتیم .

چمدون ها رو داخل اتاق گذاشتم و مانتوم رو درآوردم .

روی تخت دراز کشیدم، کامی هم اومد .

- خوبی ؟

با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم :

- وا، آره فقط خسته ام که می خوام بخوابم .

بلافاصله شب بخیر گفتم و چشمام رو بستم .

کامیار با کل هیکلش سمتم اومد .

- خوابت میاد ؟

یه لبخند بهش زدم .

- خسته بودنی مگه نمی خوابی؟

- اگه شوهرشون بیدار باشه نه .

موهام رو دستش گرفت و نزدیک تر اومد.

آخرین روز مرداد تولد کامیار بود .

می خواستم برایش تولد بگیرم.

به مسعود و بقیه ی دوستاش زنگ زدم و دعوتشون کردم و از همشون خواستم به کامیار چیزی نگویند.

دوستای خودم هم دعوت کردم.

روز تولد صبح بعد از رفتن کامیار بیرون رفتم تا کادو بخرم.

برایش یه کت تک و یه زنجیر طلا سفید خریدم.

با یک باکس گل سفید و قرمز که اسمش رو روش نوشتن.

تمام وسایل هایی که برای امشب لازم داشتم رو خریدم.

چون کامی فقط غذای خونگی می خورد برایش مرصع پلو درست کردم

.

تا مهمون ها بیان با دنیا و هستی میوه ها رو چیدیم، خوراکی هایی که

خریده بودم رو توی ظرف هاشون ریختیم،

هستی رو هم فرستادم کیک رو بگیره.

همه ی کارها تموم شده بود.

توی اتاق رفتم تا خودم رو آماده کنم.

موهام رو اتو کشیدم، کمی آرایش کردم.

لباس آستین سه ربعی که یقه اش مشکی بود رو با ساپورت مشکی

پوشیدم.

دیگه شال و روسری روی سرم ننداختم.

وقتی بیرون رفتم دانیال، مهران و مهدی اومده بودن .
چند دقیقه ی بعد هم دوستای کامیار و خواهر، برادرش اومدن .
همه اومده بودن، منتظر خود کامی بودیم .

بهش زنگ زدم که بپرسم کی خونه می رسه .
گفت: «توی پارکینگ داره، میاد.»

لامپ های همه جا رو خاموش کردم به جز آشپزخونه که کسی زمین
نخوره .

کلید رو روی در انداخت که همه ساکت شدن .
وقتی همه جا رو تاریک دید صدام زد .

- سوگند نیستی؟ چرا لامپ ها خاموش؟ به این زودی خوابیدی؟
سوگند

جوابی ندادم .

- سوگند کجایی؟ جواب بده نگرانت شدم .

همه جا رو گشت و به پذیرایی رسید .

لامپ ها رو روشن کردیم و هم زمان بچه ها بادکنک ها رو ترکوندن و
جیغ کشیدن.

- کنارش رفتم که طفلی از تعجب از جاش تکون نخورده بود .
- شاهزاده ی رویاهای من تولدت مبارک .
- دستم رو گرفت و فشار داد .
- فدای خانومم بشم .
- سمت بقیه نگاه کرد و گفت :
- ممنون از همگی
- ساره سمتش اومد که تبریک بگه .
- ما همه مهمونیم داداش، همه کارها رو سوگند انجام داده .
- دستش درد نکنه خانوم من، ان شالله جبران می کنم .

- بلند شدم و یه سینی چایی آوردم .
- شمع روی کیک رو هم روشن کردم .
- کامی جونم فوت کن .
- کامیار خم شد که مسعود روی شونه اش زد .
- اول آرزو بعد فوت کن .
- چند لحظه ایی چشماش رو بست و بعد شمع رو فوت کرد .

- نوبت کادو دادن بود .
- همه کادوشون رو دادن که مسعود دست به سینه به مبل تکیه داد .
- نوبت سوگند خانوم .

یه چشم گفتم و بلند شدم تا کادوم رو بیارم .

سمتش گرفتم و گفتم :

- عشقم تولدت مبارک، برام بمونی .

کامیار دستم رو بوس کرد و ازم تشکر کرد .

ساعت یک بود که مهمون ها رفتن، منم شروع کردم به خونه تمیز کردن .

- بیا بخواب صبح دوتایی مرتب می کنیم.

منم از خدا خواسته ول کردم و رفتم خوابیدم .

سه سال بود که عروسی کرده بودیم .

توی این مدت سه ساله خیلی اتفاق ها افتاده بود .

مهران و دنیا با هم عروسی کرده بودن و به خاطر انتقال کار مهران به یک شهر دیگه رفتن اصفهان زندگی کنن .

اون روز آخرین جلسه ی دانشگاه رفتم تا بالاخره لیسانس رو بگیرم.

آماده شدم و رفتم دانشگاه، آخرین کلاسمون با همون استاد سخت گیر ترم اول بود .

سر کلاس جای دنیا خیلی خالی بود.

استاد اومد دو ساعتی تدریس کرد و در آخر برامون آرزوی موفقیت کرد .

بعد از امتحان ها قرار بود برم شرکت کامیار حسابدار بشم.

مدتی بود خیلی کسل بودم و حوصله ی کاری رو نداشتم .

فقط می خوابیدم .

کامیار لبه ی تخت نشست و دستش رو روی پیشونیم گذاشت .

- عزیزمن برو آزمایش بده .

- چشم فردا می رم .

- می خوای منم بیام؟

- نه عزیزم خودم می رم .

فردا صبح بعد از سرکار رفتن کامی آماده شدم و آزمایش دادم.

نیم ساعت منتظر جواب آزمایش نشستم.

روی صندلی نشسته بودم که اسمم رو خواندن .

برگه ی آزمایش رو دستم گرفتم و تنها گزینه ی مثبت بارداری بود .

باورم نمی شد این بی حالی ها برای بارداری باشه .

همون موقع صدای گوشیم اومد .

عکس کامیار روی صفحه ی گوشی افتاد.

- سلام جانم؟

- رفتی آزمایش دادی؟

می خواستم غافلگیرش کنم به خاطر همین گفتم:

- آره اما جوابش دو روز دیگه آماده میشه.

- باشه خانومم، مواظب خودت باش.

گوشی رو قطع کردم و زود خونه رفتم.

می خواستم به کامیار بگم که داره بابا میشه.

کیک درست کردم و شام هم غذای مورد علاقه ی کامی قیمه پختم.

ساعت نه بود که خونه اومدم.

در رو باز کرد و گفت:

- چه بویی راه انداختی؟ چی کار کرده خانومم

سمتش رفتم و یک خسته نباشی بهش گفتم.

- کامی جونم غذا آماده است، لباست رو عوض کن سر میز بیا.

- چشم

برنج رو توی دیس ریختم.

- سالاد و ماست رو هم روی میز گذاشتم .
 صندلی رو کمی عقب کشید .
 - دست گلت دردکنه، باز به خودت زحمت دادی .
 بهش لبخند زدم .
 - این چه حرفیه، البته امشب می خوام یک خبر بهت بدم .
 - چی ؟
 - صبر کن تا آخر شب می گم .
 - باشه .
 شام رو خوردیم و میز رو پاک کردم .
 برای کیک هم قهوه درست کردم .
 کامی تلویزیون نگاه می کرد .
 دوتا قهوه ریختم و روی میز عسلی گذاشتم .
 برگشتم آشپزخونه کیک رو از فر درآوردم و پیش کامی بردم .
 - به به ! امشب غافلگیری خانوم ادامه داره .
 - گفتم که یه خبر می خوام بهت بدم .
 پاش رو روی پاش انداخت .
 - جانم سراپا گوشم .
 کنارش نشستم و خودم رو براش لوس کردم .

- خب چه طوری بگم؟ راستش ...
- دیگه ادامه ی حرفم رو نازدم .
- سوگند نصف عمرم کردی حرفت رو بزن.
- دستش رو گرفتم، خودم رو توی بغلش جا دادم .
- چشمم رو بستم و یک دفعه گفتم :
- کامی داری بابا می شی .

- من رو از بغلش جدا کرد و دستاش رو روی بازو هام گرفت .
- یک بار دیگه بگو .
- این دفعه توی صورتش نگاه کردم و گفتم:
- داری بابا می شی .
- سرم رو به سینه اش چسبوند .
- ای جونم فدای جفتون بشم.
- یکم خودم رو بر اش لوس کردم بعدش گفتم :
- کامی کیک یخ می شه از دهن می افته.
- ای به چشم
- شروع کردیم به خوردن کیک سه نفره شدنمون .
- فردا صبح خونه ی مامان رفتم تا شب اون جا بودم .
- به مامان هم گفتم قرار نوه اش به دنیا بیاد .
- شب کامیار دنبالم اومد و خونمون برگشتیم .

- صدای ضبط رو کم کرد .
- سوگند من قراره دو هفته برای کارهای شرکت ترکیه برم .
 - تنها نمی تونی خونه بمونی، برو خونه ی مامانم یا مامانت .
 - سرم رو سمتش برگردوندم .
 - کی قرار بری؟ چرا الان می گی؟
 - آخر هفته با مسعود، به خدا یک دفعه ایی شد .
 - باشه برو اما من جایی نمی رم خونه ی خودمون راحتم .
 - اذیت نکن .
 - دوباره حرفم رو تکرار کردم .
 - بالاخره بعد از نیم ساعت راضی شد که خونه ی خودمون بمونم .

آخر هفته کامی چمدونش رو بست و با مسعود رفت .
 خودم رو با کارهای مختلف مشغول می کردم تا زیاد اذیت نشم .
 دلم براش تنگ شده بود . مثل مرغ پرکنده این طرف و اون طرف می رفتم .
 شماره اش رو گرفتم اما جواب نداد .

دنیا و مهران تهران اومده بودن اما حوصله ی نداشتم .
 نزدیک های ظهر خوابیده بودم که تلفن خونه زنگ خورد .
 اول فکر کردم کامیاره اما دنیا بود .

- سلام سوگند بی معرفت، یک موقع نیای ببینمت .
- سلام شرمنده خب تو بیا .
- چند لحظه حرف زدیم که بعدش گفتم :
- دنیا امشب شام خونه ی ما دعوتید .
- مزاحم نمی شیم .
- تلفن رو توی دستم جا به جا کردم .
- این چه حرفیه خوش حال میشم .
- چشم خدمت می رسیم .

- تلفن رو قطع کردم و شام رو باید آماده می کردم .
- غذا جوجه و سوپ درست کردم .
- ساعت هفت بود که همه ی کارها تموم شده بود .
- گوشی رو دوباره برداشتم و شماره ی کامی رو گرفتم .
- دیگه داشتم قطع می کردم که صداش توی گوشی پیچید .

- الو، سلام

- سلام عشقم

-فندق کوچولوی من خوبید؟

حالم خوب نبود اما وقتی صدای کامیار رو شنیدم به کلی همه چی یادم رفت .

- آره خوبیم فقط دلم برات تنگ شده . کی برمی گردی؟

- نصف کارها رو انجام دادیم . ان شالله یک هفته ی دیگه میام . چه خبر؟

سرما خورده بودم، به سرفه افتادم .

- خبری نیست شام مهمون داریم .

- بدون من مهمونی گرفتی ؟ خوش می گذره ؟

زیر شعله ی اجاق گاز رو کم کردم و گفتم:

- مهران و دنیا اومدن، تا تو برگردی برمی گردن.

- خوش بگذره خانومم. مواظب خودتم باش .

- چشم

تلفن رو تازه قطع کرده بودم که زنگ خونه رو زدن .

در رو باز کردم .

مامان بغلم کرد و گفت:

- سلام دخترم .

-سلام مامان جان، خوش اومدید.

پریدم دنیا رو بغل کردم .

- چه قدر دلم برات تنگ شده بود .

- منم سوگندم

سمت مهران رفتم .

- سلام داداش بزرگه

- سلام کوچولو

پنج دقیقه ای سرپا احوالپرسی کردیم .

- بفرمائید بشینیم .

رفتم آشپزخونه، یک سینی چایی ریختم و پیششون اومدم .

- از خودتون پذیرایی کنید .

دنیا کنارم نشست .

- از هستی چه خبر؟

خم شدم فنجون رو از سینی برداشتم .

- سلامتی، هفته ی پیش دیدم خوب بود.

نیم ساعت بعد غذا رو آماده کردم و وسایل ها رو روی میز چیدم .

پذیرایی برگشتم و گفتم :

- شام حاضر، بفرمائید .

مامان از جاش بلند شد .

- دخترم می گفتی کمکت می کردم .

لبخندی بهشون زدم و گفتم :

- مامان جان کاری نکردم .

بعد از شام مامان دیگه نداشت من کاری کنم .

همه ی کارها رو دنیا انجام داد .

- ببخشید دنیا جان، بی کارم دیگه بعدا خودم انجام میدم .

- این چه حرفیه .

داشتم سیب پوست می کردم که مامان گفت :

- بیا بریم تین چند روز رو خونه ی ما بمون .

- ممنون مامان این جا راحت ترم .

ساعت دوازده بود که بلند شدن که برن .

- سوگند آجی نمیای بریم؟

- نه فدات شم .

مامان بغلم کرد و از گونه ی چپم بوس کرد .

- مراقب خودت و بچه باش .

- چشم

دو شب بعد ساعت دو تازه روی تخت دراز کشیده بودم که صدای کلید
اومد که پشت سرش هم در باز و بسته شد .
معلوم بود یکی داخل اومده .

کامیار که قرار بود پنج روز دیگه بیاد .
پس کی بود .
داشتم از ترس سخته می کردم، صدایی هم نمی اومد .
از اتاق بیرون رفتم .

آشپزخونه رو نگاه کردم کسی نبود، سمت در ورودی رفتم اون جا هم
کسی نبود .
فکر کردم دچار توهم شدم که یک دفعه یه سایه روی دیوار اتاق نشیمن
دیدم .
قلبم داشت توی دهنم می اومد .

جرات حرکت کردن هم نداشتم .
آب دهنم رو قورت دادم و یک قدم جلوتر رفتم .
می خواستم جیغ بکشم که سایه شروع کرد به حرکت کردن .

نفسم بالا نمی اومد .

جیغ کشیدم که یک دفعه پرید جلوم و دهنم رو گرفت .

- چته سوگند، منم

وقتی مطمئن شد متوجه شدم خودشه دستش رو از جلوی دهنم برداشت .

- کامیار داشتم از ترس سخته می کردم. چرا این جوری میای؟

- ببخشید نخواستم بیدار بشی .

- نخواستی بیدار بشم ولی خواستی سخته کنم .

بغلم کرد و پیشونیم رو بوس کرد .

- من که گفتم ببخشید.

چه قدر دلم برای بغل کردنش تنگ شده بود .

- راستی مگه قرار نبود پنج روز دیگه بیای ؟

- چرا ولی کارهام زودتر تموم شد زودتر برگشتم . دلم برای خانومم یه ذره شده بود .

یکی دو هفته به تولد بچمون مونده بود .

مامان همه ی وسایل ها رو خریده بود و برایش توی اتاقش چیده بود .

اتاقش رو رنگ گلبهی زده بودیم و همه ی وسایل هاش رو هم همون رو
با ترکیب صورتی خریده بودیم .

ده روزی گذشته بود که موقع خواب دردم گرفت و با کامیار به
بیمارستان رفتیم .

فردا صبح هم به دنیا اومد .

اسمش رو کاملیا گذاشتیم که به کامیار می اومد .

- سلام خانومم خوبی؟

چشمم رو باز کردم و بهش که بالا سرم نشسته بود نگاه کردم.

- قربونت خوبم .

کاملیا بغل دستم خوابیده بود .

- ای جانم، دختر بابا چه قدر خوشگله

بهم نگاه کرد و گفت :

- سوگند قیافش به خودم رفته .

بهش خندیدم .

- خدانکنه

- یعنی من زشتم؟

یک نگاه به کامیار انداختم یک نگاه هم به کاملیا

- نه عشقم شوخی کردم .

فردا هم پدرجون، مادرجون عیادتتم اومدن .
 پدرجون دم گوشش اذان گفت .
 - خداحفظش کنه ، قیافه اش به سوگند رفته .
 ساره کاملیا رو از بغل پدرجون گرفت .
 - خیلی خوشگله عزیزم

دنیا، مهران و بقیه ی دوستانمون هم همون روز عیادتتم اومدن.
 فردا صبح هم دختر کوچولوم رو خونه بردیم .

« پایان »

به تاریخ شهریور ۱۳۹۷

جهت دانلود رمان های بیشتر به وبسایت سرزمین رمان مراجعه کنید

<http://www.sarzaminroman.ir>

سرزمین رمان

سوگند جان



رمان سرای مجازی سرزمین رمان



www.sarzaminroman.ir

فروشگاه اینترنتی